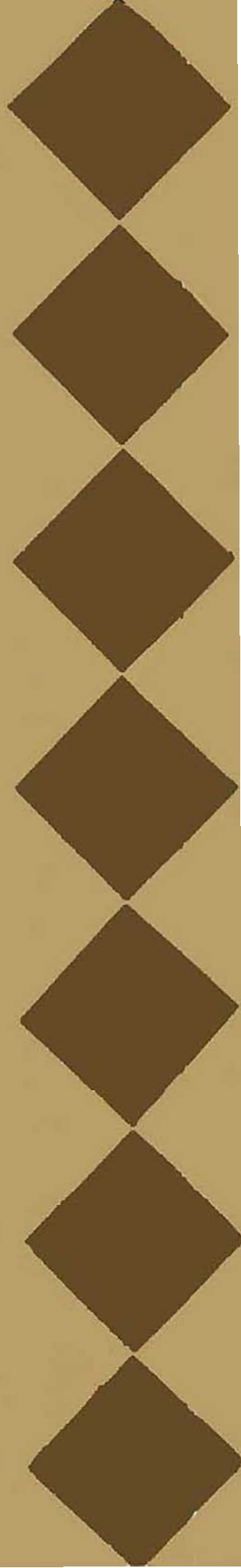
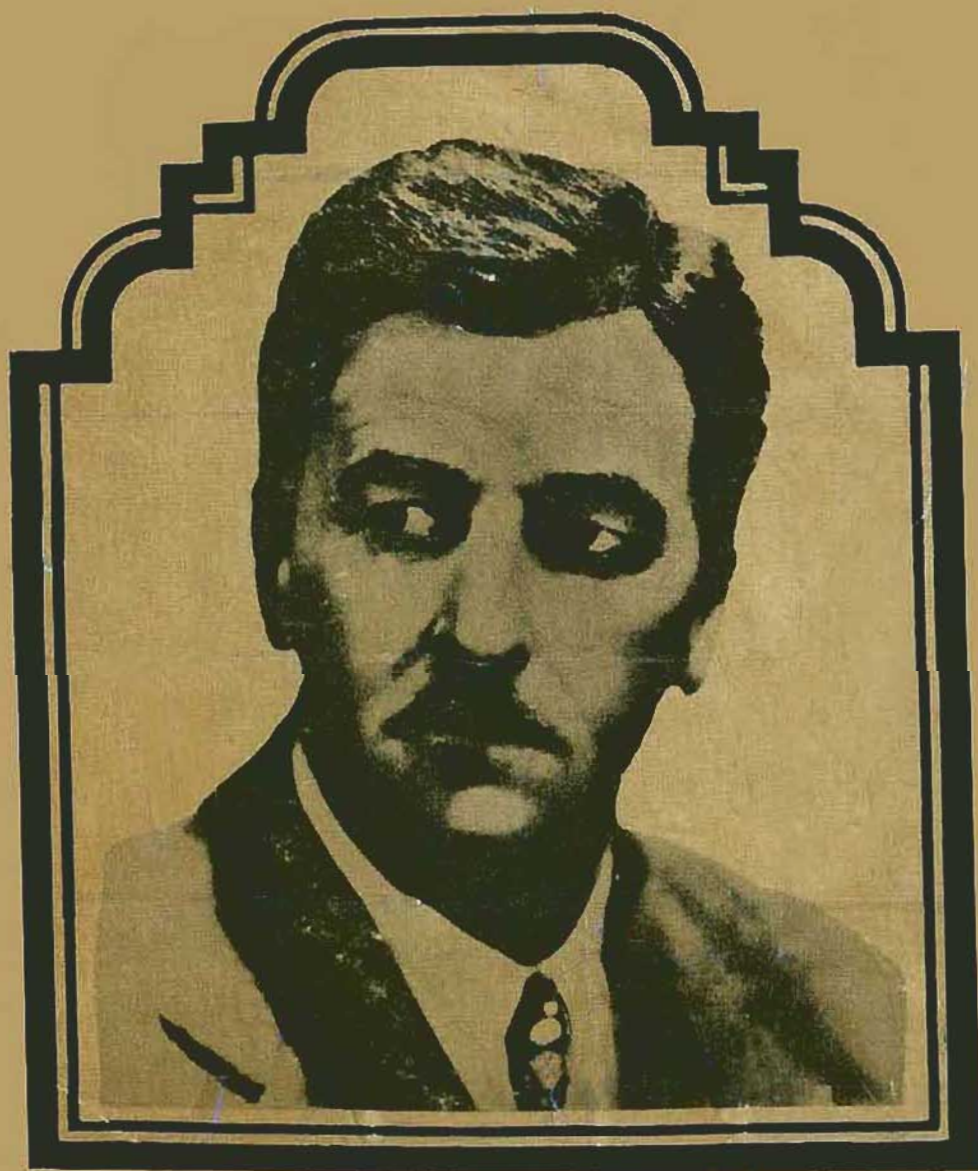




انتشارات نیلوفر

حریم

ویلیام فاکنر ترجمه فرهاد غبرائی



ویلیام فاکنر

حریم

ترجمه فرهاد غبرائی



انتشارات نیلوفر

کتاب حاضر ترجمه‌ای است از Sancturay

چاپ ۱۹۷۵



انتشارات نیلوفر خیابان انقلاب، خیابان دانشگاه، تلفن ۶۶۱۱۱۷

ویلیام فاکنر

حریم

ترجمه فرهاد غبرائی

چاپ اول زمستان ۱۳۶۷

چاپ گلشن

تعداد ۵۰۰۰ نسخه

حق چاپ محفوظ است

۱

از پشت پردهٔ بوته‌هایی که چشمه را در بر گرفته بود، پاپای^۱ آب نوشیدن مرد را نظاره می‌کرد. کوره راه باریکی از جاده به چشمه می‌رسید. پاپای دیده بودش که - بلند بالا و تکیده و سربرهنه، باشلوار خاکستری مندرس و نیم تنهٔ راه‌راهی روی بازویش - از کوره راه بیرون آمده و کنار چشمه زانو زده است.

چشمه پای درخت راشی از زمین می‌جوشید و روی بستری از ماسهٔ چین خورده و رقصان جاری بود. گرداگردش را انبوه نی و خار و سرو و صمغ پوشانده بود که از خلالش شعاع آفتاب بی‌فرجام می‌ماند. در گوشه‌ای پنهان و مرموز و با این همه نزدیک، پرنده‌ای سه‌نت خواند و خاموش شد.

پای چشمه مرد که آب می‌نوشید، سرخم کرده بود و بازتاب شکسته و چند پارداش را تماشا می‌کرد. وقتی سر راست کرد، گرچه هیچ صدایی نشنیده بود، اما لابلای شان بازتاب در هم پیچیدهٔ کلاه حصیری پاپای را دید.

1. Popeye

رو برو، در آن سوی چشمه، مرد ربزنقشی را دید که دست‌ها را در جیب نیم‌تنه فرو برده سیگاری روی چانه‌اش آویزان است. مرد سراپا سیاه پوشیده بود و نیم تنه تنگ و بلندی به تن داشت. پاچه شلوارش يك دور تا خورده و گل آلود شده بود و روی کفش‌های گل گرفته‌اش می‌افتاد. چهارداش رنگ غریبی داشت، رنگی عاری از خون، چنانکه انگار زیر نور صاعقه ایستاده باشد؛ در آن سکوت آفتاب گرفته، با آن کلاه حصیری تا روی چشم پایین افتاده و دست‌هایش که به کمر زده بود، به قوطی حلبی مچاله شده‌ای می‌مانست.

پشت سرش، پرنده همان سه آوای یکنواخت را دوباره خواند: صدایی بی‌معنا و ژرف در آن سکوت پرآه و ممتد و آرام که گویی آن نقطه را از جهان جدا می‌کرد، و ازمیانش، لحظه‌ای بعد صدای اتوموبیلی که از جاده می‌گذشت برخاست و در دوردست گم شد. مردی که آب می‌نوشید، پای چشمه زانو زده بود. پاپای گفت: «غلط نکنم توی جیب هفت تیر داری.»

از آن سرچشمه انگار بادوگوی نرم و سیاه و کائوچویی بر اندازش می‌کرد. دوباره گفت: «باتوام، توی جیب‌هات چی داری؟»

نیم تنه آن مرد دیگر هنوز هم روی بازویش بود. دست دیگرش را به سوی نیم تنه برد، از یکی از جیب‌هایش کلاه نمدی تا شدای بیرون زد و از جیب دیگر کتابی. پرسید: «کدام جیبم؟»

پاپای گفت: «نشانم نده، فقط بگو.»

دست مرد بی‌حرکت ماند. «کتاب.»

پاپای گفت: «چه جور کتابی؟»

«کتاب. مثل همه کتاب‌هایی که مردم می‌خوانند. بعضی‌ها

می‌خوانند.»

پاپای پرسید: «تو خودت کتاب می‌خوانی؟»

دست مرد، بی حرکت روی نیم تنه مانده بود. نگاه‌هاشان از دو سوی چشمه با هم تلاقی می کرد. پره‌ای مبهم دود سیگار روی صورت پاپای می لغزید، يك سمت چهره اش با پیچش دود درهم می پیچید، درست چون صورتکی که همزمان با دو حالت مختلف پرداخته شده باشد. پاپای از جیب پشت شلوارش دستمال چرکینی بیرون کشید و کنار پاهایش گسترده. سپس، روبروی آن مرد دیگر در آن سوی چشمه چمباتمه زد. حدود چهار بعد از ظهر يك روز بهاری بود. به همین حال، چمباتمه زد، دو ساعتی در دوسوی چشمه نشستند. گهگاه پرند در تالاب آوازی می خواند، چنانکه گویی با ساعتی به کار می افتاد؛ دو بار دیگر اتوموبیل‌هایی، نامریی تر از پیش از شاهراه گذشتند و در دوردست محو شدند. پرند دوباره خواند.

مرد آن سرچشمه گفت: «لابد اسمش را هم نمی دانی. گمان نمی کنم هیچ کدام از پرندها را بشناسی، مگر اینکه توی قفس سرسرای هتلی آوار بخواند یا در مقابل چهار دلار توی بشقاب باشد.»

پاپای چیزی نگفت. به همان حالت قبل بالباس سیاه تنگش نشسته بود و جیب راست نیم تنه اش فرو نشسته به پهلوش چسبیده بود، و بین دو انگشت دست‌های ریزه اش که بی شباهت به دست عروسک‌ها نبود، سیگار پشت سیگاری گرفت و می پیچید و در آب چشمه تف می انداخت. پوستش رنگ تیره‌ای داشت مانند رنگ پوست مرده. بینی اش اندکی عقابی بود و ابداً چانه نداشت. در واقع چهره اش چون عروسکی مومی که نزدیک آتش جا گذاشته باشند، آب شده بود. دو سر جلیقه اش را زنجیری پلاتینی چون تار عنکبوتی بهم می آورد، مرد دیگر گفت: «بین اسمم هوراس بن بو^۱ است، توی کینستون^۲ و کالت می کنم. قبلاً دورتر بودم، توی جفرسون^۳. حالا هم می روم همانجا. این دور و اطراف از

1. Horace Benbow

2. Kinston

3. Jefferson

هر کسی بپرسی به ات می گوید که من آدم خطرناکی نیستم. اگر به خاطر ویسکی است، به من مربوط نیست چقدر می سازید و می خرید و می فروشید. اینجا وایسنادم که آب بخورم. تنها کاری که می خواهم بکنم این است که برسم به جفرسون.»

چشمان پاپای به دو گوی کائوچویی می مانست که به ضرب انگشت شست فرو رفته و اثر انگشت خورده به جای خود برگشته باشند. بن بوگفت: «می خواهم قبل از تاریکی برسم به جفرسون. تو که خیال نداری همینجا نگه می داری.»

پاپای بی اینکه سیگارش را از لب بردارد، در آب چشمه تف کرد. بن بوگفت: «حق نداری جلوی رفتنم را بگیری. اگر در بروم چه؟» پاپای نگاه چشم کائوچویی اش را روی بن بو انداخت. «خیال نداری در بروی؟»

بن بوگفت: «نه.»

پاپای نگاهش را برداشت: «خوب، پس در نرو.»

بن بو دوباره صدای پرنده را شنید و کوشید نام بومی اش را به خاطر بیاورد. روی شاهراه ناپیدا اتوموبیل دیگری گذشت و در دور دورها محو شد. در فاصله میان گفتگوی آنها و صدای اتوموبیل، خورشید تقریباً غروب کرده بود. پاپای از جیب شلوارش ساعت ارزان قیمتی را بیرون کشید و نگاهش کرد و سپس درست چون سکه ای به جیبش انداخت.

جایی که کوره راه چشمه به جاده ماسه ای می پیوست، درختی را به تازگی انداخته و راه را بسته بودند. از روی درخت گذشتند و پیش رفتند. شاهراه اکنون پشت سرشان بود. روی ماسه دو رد کم عمق موازی کشیده شده بود، اما اثری از سم نبود. جایی که نهر چشمه جاده را قطع می کرد، بن بو رد چرخ اتوموبیلی را تمییز داد. پاپای پیشاپیشش راه می رفت، نیم تنه تنگ و کلاه خشکش، با آن همه زاویه، او را به پایه چراغ های باب

روز مانند می کرد.

ماسه به پایان رسید. جاده شیب می گرفت و پیچ زنان از جنگل بیرون می آمد. هوا تقریباً تاریک شده بود. پاپای از روی شانه نگاه کوتاهی انداخت. گفت: «جنب بخور، جك!»

بن بو گفت: «چرا از بالای تپه میان برنزدیم؟»

پاپای گفت: «وسط آن همه دارودرخت؟» وقتی به پای تپه تاریکی که جنگلش دیگر به دریاچه ای از مرکب می مانست نگاه کرد، کلاش در نور خفیف و مات تاریک روشن غروب تکانی خورد. «مذهب را شکر، هی!» هوا تقریباً تاریک بود. گام های پاپای کند شده بود. اینک کنار بن بو راه می رفت و باترس موزیانه ای به اطراف می نگریست. بن بومی توانست تاب خوردن مداوم کلاه را از یک سوبسه سوی دیگر ببیند. کلاه درست به چانه بن بو می رسید.

آنگاه، چیزی، سایه ای که به خاطر سرعتش ناپیدا بود؛ به آن ها برخورد و رفت، بال های گشوده اش را بی صدا به آن ها سایید و موجی از هوا را روی چهره هاشان پاشید، و بن بو احساس کرد که سرپای پاپای به او آویخته است و دست هایش به نیم تنه اش چنگ می زند. گفت: «جغد بود. چیزی نبود. جغد بود.» سپس گفت: «به اش می گویند چکاوک کارولینا، از پرنده های شکاری است. همین اسم بود که دنبالش می گشتم و پیدا نمی کردم.» پاپای که همچنان به او آویزان بود و به نیم تنه اش چنگ می زد، چون گربه ای از لابلای دندان هایش فس و فس می کرد. بن بو با خود گفت: بوی سیاهی می دهد، مثل بوی آن چیز سیاه که وقتی سر مادام بواری را بلند کردند، از دهنش بیرون زد و روی تور عروسی اش ریخت.^۱

۱. «می بایست سرش را اندکی بلند کنند، و آنگاه مابع سیاهی، چون قی، از دهانش جاری شد.» مادام بواری. انتشارات کارنیه-فلاماریون، سال ۱۹۶۶. ص ۳۴۹-۴۰۰.

لحظه‌ای پس از آن، برفراز حجم سیاه و دندانه‌دار درختان، خانه، تن نخراشیدهٔ چهارگوشش را از زمینهٔ آسمان تیره بیرون کشید.

خانه، ویرانهٔ بی‌دروپیکری بود که خشن و نحیف از میان سروستانی وحشی بیرون زده بود. راهنمای گمشده‌ها بود، نامش را گذاشته بودند «خانهٔ پیرمرد فرانسوی»، پیش از جنگ داخلی ساخته شده بود؛ خانه‌ای بود روستایی که میان محوطهٔ مسطحی برپا شده بود. مزرعه‌های پنبه و باغ‌ها و چمن‌هایش مدت‌ها پیش به جنگل پیوسته بود. طی پنجاه سال مردم آن ناحیه برای تهیهٔ زغال‌قطعه قطعه و برانش کرده بودند یا باخوش-خیالی دزدانه وادواری در آن به دنبال طلا می‌گشتند. گفته می‌شد که وقتی گرانٹ ضمن نبرد ویکسبرگ^۱ از آن ناحیه عبور کرد، صاحب آن خانه طلاها را جایی در همان اطراف خاك کرده است.

سه مرد يك كنج ایوان روی صندلی نشسته بودند. ازدربازسرسرا، دراعماقش، کورسوی نوری پیدا بود. سرسرا خانه را دو قسمت می‌کرد. پاپای از پله‌ها بالا رفت، هر سه مرد به او و همراهش می‌نگریستند. پاپای بی‌اینکه بایستد گفت: «این آقا استاد است.» وارد سرسرا شد. از سرسرا و ایوان پشتی گذشت و پیچید و به اتاقی وارد شد که نور از آنجا سوسو می‌زد. آشپزخانه بود. زنی پای اجاق ایستاده بود. پیراهن چیت‌رنگ و رو رفته‌ای به تن داشت. يك جفت پوتین مندرس مردانهٔ بی‌بند با هر حرکتش روی قوزك پای برهنه‌اش چق‌چق می‌کرد. برگشت و به پاپای و سپس دوباره به اجاق که رویش ماهیتابه‌ای پراز گوشت جزو جز می‌کرد، نگاهی انداخت.

پاپای در آستانهٔ در ایستاد. کلاهش روی چشم‌هایش افتاده بود.

۱. مقصود سقوط ویکسبرگ در چهارم ژوئیه ۱۸۶۳ است که برای جنوبی‌ها شکست فاحشی به شمار می‌رفت. — م.

بی آنکه پاکت سیگار را خارج کند، سیگاری از جیبش بیرون کشید و پیچاند و فشرد و لای لب‌هایش گذاشت و چوب کبریتی را روی ناخنش روشن کرد و گفت: «روی ایوان مهمان‌داری.»

زن به اطراف نگاهی نکرد. گوشت را برگرداند و گفت: «چرا به من می‌گویی؟ من از مشتری‌های لی^۱ پذیرایی نمی‌کنم.»
پاپای گفت: «این بارواستاد است.»

زن سر برگرداند، چنگالی آهنی در دستش معلق ماند. پشت اجاق، درسابه، جعبه‌ای چوبی قرار داشت. «گفتی چی؟»
پاپای گفت: «استاد. باخودش کتاب دارد.»
«اینجا آمده چه غلطی بکند؟»

«خبر ندارم. به فکرم نرسید ازش پرسم. شاید آمده کتابش را بخواند.»
«خودش آمد اینجا؟»

«پای چشمه پیدااش کردم.»
«دنبال خانه می‌گشت؟»

پاپای گفت: «خبر ندارم. به فکرم نرسید ازش پرسم.» زن هنوز داشت نگاهش می‌کرد. پاپای گفت: «با کامیون می‌فرستمش جفرسون. خودش گفت خیال دارد برود آنجا.»

زن پرسید: «چرا این‌ها را به من می‌گویی؟»
«تو آشپزی. لابد دلش می‌خواهد غذا بخورد.»
زن گفت: «آها.» رو کرد به اجاق. «من آشپزم. برای لات‌ها، لول‌ها و خل‌ها آشپزی می‌کنم. آره، آشپزم.»

پاپای از آستانه در نگاهش می‌کرد، دود سیگار روی صورتش می‌خزید. دست‌هایش را در جیب فرو برده بود. «می‌توانی ول کنی و بروی. یکشنبه می‌برمت ممفیس^۲. می‌توانی بروی پی ولگردی.» به سرینش

1. Lee

2. Memphis

نگاهی انداخت. «اینجا داری تنه گنده می کنی. آب و هوای اینجا بهات ساخته. من به برو بچه های خیابان مانوئل حرفی نمی زنم.»

زن که چنگال را در دستش گرفته بود برگشت و گفت: «بی شرف.»
پاپای گفت: «مطمئن باش به اشان نمی گویم که روبی لامار^۱ توی ده لنگر انداخته، يك جفت چارق دور انداخته لی گودوین^۲ را پاش کرده و هیزمش را خودش می شکند. نخیر، به اشان می گویم که لی گودوین پولش از پارو بالامی رود.»

زن گفت: «بی شرف! بی شرف!»

پاپای گفت: «مطمئن باش...» بعد سر برگرداند. صدای فرت و فرتی از روی ایوان برخاست و مردی وارد اتاق شد. قوز کرده بود و لباس کار به تن داشت. پابرهنه بود؛ صدای پاهای برهنه اش را شنیده بودند. موهای پرپشت و ژولیده و چرکینش زیر آفتاب سوخته بود. چشم های روشن و غضبناکی داشت و ریش کوتاه و نرمی که رنگش به طلای ناخالص می مانست.

گفت: «عجب آدم محشری است این یارو.»

زن پرسید: «چه می خواهی؟» مردی که لباس کار به تن داشت جوابی نداد. ضمن عبور نگاه مرموز و تمسخر آمیزی به پاپای انداخت، چنانکه گویی آماده است به لطیفه ای بخندد یا منتظر است قهقهه بزند. با گام هایی نامطمئن و خرسانه از آشپزخانه گذشت، و در این حال هنوز هم همان حالت تمسخر آمیز و بشاشش را حفظ کرده بود. یکی از تخته های کف اتاق را بلند کرد و کوزه ای يك گالنی را برون کشید. پاپای نگاهش می کرد، انگشت های سیاه اش را در جلیقه اش فرو برده بود و دود سیگارش (بی آنکه یکبار دم به سیگارش دست بزند آن را تا ته کشیده بود) روی چهره اش می پیچید. وقتی نگاهش می کرد، حالت چهره اش بیرحمانه بود،

1. Ruby Lamar

2. Goodwin

حتی می شد گفت شوم؛ مردی که لباس کار پوشیده بود باید گسائی تمسخر-
آمیزش از آشپزخانه گذشت، کوزه را ناشیانه پشت سرش مخفی کرده
بود، باهمان حالت مسخره و آمادۀ قهقهه زدن به پاپای نگاه می کرد تا اینکه
از اتاق بیرون رفت. دوباره صدای فرت و فرت پای برهنه اش را روی
ایوان شنیدند.

پاپای گفت: «مطمئن باش که به برو بچه های خیابان مانوئل نمی -
گویم که روبی لامار برای يك خل و يك خنگ آشپزی می کند.»
زن گفت: «بی شرف، بی شرف!»

۲

وقتی زن با دیس گوشت به اتاق غذاخوری وارد شد، پاپای و مردی که از آشپزخانه کوزه را برداشته بود و تازه وارد پشت میزی که بامیخ کردن دوتخته نتراشیده به دوچار پایه ساخته شده بود، نشسته بودند. وقتی زن در شعاع چراغی که روی میز گذاشته بودند قرار گرفت، چهره اش عبوس بود، پیر نبود؛ فقط نگاهش سرد بود. دیس را روی میز گذاشت و لحظه ای ایستاد و با چشمان نیم بسته نگاهی به میز انداخت، نگاهی که همه زن ها برای اطمینان خاطر از مرتب بودن میز غذا به آن می اندازند، و رفت و روی صندوقی خم شد و بشقاب و کارد و چنگالی بیرون کشید و آورد و با نوعی تصمیم آنی و درعین حال عاری از شتاب روی میز جلوی بن بو گذاشت، در این حال آستینش به شانه بن بو ساییده شد. بن بو که در تمام این مدت نگاهش می کرد، حتی يك بار هم به نگاهش بر نخورد.

در همین اثناء گودوین وارد شد. لباس کار گل آلودی پوشیده بود. چهره ای داشت استخوانی و آفتاب سوخته. آرواره هایش را مشتی موی زبر سیاه پوشانده بود و موی روی شقیقه اش جوگندمی شده بود. بازویش را به پیرمردی داده بود که ریش بلند سفیدش در اطراف دهانش آلوده بود.

بن‌بو می‌دید که گودوین پیرمرد را روی صندلی می‌نشانند، پیرمرد با شور و شوق کربه و توأم با انتظار کسی که تنها يك لذت برایش باقی مانده و دنیا فقط از طریق یکی از حواس پنجگانه با او در ارتباط است، در اطاعت محض نشست. کور و کربود: مردی بود کوتاه قامت با سری تاس و چهره‌ای گرد و پر که در آن چشمان آب‌آورده‌اش مثل دوتف خشکیده می‌نمود. بن‌بو می‌دید که از جیش ژنده‌ای بیرون می‌کشد و نفالۀ بیرنگت چیزی را که زمانی توتون بود تف می‌کند و ژنده را تامی کند و دوباره به جیب می‌گذارد. زن ازدیس غذای پیرمرد را کشید. سایرین درسکوت یکسره متوجه خوردن بودند، اما پیرمرد نشسته بود، سرش روی بشقاب خمیده بود و ریشش آهسته می‌جنبید. بادست لرزان و نامطمئنش بشقاب را جست و تکه‌ای گوشت پیدا کرد و شروع کرد به مکیدن تا اینکه زن کنارش آمد و روی انگشت‌هایش کوفت. پیرمرد گوشت را در بشقاب گذاشت و آنگاه بن‌بو دید که زن غذایش را در بشقابش با کارد می‌برد، گوشت و نان و باقی را، و رویش ذرت پخته می‌ریزد. بن‌بو دیگر نگاه نکرد. وقتی غذا صرف شد، گودوین دوباره پیرمرد را بیرون برد. بن‌بو آن دو را دید که از در می‌گذرند و صدای پای‌شان را در سرسرا شنید.

مردها به ایوان برگشتند. زن میز را پاک کرد و ظرف‌ها را به آشپزخانه برد. همه را روی میز گذاشت و کنار جعبۀ پشت اجاق رفت و مدتی همانجا روی جعبه خم شد. آنگاه برگشت و شامش را در بشقابی کشید و پشت میز نشست و خورد و سیگارش را روی چراغ روشن کرد و ظرف‌ها را شست و مرتب کرد. سپس به سرسرا برگشت. به ایوان نرفت. فقط پشت در ایستاد و به گفتگوی مردها گوش داد و به صدای آن‌غریبه و صدای نرم و غلیظ کوزه که دست به دست می‌گردانند. زن با خودش گفت: «این احمق آمده اینجا چه غلطی بکند؟...» صدای غریبه را می‌شنید؛ صدایی سریع و تا حدی بیگانه، صدای مردی که عادت به حرف زدن داشت، ولی کاری

جز این نمی‌دانست. زن که بی‌صدا پشت در ایستاده بود با خود گفت: «به هر حال مشروب خوردن را که بلد نیست. بهتر است که راه بیفتد و برود همانجا که می‌خواهد تا زن‌های آشنایش تر و خشکش کنند.»

به صدایش گوش می‌داد: «از پنجره‌ام می‌توانستم تا کستان را ببینم، زمستان‌ها فنورا هم می‌دیدم. ولی زمستان‌ها غیر از نوز چیزی نبود. به همین دلیل است که معتقدیم طبیعت مؤنث است؛ به خاطر همین همدانگی بین تن زن و فصل مؤنث. بنابراین هر بهار شاهد تجدید حیات شیرۀ نبات بودم که مثل نشانه سبز غم و غصه نوز را مخفی می‌کرد. در واقع هم شکوفۀ تانک غیر از این نیست. چیزی نیست جز ترشح افسار گسیخته و پرحربی که بیشتر از برگ‌هاست تا از گل، و همین بود که نوز را روز به روز بیشتر و بیشتر مخفی می‌کرد، تا اینکه اواخر ماه مه، در تاریک روشن غروب، صدایش - صدای لیتل بل^۱ - مثل زمزمۀ خود تانک، وحشی می‌شد، هرگز نمی‌گفت: «هوراس، این لوئیس یا پل یا فلانی است». فقط به آن‌ها می‌گفت: «کسی نیست. هوراس است». فقط همین. می‌بینید؟ آنهم همیشه با آن پیرهن سفیدش در تاریک روشن غروب، هر دو تا شان سنگین و گوش بزننگ و هردویک کم دست‌پاچه. حتی اگر از خون خودم هم بود، امکان نداشت بیشتر از این باتنش احساس بیگانگی کنم.»

«بنابراین امروز صبح - نه، چهار روز پیش بود. پنجشنبه بود که از مدرسه آمد خانه و امروز سه‌شنبه است - گفتم: «عزیزم، اگر توی قطار پیداش کردی، احتمالاً متعلق به راه آهن است. نمی‌توانی از راه آهن برش داری و بیاری، غیر قانونی است، درست مثل مقره‌های تیر تلگراف». «از تو چیزی کم ندارد. توی دانشگاه تولان درس می‌خواند.»

«درست، ولی آخر توی قطار، عزیزم...»

«جاهایی بدتر از این هم پیداشان کرده‌ام.»

«گفتم: ”می دانم، من هم همین طور. ولی دلیل نمی شود که خانه بیاری شان. از روشن می پری و راحت را می کشی و می روی. کفشت را نباید کثیف کنی. فهمیدی؟“

«آن لحظه ماتوی اتاق نشیمن بودیم، درست قبل از شام بود. فقط مادوتا توی خانه بودیم. بل^۱ رفته بود شهر.»

”به توجه مربوط که چه کسی دیدنم می آید؟ تو که پدرم نیستی، تو فقط... فقط...“

”فقط چه؟ ده بگو، فقط چه؟“

”برو به مادر بگو، به اش بگو! دلت همین را می خواهد، پس به اش بگو.“

«گفتم: ”آخر توی قطار، عزیزم. اگر پا به اتاقت گذاشته بود، می کشتمش. ولی توی قطار، حالم به هم می خورد. بسیار خوب، حالا بیا برش گردانیم و دوباره از نو شروع کنیم.“

”تورا خدا ببین چه کسی از چیز پیدا کردن توی قطار حرف می زند! خیلی بهات می آید! میگو! میگو!“

زن که پشت در ایستاده بود با خودش گفت: «مخش عیب دارد.» صدای غریبه همچنان ادامه داشت، باشتاب، تند و مبهم.

«می گفت: ”نه! نه!“ و من گرفته بودم و او به من چنگ می انداخت. ”منظوری نداشتم! هوراس! هوراس!“ و من بوی گل های لگدمال شده، گل های ظریف مرده و اشک هارا استنشاق می کردم. بعد صورتش را توی آینه دیدم. آینه ای پشت سرش بود و آینه دیگری پشت سرم، داشت خودش را توی آینه پشت سرم نگاه می کرد، و آن یکی دیگر را يادش رفته بود و من صورتش را آن تومی دیدم، می دیدم که با ریاکاری تمام به پس سرم نگاه می کند. به همین دلیل است که طبیعت مؤنث است و

1. Belle

پیشرفت مذکور. طبیعت تا کستان را خلق کرده، ولی پیشرفت آینه را.»
زن که پشت در گوش می داد با خود گفت: «دیوانه است.»

«ولی قضیه به همین جا ختم نمی شد. فکر کردم شاید بهار یا شاید عمر چهل و سه ساله من باعث شده به سرم بزنند. فکر کردم اگر فقط تپه ای دم دستم باشد که چند لحظه ای رویش دراز بکشم شاید حالم بهتر بشود. تقصیر آن منطقه بود: صاف و حاصلخیز و منحط، آنقدر که انگار حتی باد هم باعث می شد پول سبز بشود. هیچ تعجبی نداشت که بینی توی بانک ها برگزیده درخت ها را می شمرند و برایت نقد می کنند. تقصیر آن دلنا بسود. پنج هزار مایل مربع، بدون ذره ای پستی و بلندی، البته بدون در نظر گرفتن آن پشته های کثافت که سرخ پوست ها ساخته اند تا موقع طغیان رودخانه به اش پناه ببرند.»

«بنابر این به خودم گفتم فقط تپه ای لازم دارم؛ کار لیتل بل نبود که راهی ام کرد. می دانید کار چه بود؟»
زن که پشت در بود با خود گفت: «پاك خل است. لی نمی بایست می گذاشت که...»

بن بو منتظر پاسخ نمانده بود. «کهنه پارچه ای بود با لکه ماتیک. قبل از اینکه به اتاق بل بروم می دانستم پیداش می کنم. پیداش هم کردم، پشت آینه، دستمالی بود که وقت لباس پوشیدن بزرگ اضافی اش را با آن پاك می کرد و می گذاشت پشت آینه بالای بخاری. گذاشتمش توی چمدان و کلاهم را برداشتم و راه افتادم. قبل از اینکه بفهمم با خودم پولی برنداشته ام، سوار کامیونی شده بودم. این هم جزئی از برنامه بود، می بینید؟ نمی توانستم چك بکشم. نمی توانستم از کامیون پیاده بشوم و برگردم شهر و پول بردارم. امکان نداشت. بنابراین از آن روز به بعد دارم پیاده گز می کنم یا مفتکی سوار چیزی می شوم. يك شب پای آسیابی روی تل خاك اره خوابیدم. يك شب توی يك کلبه پیش سیاده ها،

يك شب توى يك واگن بار كشى روى خط فرعى. آخر من فقط دنبال تپه‌ای می‌گشتم که رویش دراز بکشم، در این صورت اوضاعم رو به راه می‌شد. وقتی با زن خودت ازدواج کنی، از صفر شروع می‌کنی و عرق ریختنت شروع می‌شود، ولی وقتی با زن آدم دیگری ازدواج می‌کنی شاید ده سال عقبی و عرق ریختن‌های آن دیگری را هم به ارث می‌بری. من فقط دلم می‌خواست تپه‌ای پیدا کنم که چند لحظه‌ای رویش دراز بکشم.»

زن گفت: «احمق. احمق بدبخت.» پشت در ایستاده بود. پاپای از در پشت خانه به سرسرا آمد. بدون ادای کله‌ای از کنارش گذشت و به ایوان رفت.

گفت: «زود باشید. باید بار بزنیم.» زن صدای دور شدن هر سه را می‌شنید. همانجا ایستاد. سپس شنید که غریبه به زحمت از روی صندلی‌اش بلند می‌شود و از ایوان می‌گذرد. آنوقت او را دید، در واقع سایه‌ای کمرنگت را کمی روستتر از آسمان پشت سرش دید. مرد باریکی با لباس بیقواره، موهای کم‌پشت و ژولیده، مست مست.

زن گفت: «به اندازه شکمش غذا نمی‌خورد.»

بی حرکت ایستاد، به سبکی به دیوار تکیه داده بود، درست رودر روی مرد. غریبه گفت: «از این جور زندگی خوشتم می‌آید؟ چرا این کار را می‌کنی؟ هنوز جوانی؛ می‌توانی بروی شهر و مثل آب خوردن برای خودت زندگی بهتری دست و پا کنی.» زن تکان نخورد، به دیوار تکیه داده و دست‌هایش را بغل کرده بود. گفت: «احمق. احمق بدبخت.»

مرد گفت: «می‌بینی، من بی‌جربزدام: شهادت چیزی است که به من داده نشده. تمام دستگاه‌های حاضر است ولی کار نمی‌کند.» دستش با ناشیگری روی گونه‌های زن می‌گشت. «تو هنوز جوانی.» زن از جانشنبید، دستش را روی گونه‌اش احساس می‌کرد، که چنان به او ساییده می‌شد که

گویی می خواست شکل و وضعیت استخوان‌ها و بافت نسوجش را دریابد. «در واقع تمام زندگی‌ات را رو برویت داری. چندسالت است؟ هنوز سی سال تمام نشده.» صدای مرد بلند نبود، به زمزمه‌ای می‌مانست.

وقتی زن دهان باز کرد صدایش را مهار نکرده بود. از جانشینیده بود، بازوانش را همچنان روی سینه‌اش بغل کرده بود. گفت: «چرا زن‌تان را ترك کردید؟»

مرد گفت: «چون میگو می‌خورد. من نمی‌توانستم - ببینید، روز جمعه بود و من به خودم گفتم که سر ظهر باید بروم به ایستگاه راه آهن و يك جعبه میگو بگیرم و پای پیاده برگردم خانه، صد قدم به صد قدم جعبه را بدهم دست دیگرم و...»

زن پرسید: «این کار هر روزتان بود؟»

«نه، فقط جمعه‌ها. ولی ده سال آژگار از وقتی ازدواج کردیم، کارم همین بود. هنوز هم از بوی میگو خوشم نمی‌آید، ولی زیاد برایم سخت نبود که خانه ببرمش. این یکی را می‌شد تحمل کرد. ولی مسئله این بود که جعبه آب می‌داد. تمام راه آب ازش می‌چکید تا اینکه کارم به جایی رسید که خودم را تا ایستگاه تعقیب می‌کردم و کناری و امی ایستادم و هوراس بن‌بو را تماشا می‌کردم که آن جعبه را از قطار می‌گرفت و به طرف خانه راه می‌افتاد و هر صد قدم جعبه را می‌داد دست دیگرش و من دنبالش می‌کردم و با هر چکه بوگندوی آن جعبه که روی یکی از پیاده روهای میسی‌سیپی بخار می‌شد به خودم می‌گفتم: «اینجا آرامگاه هوراس بن‌بو است.»»

زن گفت: «آه.» به آرامی نفس می‌کشید، دست‌هایش را همچنان بغل کرده بود. راه افتاد. مرد هم در سرسرا به دنبالش به راه افتاد. به آشپزخانه که چراغش روشن بود وارد شدند. زن گفت: «ببخشید که سر و وضعم مرتب نیست.» کنار جعبه پشت اجاق رفت و آن را بیرون کشید و

رویش خم شد. دست‌هایش لای پیرهنش مخفی شده بود، بن‌بو وسط اتاق ایستاد. زن گفت: «مجبورم توی این جعبه نگهش دارم که موش‌ها سر وقتش نروند.»

بن‌بو گفت: «هان؟ چی هست؟» نزدیک شد تا جایی که توانست درون جعبه را ببیند. نوزاد خفته‌ای درون جعبه بود که کمتر از یک سال داشت. نگاه پرملاطفتی به‌چهره پُرمرداش انداخت.

گفت: «آد! شما بچه دارید.» به‌چهره خفته و پُرمرده کودک خیره شدند. از بیرون صدایی برخاست. صدای پایی روی ایوان عقب خانه. وقتی گودوین وارد می‌شد زن با زانوجعبه را به گوشه‌ای پس زد. گودوین گفت: «خوب، درست شد. تامی راه کامیون را نشان‌تان می‌دهد.»

بن‌بو نگاهی به‌زن انداخت. دست‌هایش هنوز لای پیرهنش مخفی بود. گفت: «از بابت شام متشکرم.» نگاهش کرد و ادامه داد: «شاید، روزی...» زن نگاهش می‌کرد، آنقدرها هم عبوس نبود، فقط سرد بود. «شاید بتوانم در جفرسون خدمتی به‌اتان بکنم... یا چیزی که به دردتان بخورد برای‌تان بفرستم...»

زن دست‌هایش را از چین پیرهنش بیرون کشید، دست‌هایش چون بال پروانه پرپر می‌زد، سپس دوباره آنها را پنهان کرد و گفت: «با این همه آب چرك و ظرف کثیف... اگر ممکن است يك برس ناخن برایم بفرستید.»

تامی و به‌دنبالش بن‌بو از تپه پای خانه پایین آمدند و کوره راه متروك را درپیش گرفتند. بن‌بو به عقب نگریست. لاشه بی‌قواره خانه در زمینه آسمان و برفراز انبوه‌سروهای درهم فرو رفته، تیره و تنها و مرموز، برجسته می‌شد. کوره راه در واقع زخمی بود التیام یافته، عمیق‌تر از آنکه

راه و صافتر از آنکه مسیر نهري باشد، سیلاب‌های زمستانی شیارش زده و سرخس‌ها و شاخ و برگ‌های پوسیده همه جاییش را آکنده بود. بن‌بو که تامی را دنبال می‌کرد، روی کوره راهی گام می‌گذاشت که گیاهان پوسیده‌اش را عبورپاها خاک کرده بود. بر فراز سرشان دو ردیف درخت طاق می‌بست و نوکشان آسمان را هاشور می‌زد.

شیب تندتر شد، جاده می‌پیچید. بن‌بو گفت: «همین اطراف بود که جغد را دیدیم.» جلوییش تامی به‌قهقهه افتاد. «حتماً خشکش هم‌زد، ند؟» بن‌بو گفت: «بله.» طرح مبهم هیکل تامی را دنبال می‌کرد، می‌کوشید با احتیاط گام بردارد و با احتیاط حرف بزند، با وسواس خاص همهٔ مستان.

تامی گفت: «جان خودم ترسو تر از این پاپای سفیدپوستی ندیده‌ام، از سگ کمترم اگر چاخان کنم. همین‌جا بود که داشت از کوره راه می‌رفت بالا، طرف خانه، که يك سگ از زیرخانه آمد و پاهاش را بو کشید، عین همهٔ سگ‌ها، جان خودم طوری زرد کرد که انگار مار زنگی دیده و پاهاش برهنه است. هفت تیرش را برقی کشید و به‌طرف سگه آتش کرد. تف به سرتاپام اگر يك ذره‌اش هم چاخان باشد.» هوراس پرسید: «سگه مال کی بود؟»

تامی گفت: «مال خودم.» سپس ناله کنان گفت: «سگ دست و پا چلفتی زهوار در رفته‌ای بود که آزارش به‌مورچه هم نمی‌رسید.» شیب کوره راه به‌پایان رسید و به زمین صاف منتهی شد. پاهای بن‌بو در ماسه فرو می‌رفت، همچنان با احتیاط گام برمی‌داشت. روی زمینهٔ ماسه اکنون تامی را می‌دید که چون قاطری در ماسه، بدون تلاش آشکاری، مردد و ناشیانه قدم برمی‌داشت و با هر قدم گودی پاهای برهنه‌اش فرت و فرت کنان ماسه را به‌عقب می‌پاشید.

سایهٔ تناور درخت افتاده روی راه گسترده شده بود. تامی بالا رفت

و بن بو به دنبال او، همچنان با احتیاط، از لابلای برگ‌ها که هنوز نخشکیده بود و بوی تازگی می‌داد، گذشت. تامی گفت: «باز هم...» سر بر گرداند و پرسید: «سخت‌تان نیست؟»

هوراس گفت: «نه.» تعادلش را دوباره باز یافت. تامی ادامه داد: «باز هم از آن دسته گل‌های پاپای. بستن جاده هیچ دردی را دوا نکرد، فقط حالا طوری شده که يك ساعت تمام باید پیاده‌گزرکنیم تا برسیم به کامیون‌ها. به‌اش گفتم که يك عده چهار سال آزرگار است می‌آیند از لی جنس بخرند و تا حالا هم کسی موی دماغش نشده. تازه، ماشین گنده خودش هم باید از همین جا رد بشود. ولی به خرجش نرفت که نرفت. جان خودم از سایه خودش هم می‌ترسد.»

بن بو گفت: «من هم اگر سایه‌اش را داشتم، می‌ترسیدم.»
تامی به قاده‌اف افتاد. جاده اکنون دلیزی بود که با فروغ اثری و محتضر ماسه مفروش شده بود. بن بو که می‌کوشید انتهای کوره راه را در دیواره جنگل تمیز دهد، با خود گفت: «همین دور و برها بود که کوره راه به طرف چشمه می‌پیچید.» به راه‌شان ادامه دادند.
پرسید: «کامیون را کی می‌رانند؟ باز هم یکی از این برو بچه‌های ممفیس؟»

تامی گفت: «البته، کامیون مال پاپای است.»
«چرا این ممفیزی‌ها سرجاشان نمی‌تمرکند که شماها بی‌دردسر الكل‌تان را درست کنید؟»

تامی گفت: «پول آنجاست، اینجا بانیم گالن نیم گالن ناقابل پول و پله به درد خوری نمی‌شود بوم زد. لی با این کارش هم منت سردیگران می‌گذارد و هم یکی دو دلاری اضافه گیرش می‌آید. تنها راه پول در آوردن این است که جنست را برقی بسازی و برقی هم آبش کنی.»
بن بو گفت: «درست. ولی من یکی فکر می‌کنم بهتر است از

گرسنگی نغله بشوم و آدمی مثل این دوروبرم نپلکد.»
تامی به قهقهه افتاد. «پاپای آدم خوبی است. فقط خیل بازی در
می آورد.» به راهش ادامه داد، در زمینه نور ضعیف جاده هیکلش مبهم
بود. «جان خودم آدم عجیب و غریبی است، نه؟»
بن بو گفت: «بله. کام.»

کامیون جایی ایستاده بود که جاده دوباره گلی می شد و به سوی
شاهراه بالا می رفت. دو مرد روی رکاب کامیون نشسته بودند و سیگار
می کشیدند؛ بر فراز سر، نوک درختان در زمینه آسمان پرستاره محو می شد.
شب از نیمه گذشته بود.

یکی از مردها گفت: «چقدر لفتش دادید. الان می بایست نصف
راه را رفته باشیم. یکی منتظرم است، یک زن.»
مرد دیگر گفت: «آره، تو بمیری. دراز کشیده و آماده است.»
مرد اولی ناسزایی گفت.

تامی گفت، «تا جایی که می شد تند آمدم. چطور شد فانوس
روشن نکردید؟ اگر جای من و این، آزان بسود، الان دخل تان آمده
بود.»

مرد اولی گفت: «پپر بالای درخت، بی پدر مادر بی خاصیت.»
سیگاراها را خاموش کردند و سوار شدند. تامی آهسته به قهقهه افتاد.
بن بو برگشت و دستش را به طرفش دراز کرد.

گفت: «خدا حافظ، خیلی ممنونم، آقای...»

تامی گفت: «اسمم تاومی است.» دست های شل و نهچش ناشیانه
در دست بن بو قرار گرفت و مثل تلمبه ای یک بار تکانش داد و ناشیانه
بیرون آمد. همانجا ایستاد، سایه ای بود گسترده و بی شکل در زمینه نور
مختصر جاده، و در این حال بن بو پاهایش را در جستجوی رکاب بلند کرده
بود. نتوانست پیدایش کند، بد کامیون چنگ زد.

صدایی از اتاقل کامیون برخاست. «بپا، آقا دکتر.» بن یو سوار شد. مرد دوم تفنگی را بالای پشته صندلی می گذاشت. کامیون به حرکت درآمد و با غضب به شیب پردست انداز دندان انداخت و به جاده شنی رسید و به سمت جفرسون و ممفیس پیچید.

۳

بعد از ظهر روز بعد بن بو در خانه خواهرش بود. خانه، بیرون شهر در چهار مایلی جفرسون واقع بود و به والدین شوهرش تعلق داشت. خواهرش بیوه بود و پسری ده ساله داشت و در آن خانه بزرگ با پسر و عمه پدر شوهرش زندگی می کرد؛ پیر زن نود ساله ای که روی صندلی چرخدار زنده بود و میس جنی^۱ صدایش می کردند. پیرزن و بن بو کنار پنجره بودند و به خواهرش و مرد جوانی که همراهش در باغ قدم می زد نگاه می کردند. خواهر بن بو ده سال پیش بیوه شده بود.

بن بو پرسید: «چرا دوباره ازدواج نکرده؟»

میس جنی گفت: «من هم همین را می گویم، زن جوان به مرد

احتیاج دارد.»

بن بو گفت: «ولی نه به این مرد.» به آن دو نگاه کرد. مرد شلوار

فلانل و نیم تنه ای آبی پوشیده بود؛ جوان چهار شانه و فربه ای بود با حالتی از خود راضی و به صورتی مبهم بچه مدرسه ای، «انگار خواهرم از بچه ها خوشش می آید. شاید چونکه حالا خودش هم بچه ای دارد. این

1. Miss Jenny

پسره کی هست؟ همان پسرۀ پارسالی؟»

میس جنی گفت: «گوان استیونس^۱. گوان را باید یادت باشد.»
بن بوگفت: «بله. حالا یادم آمد. اکتبر پارسال بود.» آن روز
سراش به‌خانه از جفرسون گذشته و شب را در خانه خواهرش گذرانده
بود. از همین پنجره او و میس جنی همین دوتن را ضمن گردش در باغ
تماشا کرده بودند، وقتی بود که گل‌های دیررس و روشن ماه اکتبر با
آن بوی آمیخته به‌خاک باز شده بودند. آن بار استیونس لباس قهوه‌ای
به‌تن داشت و در نظر هوراس ناشناس بود.

میس جنی گفت: «از بهار قبل که از ویرجینیا برگشته، مدام اینجاها
آفتابی می‌شود. قباش آن پسر خانواده جونز می‌آمد سراغش؛ هرشل.
آره، هرشل.»

بن بوگفت: «از آن خانواده‌های قدیمی ویرجینیایی یا فقط یکی
از این رهگذرهای آسمان‌جل؟»

«دانشجو بود. دانشگاه درس می‌خواند. تو یادت نیست، چون
وقتی از جفرسون رفتی، هنوز قنذاقی بود.»

بن بوگفت: «مبادا بل چیزی از این حرف‌ها بشنود.» به آن دوتن
نگاه کرد. به‌خانه نزدیک شدند و پشت خانه از نظر پنهان ماندند. لحظه‌ای
پس از آن از پله‌ها بالا آمدند و به اتاق وارد شدند. استیونس داخل شد،
موها صاف و چهره گرد و بشاش. میس جنی دستش را دراز کرد و استیونس
باوقار خم شد و دستش را بوسید و گفت:

«روز به‌روز جوان‌تر و خوشگل‌تر می‌شوید. همین الان داشتم
به نارسيسا^۲ می‌گفتم که اگر شما از صندلی‌تان بلند بشوید و دوست من
باشید، کلاهش پس‌معر که است.»

میس جنی گفت: «باشد برای فردا. نارسيسا...»

1. Gowan Stevens

2. Narcissa

نارسیسا زن درشت اندامی بود با موهای سیاه و چهره‌ای پهن و کودن و آرام. همان لباس سفید همیشگی‌اش را پوشیده بود. گفت: «هوراس، با گوان استیونس آشنا شو. گوان، برادرم.»

استیونس گفت: «حال‌تان چطور است، آقا؟» بعد دست بن‌بو را تند و سخت و خشک و شتابزده تکان داد. در همین لحظه، پسرک، بن‌بو سارتوریس^۱، خواهرزاده بن‌بو به‌اتاق آمد. استیونس گفت: «من راجع به شما خیلی چیزها شنیده‌ام.»

پسرک گفت: «گوان دانشگاه ویرجینیا می‌رفت.»

بن‌بو گفت: «آها. قبلاً هم شنیده بودم.»

استیونس گفت: «متشکرم. ولی همه نمی‌توانند وارد هاروارد بشوند.»

بن‌بو گفت: «لطف دارید. ولی من آکسفورد می‌رفتم.»

میس جنی گفت: «هوراس مدام به‌این و آن می‌گوید آکسفورد می‌رفته که همه فکر کنند منظورش دانشگاه ایالتی است تا آنوقت از اشتباه درشان بیارد.»

پسرک گفت: «گوان مرتب می‌رود آکسفورد. آنجا نم کرده‌ای دارد. می‌بردش رقص. مگر نه، گوان؟»

استیونس گفت: «درست است، پسر جان. دختره موسر خ است.»

نارسیسا گفت: «ساکت باش، بوری.» به برادرش نگاه کرد: «بل و لیتل بل چطورند؟» می‌خواست چیز دیگری هم اضافه کند، اما نکرد. باوجود این هنوز به برادرش چشم دوخته بود و نگاه خیره‌اش نافذ و سنگین بود.

میس جنی گفت: «اگر هنوز امیدواری که از دست بل فرار کند، خیالت راحت باشد، بالاخره یک روز این کار را خواهد کرد. ولی نارسیسا

1. Benbow Sartoris

حتی آن روز هم راضی نخواهد شد. بعضی از زن‌ها دل‌شان نمی‌خواهد بعضی ازدواج‌ها سر بگیرد. ولی همه زن‌ها دیوانه می‌شوند اگر مردشان غال‌شان بگذارد.»

نارسیسا گفت: «شما دیگر ساکت باشید.»

میس جنی گفت: «اطاعت، قربان. الان مدتی است که هوراس دارد افسارش را محکم می‌کشد. ولی هوراس، بهتر است که زیادی نکشی، چون ممکن است آن سرافسار آنقدرها هم محکم نباشد.»
در سرسرا صدای زنگت کوچکی بلند شد. استیونس و بن‌بو هر دو به طرف دسنة صندلی میس جنی حرکت کردند. بن‌بو گفت: «ممکن است اجازه بدید من این کار را بکنم، آقا؟ چون به نظر می‌رسد که من مهمان باشم.»

میس جنی گفت: «دست بردار، هوراس، نارسیسا، چطور است یکی را بفرستی از صندوق زیر شیروانی هفت تیرهای دوئل را بیارند پایین؟» به سوی پسرک سربرگرداند. «توهم برو جلو و بگو موسیقی راه بیندازند و دوشاخه گل سرخ را آماده نگه دارند.»

پسرک پرسید: «موسیقی چه؟»

نارسیسا گفت: «چند شاخه گل سرخ روی میز هست. گوان فرستاده. برویم سرمیز شام.»

بن‌بو و میس جنی از پنجره آن دورا تماشا می‌کردند. نارسیسا هنوز همان لباس سفید را به تن داشت، استیونس هم همان شلوار فلانل و نیم‌تنه آبی را. در باغ قدم می‌زدند. «جنتلمن ویرجینیایی سرشام برای ما تعریف می‌کرد که چطور یادش داده‌اند مثل آقاها مشروب بنوشد. سوسک را توی الکال بگذاری می‌شود که غلطانک؛ مرد اهل میسی سیپی را توی الکال بکنی می‌شود جنتلمن.»

میس جنی گفت: «گوان استیونس» آن دو تن را دیدند که پشت خانه از نظر پنهان می شوند. مدتی طول کشید که بن بو صدای آمدنشان را به سرسرا شنید. وقتی وارد شدند، پسرک به جای استیونس همراه زن بود.

نارسیسا گفت: «هرچه کردم نخواست بماند. می خواست برود آکسفورد. امشب توی دانشگاه مجلس رقصی برگزار می شود. با دختر جوانی وعده کرده.»

هوراس گفت: «آنجا فرصت جانانه ای گیرش می آید که مثل جنتلمن ها بالا بیندازد و ادای جنتلمن ها را دریاورد. لابد برای همین است که این همه عجله دارد.»

پسرک گفت: «دختره را می برد برقصاند. روزشنبه می رود استارک-ویل^۱ دیدن مسابقه بیس بال. به من گفته که مرا هم می برد، ولی تو نمی گذاری.»

1. Starkville

۴

آن دسته از مردم شهر که پس از شام برای گردش به زمین‌های دانشگاه می‌رفتند و استادان سربه‌هوا و خیالباف دانشگاه یا دانشجویهای سال آخر در سرراه‌شان به کتابخانه، تمپل^۱ را می‌دیدند که بالاپوش کش رفته‌اش را زیر بغل زده، پاهایش در اثر دویدن گل انداخته، سایه‌اش را از جلوی پنجره‌های روشن «مرغدانی» می‌دواند - خوابگاه دخترها را این‌طور صدا می‌زدند - در سایه‌کنار دیوار کتابخانه فرو می‌رود و شاید وقتی به اتوموبیلی که آن شب روشن و آماده منتظرش ایستاده می‌پرد، زیر پوشش برای بار آخر به شتاب دور پاهایش چرخ می‌زند. اتوموبیل‌ها به جوان‌های شهر تعلق داشتند. دانشجویها مجاز نبودند اتوموبیلی زیر پای‌شان باشد، و مردها - سربرهنه، با شلوارهای کوتاه و پول‌اوورهای روشن - به جوان‌های شهری که کلاه‌های تابستانی روی موهای جلازده‌شان می‌گذاشتند و نیم‌تنه‌شان تنگ و شلوارهاشان گشاد بود با تفرعن و عصبانیت نگاه می‌کردند.

این صحنه مربوط به شب‌های وسط هفته بود. ولی هر دو هفته

1. Temple

يك بار شنبه شبها در مجلس رقص باشگاه ادبیات یا به مناسبت سده شب نشینی رسمی سالانه، جوانهای شهر که باخشونت و لاابالیهگری پرسه می زدند، با کلاههای همشکل و یقههای بالازدهشان تمپل را می دیدند که بازو به بازوی دانشجویی وارد تالار می شود و با چرخشی تابان در تابش چرخان موسیقی ناپدید می شود و با آن سر مغرور ظریف و لبهای پررنگ و چانه موزونش، نگاه لغزانش را سرد و حریص و محتاط به چپ و راست می اندازد.

دیرتر، وقتی که موسیقی پشت شیشه می نالید، از پشت پنجره می دیدند که بانرمش پیچانش از میان يك جفت آستین سیاه به جفت دیگگری می لغزد و کمر باریک و وسوسه انگیزش در این میان به چرخش می افتد و پاهایش سکوت بین موسیقی را پر می کند. خم می شدند تا از بطریهای جیبشان جرعه ای بالا بپندازند و سپس راست شده، بی حرکت جلوی نور می ایستادند و با یقههای بالا زده و سرهای پوشیده شان به يك ردیف آدمک خاموش شبیه می شدند که با حلبی سیاه تراشیده شده و به پنجره چسبانده باشند.

وقتی که ارکستر آهنگ «خانه، خانه، محبوب» را می نواخت، همیشه سه چهار تن از این عده با چهره هایی سرد و پر خاشجو و خطوطی اندک کشیده در اثر بی خوابی نزدیک درخروجی پرسه می زدند و جفت ها را که پس از جنب و جوش و قیل و قال رنگ از صورتشان پریده بود تماشا می کردند. وقتی تمپل و گوان استیونس به هوای خنکی که نوید بهار می داد آمدند، سه نفر به آن دو زل زده بودند. تمپل کاملاً رنگ - پریده بود، پودر گونه اش را تجدید کرده بود، جعد طره های سرخش باز شده بود. نگاه چشمان سردش که فقط مردمکش دیده می شد لحظه ای روی آن ها مردد ماند. سپس دستش را با حرکت مبهمی تکان داد که پیدا نبود به سمت آن ها است یا نه. پسر ها پاسخی ندادند، در چشم های سردشان

هیچ برقی دیده نشد. لغزش بازوی گوان را روی بازوی تمپل دیدند و سپس وقتی که تمپل سوار اتوموبیل می‌شد، يك آن‌هم ران‌هایش را. اتوموبیل سواری دراز و کم‌ارتفاعی بود با چراغ‌های متحرك. یکی از آن‌ها پرسید: «این بی‌پدر مادر دیگر کیست؟»
 دومی با صدای ساختگی عبوسی غرولند کنان گفت: «بابام قاضی است.»

«گور پدرش. راه بیفتیم برویم شهر.»
 دور شدند. يك بار برای اتوموبیل دست تکان دادند، اما اتوموبیل نایستاد. روی پل بالای خط آهن ایستادند و از بطری نوشیدند. سومی می‌خواست بطری را از روی حفاظ پرت کند. دومی بازویش را گرفت. گفت: «بده به من.» با احتیاط بطری را شکست و تکه‌هایش را روی راه ریخت. دوفرد دیگر نگاهش می‌کردند.
 اولی گفت: «بی‌شرف بدبخت، تو راجه به مجلس رقص دانشگاه؟»
 دیگری که شیشه خرده‌ها را روبه‌بالا روی جاده می‌چید گفت:
 «آخر بابام قاضی است.»

سومی گفت: «اتوموبیلی دارد می‌آید.»
 اتوموبیل سه چراغ جلو داشت. هر سه به حفاظ تکیه دادند، کلاه‌ها را تا روی چشم‌ها پایین کشیده عبور تمپل و گوان را تماشا کردند. سر تمپل زیر افتاده بود، کنار گوان. اتوموبیل آهسته حرکت می‌کرد.
 اولی گفت: «بی‌شرف بدبخت.»
 دومی گفت: «من بی‌شرفم؟ چیزی از جیبش بیرون کشید و تکانش داد، عطر ملایمی به مشام‌شان خورد. «من بی‌شرفم؟»
 «خودت بگو.»

سومی گفت: «داك^۱ این تنکه را از ممفیس با خودش آورد. از

1. Doc

پای یکی از آن خانم‌های دگوری‌کنده.»
داک گفت: «بی شرف دروغگو!»

پرتو نور چراغ جلو و نور ضعیف چراغ عقب را می‌دیدند، اتوموبیل کنار «مرغدانی» ایستاد. چراغ‌ها خاموش شد. پس از چند لحظه در اتوموبیل به‌هم خورد. چراغ‌ها روشن شدند و اتوموبیل به راه افتاد. دوباره نزدیک می‌شد. در یک ردیف ایستاده به حفاظ تکیه دادند و کلاه‌ها را روی چشم‌ها کشیدند. شیشه شکسته جابجا برق می‌زد. اتوموبیل نزدیک شد و کنارشان ایستاد.

گوان که در راباز می‌کرد گفت: «شهر می‌روید، آقایان؟» به حفاظ تکیه داده بودند. اولی باتر شروبی گفت: «از لطف‌تان ممنون.» و سوار شدند. دومی و سومی روی صندلی عقب و اولی کنار گوان. اولی گفت: «از کنار بروید، یکی اینجا خرده شیشه ریخته.» گوان گفت: «متشکرم.» اتوموبیل به راه افتاد. «شما آقایان فردا برای مسابقه به استارک ویل می‌روید؟»
دو نفر دیگر چیزی نگفتند.

اولی گفت: «نمی‌دانم. گمان نمی‌کنم.»
گوان گفت: «من اینجا غریبه‌ام. امشب عرقم تمام شده، فردا صبح زود جایی قرار ملاقات دارم. می‌شود لطفاً به من بگویید از کجا می‌توانم یک بطردست و پاکنم؟»

اولی گفت: «خیلی دیر وقت است.» به طرف دو نفر دیگر برگشت «داک، تو جایی را بلدی که این وقت شب به‌اش بفروشد؟»
سومی گفت: «شاید لوک^۱ باز باشد.»

گوان پرسید: «جاش کجاست؟»
اولی گفت: «به همین راه ادامه بده. من نشانت می‌دهم.» از میدان

1. Luke

گذشتند و نیم مایلی از شهر بیرون رفتند.

گوان گفت: «این جاده تایلور^۱ نیست؟»

اولی گفت: «چرا.»

گوان گفت: «فردا صبح زود باید بروم همانجا. باید قبل از قطار ورق العاده برسم آنجا. شما آقایان گفتید فردا تماشای مسابقه نمی‌روید؟»
اولی گفت: «گمان نمی‌کنم. همینجا وایستا.» شیب‌تندی پیدا شد که مشتی کاج پا کوتاه بالایش نشسته بودند. اولی گفت: «شماها همینجا صبر کنید.» گوان چراغ‌ها را خاموش کرد. می‌شنیدند که اولی هن و هن. زنان از تپه بالامی‌رود.

گوان پرسید: «لوك عرق‌های خوبی دارد؟»

سومی گفت: «بد نیست. گمانم مثل بقیه عرق‌هاست.»

دك گفت: «اگر خوش‌ت نیامد، مجبور نیستی بخوری.» گوان به سرعت سر برگرداند و نگاهش کرد.

سومی گفت: «مثل همان عرقی است که امشب خورده‌اید.»

دك گفت: «آن یکی را هم مجبور نبودی بخوری.»

گوان گفت: «گمان نمی‌کنم این دور و برها به خوبی دانشگاه عرق درست کنند.»

سومی پرسید: «شما اهل کجایید؟»

«ویرجینه... یعنی جفرسون. من توی ویسرجینیا دانشگاه می‌رفتم.

مشروب خوردن را آنجا یاد آدم می‌دهند.»

دو تن دیگر چیزی نگفتند. اولی برگشت، سنگ‌ریزه‌های تپه پیشاپیش سرازیر شده بود. ظرف شیشه‌ای دهان‌گشادی در دست داشت. گوان ظرف را به محاذات چشمانش بلند کرد. رنگ محتوایش پریده و کاملاً بی‌آزار به نظر می‌رسید. در ظرف را برداشت و آن را به طرف دیگران دراز کرد:

1. Taylor

«بفرمایید.»

اولی آن را گرفت و به طرف دیگران دراز کرد.

«بفرمایید.»

سومی نوشید، اما داک ردش کرد. گوان نوشید.

گفت: «یا خدا، شماها چطور همچو چیزی را بالامی اندازید؟»

داک گفت: «ماها آشغال‌های ویرجینیا را نمی‌خوریم.» گوان روی

صندلی اش چرخ‌زد و به او چشم دوخت.

سومی گفت: «ساکت باش داک. ولش کنید. تمام شب درد معده

داشته.»

داک گفت: «بی‌پدرمادر.»

گوان پرسید: «به من گفتی؟»

سومی گفت: «نه بابا. داک بچه خوبی است. دست بردار، داک،

بیا، بنداز بالا.»

داک گفت: «به درک. رد کن بیاید.»

به شهر برگشتند. اولی گفت: «دکه الان باز می‌شود. دکه کنار

ایستگاه.»

رستورانی بود که مشروب هم می‌فروخت. غیر از مردی با پیش‌بند

کشیفش کسی آنجا نبود. چهارلیوان و کوکا کولا آورد. گران پرسید:

«رئیس، کمی شکرو آب ولیموترش به ما می‌دهی؟» مرد همه را آورد.

دیگران تماشا می‌کردند که گوان چطور و بسکی ترش درست می‌کند.

گفت: «یادم دادند این طوری بخورم.» نوشیدنش را تماشا کردند. وقتی

لیوانش را پر می‌کرد گفت: «برای من زیاد قوی نیست.» لیوان را

سرکشید.

سومی گفت: «خوب بلدی بالا بندازی.»

«توی دانشکده خوبی بودم.» پنجره بلندی در اتاق بود. آسمان

پشت پنجره رنگ پریده تر و تازه ترمی نمود. گوان که دوباره لیوانش را پر می کرد گفت: «بفرمایید، بچه ها.» دیگران آرام آرام می نوشیدند. گوان گفت: «توی دانشگاه معتقدند که بهتر است آدم پاتیل بشود تا اینکه ادای مست ها را در بیاورد.» بالا انداختن آن لیوان را هم تماشا کردند. دیدند که یکباره روی پرده های بینی اش عرق نشسته.

داك گفت: «دخلمش آمده.»

گوان گفت: «خیال کردی.» يك بند انگشت در لیوانش ریخت. «كاش يك كم عرق درست و حسابی داشتیم. توی منطقه خودمان یکی را به اسم گودوین می شناسم که...»

داك گفت: «توی دانشگاه شما به این می گویند عرق خوردن؟» گوان نگاهش کرد. «كجاش را دیدی؟ خوب تماشا كن.» لیوان را پر کرد. بقیه پر شدن لیوان را تماشا می کردند.

سومی گفت: «بپا، رفیق» گوان لیوان را لبریز کرد و بلند کرد و تا ته نوشید. به خاطر داشت که لیوان را با احتیاط روی میز گذاشته، سپس همزمان احساس کرد که در هوای آزاد است، در هوای خنك و تازه، و لو کوموتیوی روی خط فرعی در رأس يك ردیف واگن تاریك هن و هن می زده و او می کوشیده تا به کسی بگوید که یاد گرفته است مثل جنتامن ها مشروب بنوشد. هنوز هم زور می زد تا به آنها بگوید، در جای تنگ و تاریکی که بوی آمونیاك و قطران می داد، در سوراخی بالا آورده بود، زور می زد تا به آنها بگوید که باید ساعت شش و نیم، وقتی قطار مخصوص می رسد، در تایلور باشد؛ خستگی مفرطی احساس می کرد و ضعف و تمایل شدیدی برای دراز کشیدن که به ناچار سر کوب می شد؛ سپس در شعله کبریتی به دیواری تکیه داد، چشمانش آرام آرام نامی را که با مداد نوشته شده بود تمییز می داد. یکی از چشم هایش را بست، تلوتلومی خورد و آب از دهنش سرازیر بود و در همین حال توانست نام را بخواند. بعد به

همراهانش نگاه کرد و سر تکان داد.

«اسم زن است... اسم زنی است که می شناسم. دختر خوبی است. با معرفت است. قرار است ببرمش استارک... استارک ویل. بی همراه، می فهمید؟» همانجا خم شد و درحالی که آب ازدهنش سرازیر بود و من و من می کرد، به خواب فرو رفت.

بلافاصله شروع کرد به جنگیدن با خواب. به نظرش می رسید که بلافاصله بوده، با وجود این تمام مدت از گذشت زمان آگاه بود و همین زمان انگیزه نیازش به بیداری شد. خوب می دانست که اگر بخوابد پشیمان خواهد شد. مدتی دراز می دانست که چشمانش باز است، حتی پیش از اینکه چیزی ببیند. آنگاه دوباره چشمانش به کار افتاد. بی آنکه بلافاصله دریا بد که بیدار است.

کاملاً بی حرکت مانده بود. به نظرش می رسید که با بیرون آمدن از عالم خواب، به مدفی که به خاطرش بیدار شده دست یافته است. زیر سایبان کوتاهی گلوله شده بود و به نمای ساختمان نا آشنایی نگاه می کرد که بالایش ابرهای کوچک صورتی رنگی، خالی از هر معنایی، می تاختند. آنگاه ماهیچه های بطنی اش از حالت استفراغ که باعث شده بود از هوش برود در آمدند، و از جا برخاست و به رکاب اتوموبیل آویخت، سرش به در خورد. ضربه کاملاً هشیارش کرد، در را باز کرد و نیمی از تنه اش روی زمین افتاد، خود را بالا کشید و سر پا ایستاد و تلو تلو خوران به سوی ایستگاه دوید. افتاد. روی دست و زانو به خط فرعی نگاه کرد و سپس ناباورانه و نومید به بالا، به آسمان پر نور. بلند شد و دوید، با لباس شب کثیف و یقه باز شده و موهای ژولیده. با عصبانیت به خود گفت: «از حال رفتم. از حال رفتم.» روی سکو کسی نبود جز سیاه پوستی جارو به دست که با دیدنش گفت: «پناه برخدا از دست این سفید پوست ها...» گوان پرسید: «قطار. قطار فوق العاده. همان که روی آن خط بود.»

«پنج دقیقه قبل رفت.» با جاروی آویزانش به تماشای گوان ایستاد، این يك برگشت و به سوی اتوموبیل دوید و درونش افتاد. ظرف مشروب روی کف اتوموبیل بود. با لگد آن را کنار زد و موتور را روشن کرد. می دانست که معده اش به چیزی احتیاج دارد، اما وقت نداشت. به ظرف نگاهی انداخت. روده هایش به هم می پیچید، اما ظرف را بلند کرد و با ولع نوشید، نزدیک بود خفه شود، سیگاری لای لب هایش فروبرد تا از تشنج جلوگیری کند. تقریباً بلافاصله احساس کرد که حالش بهتر می شود.

با سرعت چهل کیلومتر در ساعت از میدان گذشت. ساعت شش و چهل دقیقه بود. به سرعتش افزود و به جاده تایلور رسید. بی آنکه از سرعتش بکاهد دوباره از ظرف نوشید. وقتی به تایلور رسید، قطار داشت از ایستگاه بیرون می رفت. و وقتی آخرین واگون می گذشت، درست روبروی محل اتصال دو واگون ایستاد. در راهرو باز شد، تمپل پایین پرید و چند قدمی کنار واگن دوید و در همین حال مأمور قطار خم شده مشت گره کرده اش را به طرفش تکان می داد.

گوان پیاده شده بود. تمپل برگشت و خرامان به سوی او آمد. اما مکث کرد، ایستاد، دوباره به راه افتاد، ضمن آمدن به سروروی پریشان و یقه و پیراهن مچاله شده اش زل زده بود.

گفت: «تومستی. کثافت. آشغال کثافت.»

«شب پرماجری داشتم. تصورش را هم نمی توانی بکنی.» تمپل به اطرافش نگاه کرد، به ایستگاه غمزده زرد رنگ و مردانی که آرواره هایشان می جنبید و به اوزل زده بودند، به قطار که در انتهای خط ناپدید می شد و به چند ردیف تنوره دود که وقتی صدای سوت دوباره به اومی رسید، تقریباً محومی شد. گفت: «آشغال کثافت. با این سرو وضع که نمی شود جایی رفت. لباس شبت را هم عوض نکرده ای.» وقتی کنار

اتوموبیل رسید دوباره ایستاد: «این چیه اینجا؟»

گوان گفت: «قمقمه. سوار شو.»

تمپل نگاهش کرد، لب‌هایش را به افراط سرخ کرده بود و نگاهش از زیر کلاه بی لبه و چتر مجعد و سرخ روی پیشانی‌اش، دقیق و سرد به او خیره مانده بود. دوباره به ایستگاه نگاه کرد، در هوای تازه صبح زشت و زخراشیده به نظر می‌رسید. پرید بالا و پاهایش را زیر خود جمع کرد. «از اینجا برویم.» گوان اتوموبیل را روشن کرد و دور زد. تمپل گفت: «بهتر است مرا برگردانی آکسفورد.» دوباره به ایستگاه نگاه کرد. اینک ایستگاه در سایه فرو رفته بود، در سایه ابری تندگذر. «بهترین کار همین است.»

ساعت دو بعد از ظهر همان روز، گوان که با سرعت زیادی از وسط جنگل بلند و پرنجوای کاج‌ها می‌گذشت، از روی شن‌جاده به راه باریکی میان خاکریزهای فرسوده پیچید. راه به سمت دره‌ای پوشیده از سرو و صمغ سرازیر می‌شد. پیراهن ارزان قیمت آبی رنگی زیر لباس شبش پوشیده بود. چشمانش خون گرفته بود و پف کرده. تمپل که با هرتکان و لغزش اتوموبیل در دست‌اندازها بالا و پایین می‌پرید، به گوان نگاه می‌کرد و می‌اندیشید: «از وقتی که از دامفریز بیرون آمده‌ایم، انگار ریش و سبیلش بلندتر شده. لابد روغن تقویت موبالا انداخته. يك بطر روغن تقویت موبالا انداخته.»

گوان که نگاهش را احساس می‌کرد، به او نگریست. «حالا این قیافه را به خودت نگیر. همه‌اش چند دقیقه طول می‌کشد که برویم پیش گودوین و يك بطر عرق ازش بخریم. ده دقیقه هم طول نمی‌کشد. به‌ات گفتم که زودتر از قطار به استارک‌ویل می‌برمت. باور نمی‌کنی؟»

تمپل پاسخی نداد. داشت به قطار پوشیده در پرچم می‌اندیشید که

هم اکنون در استارکویل بود، به سکوهای رنگارنگ، به هیأت ارکستر، به خمیازه براق شیپور بزرگ، به الماس سبز چمن با لکه بازیگرهای رویش که خمیده فریادهای گوشخراش می کشند، درست چون پرنده‌های تالاب که تمساحی آرامش‌شان را برهم بزند، یابی حرکت و نامطمئن از منشأ خطر آماده پریدند و یکدیگر را با فریادهای کوتاه و بی‌معنی، گلایه‌آمیز و بی‌هدف، تشویق می کنند.

«خیال نکن که می توانی با این نجیب بازی‌ها سرم را شیر بهمالی. فکر کرده‌ای که من تمام دیشب را به خاطر هیچ و پوچ با جوجه خروس‌های زلف روغنی‌ات سر کرده‌ام؟ فکر کرده‌ای فقط چون آدم خوش قلبی هستم عرقم را به حلقوم‌شان ریخته‌ام؟ خیال کرده‌ای خیلی زرنگی، هان؟ فکر می کنی تمام هفته می توانی با هردهاتی خوش دك و پوزی که فوردی هم زیرپاش باشد برای خودت ول بگردی و شنبه‌ها خرم کنی؟ خیال می کنی اسمت را روی دیوار مستراح ندیده‌ام؟ باور نمی کنی، هان؟»

تمپل چیزی نگفت، همچنانکه اتوموبیل با سرعت زیاد از يك شانه پرتگاه به شانه دیگر می پیچید، تمپل می کوشید محکم بنشیند. گوان همچنان نگاهش می کرد، هیچ تلاشی به خرج نمی داد که درست براند. «به خدا که دلم می خواهد زنی را ببینم که قادر باشد...» جاده پهن و شنی شد و کاملاً پوشیده، یکسره محصور در جنگل‌نی‌ها و خلنگ‌ها. اتوموبیل در چاله‌های خیس به‌چپ و راست می پیچید.

تمپل درختی را در عرض جاده دید، اما فقط دوباره محکم سر جایش نشست. در نظرش برای همه حوادثی که به سرش آمده بود، پایان منطقی و فاجعه‌آمیز همین بود. نشست و به خشکی و آرامی به گوان که ظاهراً یکر است به جلو نگاه می کرد، زلزد و گوان با سرعت بیست مایل در ساعت به درخت خورد. اتوموبیل تکانی خورد و به عقب برگشت، سپس دوباره به درخت خورد و به پهلوی افتاد.

تمپل احساس کرد که در هوا پرواز می کند، همراه درد مبهمی در شانه اش و تصویر دو مرد که در حاشیه خلنگ های کنار جاده نگاه شان می کردند. توانست روی پاهایش بلند شود و سرش برگشت و آن دو را دید که به جاده می آیند، یکی بالباس تنگ سیاه و کلاه حصیری، سیگار به لب، و دیگری سربرهنه، با لباس کار، تفنگ به دست، ریشو، با دهان از تعجب بازمانده. تمپل می دید و احساس می کرد که استخوان هایش آب می شوند، و با سردراز به دراز به زمین خورد و در این حال هنوز هم می دوید. حرکتش او را برگرداند و نشانده از نفس افتاده، دهانش به ناله بی صدایی بازمانده بود. مردی که لباس کار به تن داشت هنوز هم نگاهش می کرد، دهانش وسط ریش کوتاه و نرمش با تعجبی معصومانه باز مانده بود. مرد دیگر روی اتوموبیل واژگونه خمیده بود، نیم تنه تنگش روی شانه هایش چین برداشته بود. موتور از حرکت ایستاد، اما چرخ جلو همچنان در هوا می چرخید، و رفته رفته از سرعتش کاسته می شد.

۵

مردی که لباس کار به تن داشت پابرهنه بود. پیشاپیش تمپل و گوان حرکت می کرد، تفنگ شکاری اش در دستش آویزان بود و پاهای پت و پهنش درماسه ای که تمپل با هر قدم تا قوزك در آن فرو می رفت، به راحتی آشکاری می لغزید. گهگاه از روی شانه نگاهی به آن دو می انداخت، به چهره خونین و لباس آلوده گوان و به تلاش و لغزش تمپل با کفش های پاشنه بلندش.

گفت: «راه خیلی ناجوری است، نه؟ اگر کفش های پاشنه بلندش را دریارد، خیلی راحت تر است.»

تمپل گفت: «حق داری!» به گوان تکیه داد و روی يك پا و سپس روی پای دیگر ایستاد و کفش ها را کند. مرد تماشایش می کرد و به کفش هایش زل زده بود.

«جان خودم حتی اگر دوتا از انگشت هام را توی این کفش ها بکنم، شاهکار کرده ام. ایرادی ندارد نگاهی به اشان بیندازم؟» تمپل يك لنگه از کفش ها را به او داد. مرد به آرامی کفش را در دستش چرخاند. گفت: «ددم وای!» دوباره نگاه خیره چشمان روشنش را به تمپل

دوخت. موهای کودکانه و حصیرمانندش روی فرق سر روشن تر بود و بالای گوش‌ها و گردنش تیره‌تر، و همه‌جا حلقه حلقه و کثیف. گفت: «دختر بلندقدی هم هست. با آن پاهای نازکش. وزنش چقدر است؟» تمپل دستش را دراز کرد. مرد که به‌چهره و شکم و کمرش نگاه می‌کرد، آهسته کفش را به او برگرداند: «معلوم است هنوز يك شكم هم نزاییده‌ای، نه؟»

گوان گفت: «ول کن، راه بیفتیم، باید اتوموبیلی پیدا کنیم که شب به جفرسون برسیم.»

وقتی ماسه تمام شد، تمپل نشست و کفش‌ها را به پا کرد. یکباره دید که مرد به دامن بالارفته‌اش خیره شده است، لبه دامن را پایین کشید و از جا پرید. گفت: «خوب، راه بیفت. راه را بلد نیستی؟»

بر فراز شکاف پوشیده از سرو که از خلال تنه‌های سیاه‌شان باغ سببی در بعد از ظهر آفتابی نمایان بود، خانه پدیدار شد. وسط چمن مخروطه‌ای قرار داشت و در اطرافش چند تکه زمین بایر و چند ساختمان ویرانه. اما هیچ نشانی که از کشاورزی حکایت کند دیده نمی‌شد - نه گاو آهنی، نه ابزار؛ حتی مزرعه کشت شده‌ای نیز در هیچ سمتی به چشم نمی‌خورد - فقط خرابه‌ای نخراشیده و چرکین در شکافی تیره که از وسطش نسیم با صدای غم‌انگیز و نجوا گونه‌ای می‌وزید. تمپل ایستاد. گفت: «من نمی‌خواهم آنجا بیایم». به مرد گفت: «تو برو و اتوموبیل را بیار. ما همینجا می‌مانیم.»

مرد گفت: «به من گفته هردوتان باید بیایید خانه.»

تمپل پرسید: «کی گفته؟ آن یارو سیاهپوش به خیالش می‌تواند به من امر و نهی کند؟»

گوان گفت: «بیا، بهتر است برویم گودوین را ببینیم و اتوموبیل را بگیریم. دیرمان می‌شود. خانم گودوین هست، نه؟»

مرد گفت: «آره، باید باشد.»

گوان گفت: «بیا.» به سوی خانه رفتند، مرد روی ایوان رفت و تفنگ شکاری را در آستانه در گذاشت.

گفت: «همین دوروبرهاست.» دوباره به تمپل نگاه کرد. «بیخود زنت جوش نزن. لی می بردتان شهر، گمان می کنم.»
 تمپل نگاهش کرد. با چهره هایی در هم کشیده به هم زل زدند، درست چون دو کودک یا دوسگ. «اسمت چیه؟»
 «اسم تاومی است. بیخود جوش نزن.»
 در سرسرا باز بود. تمپل وارد شد.

گوان پرسید: «کجا؟ چرا همینجا صبر نمی کنی؟» تمپل جواب نداد. وارد سرسرا شد. از پشت سر صدای گوان و آن مرد دیگر را می شنید. ایوان عقب خانه در آفتاب غوطه ور بود، در پرتوی از آفتاب که از چهارچوب در می تابید. دورتر، شیبی پوشیده از علف هرز و انبار بزرگ و پشت شکسته ای را که با آرامش تمام در آن خلوت آفتابی لمیده بود دید. در طرف راست در، گوشه ای از ساختمانی را می دید که شاید هم جناحی از خانه بود. اما هیچ صدایی شنیده نمی شد جز صدایی که از ایوان جلوی خانه می آمد.

آهسته پیش رفت. آنگاه ایستاد، در چارگوش آفتاب که از قاب در می تابید، سایه سرمردی افتاده بود، تمپل تقریباً برگشت و آماده دویدن شد. اما سایه کلاه نداشت، پس برگشت و روی نوک پا به سوی در رفت و به اطراف نگریست. مردی روی صندلی شکسته ای در آفتاب نشسته بود و پشت سرتاسش که در اطراف حلقه ای از موی سفید داشت دیده می شد، دست هایش روی عصای گردهاری روی هم افتاده بود. تمپل روی ایوان پشت خانه پیش رفت.

گفت: «سلام.» مرد از جا نجنبید. تمپل باز هم پیش رفت، آنگاه

یکباره به عقب سر بر گرداند. گمان کرد که از گوشه چشمش باریکه دودی را دیده است که از در اتاق مجزای کنج ایوان بیرون می زند، اما دود محوشده بود. میان دو تیر روبروی این در، روی طناب، سه تکه لباس چهار گوش، خیس و شل آویزان بود - پیدا بود که تازه شسته شده است - و کنارش پیراهن زیر زنانه ای از جنس ابریشم، صورتی و رنگ و رو رفته. آنقدر شسته شده بود که توری ریش ریش و کهنه اش به حاشیه خود پارچه می مانست. با تکه ای چیت سفید به دقت روی پیراهن وصله ای انداخته بودند. تمپل دوباره به پیرمرد نگریست.

بك آن گمان کرد که چشمان پیرمرد بسته است، سپس دریافت که پیرمرد فاقد چشم است، چون میان پلك هایش دوشیء چون دو مهره کثیف زرد بی حرکت مانده بود. زیر لب گفت: «گوان.» سپس با اضطراب گفت: «گران.» و برگشت و به عقب چشم دوخته به دویدن افتاد. درست در همین لحظه از پشت در، از همانجا که دود را دیده بود صدایی برخاست: «گوشش نمی شنود. چه می خواهید؟»

دوباره چرخید و بی آنکه از سرعتش بکاهد و در حالی که نگاهش را همچنان به پیرمرد دوخته بود از روی ایوان به زیر پرید و چهار دست و پا وسط تلی از خاکستر و قوطی حلبی خالی و استخوان خشکیده افتاد. در همین لحظه پاپای را دید که از کنج خانه نگاهش می کند. پاپای دست هایش را در جیب فرو برده بود و سیگاری کنج لبش گذاشته بود و دودش روی چهره اش می لغزید. بی آنکه بایستد به ایوان جست و به آشپزخانه پرید. زنی پشت میز نشسته بود و سیگار روشنی در دست داشت و به در زل زده بود.

۶

پاپای خانه را دور زد. گوان روی لبهٔ ایوان خم شده بود و با احتیاط به بینی خونالودش دست می‌کشید. مرد پا برهنه کنار دیوار چمباتمه زده بود.

پاپای گفت: «تورا به‌خدا ببرش آن پشت و بشورش، خیال‌داری تمام روز بگذاری همینجا بنشیند؟ شده عینهو خوک سربریده.» سیگار را وسط‌علف‌های هرزخاموش کرد و روی پلهٔ بالایی نشست و با چاقویی دسته‌نقره‌ای که به زنجیر ساعتش آویزان بود شروع کرد به تراشیدن کفش‌های گل‌آلودش:

مرد پا برهنه از جا برخاست.

گوان گفت: «بینم، شما راجع به‌من چیزی...»
«هیس!» دیگری حرفش را ناتمام گذاشته بود و باسر به‌پشت‌پاپای اشاره کرده چشمکی به‌گوان زد.

پاپای گفت: «بعدهم‌راه بیفت بروپایین جاده، شنیدی؟»
مرد گفت: «فکر کردم خودت خیال‌داری بروی و سروگوشی آب

بدهی.»

پاپای که گل پاچه شلوارش را می تراشید گفت: «بیخود فکر کردی. چهل سال آزار بدون فکر زندگی کردی. کاری را بکن که به ات گفتم.»

وقتی گوان و مرد به ایوان پشت خانه رسیدند مرد که همچنان پا برهنه بود گفت: «حوصله هیچ کس را ندارد. چه آدم عجیبی است، نه؟ جان خودم بهتر است بگذارندش توی سیرک. اگر ببیند اینجا کسی غیر از لی عرق می خورد فریادش آسمان می رود. خودش هم لب به مشروب نمی زند، حتی وقتی به من اجازه می دهد یکی دو قلب بزنم، آن روی سگش بالا می آید.»

گوان پرسید: «می گفت که چهل را داری.»

مرد گفت: «نه بابا، این قدرها هم ندارم.»

«چند سالت است؟ سی؟»

«نمی دانم. ولی این قدرها هم که گفته پیر نیستم.» پیرمرد، در آفتاب و روی صندلی نشسته بود. مرد گفت: «این پدر بزرگ است.» سایه نیلگون سروها تا پای پیرمرد کشیده می شد. چیزی نمانده بود به زانوانش برسد. دستش کورمال روی زانوانش گشت و در سایه لغزید و بی حرکت ماند، تامچ در سایه فرو رفت. سپس برخاست و صندلی را به چنگ گرفت و عصا را پیشاپیش به زمین کوبیده بکراست باشتابی پیرمردانه به سوی آنها آمد، به نحوی که ناگزیر شدند خود را کنار بکشند. صندلی را در آفتاب بی سایه گذاشت و دوباره نشست، چهره اش را روبه خورشید گرفته دست هایش را روی عصا روی هم گذاشت. مرد گفت: «این پدر بزرگ است. کور و کر است. جان خودم هیچ چیز بدتر از این نیست که آدم به جایی برسد که نتواند حرف بزند و حتی حالیش نباشد چه کوفتی پایین می دهد.»

روی تخته پاره ای که بین دو ستون میخ شده بود سطل ولگن

حلبی و بشقاب ترك خورده‌ای با يك قالب صابون زرد بد رنگ قرار داشت. گوان گفت: «مرده‌شور این آب را ببرد. الكل ندارید؟»
 «انگار همین جوړی هم زیادی زده‌ای. مگر نه اینکه ماشینت با سر رفته توی درخت؟»

«ای بابا. یعنی این دوروبریکی دولیوان عرق هم پیدا نمی‌شود؟»
 «شاید یکی دو قلمپ توی انبار باشد. ولی مبادا که صدامان را بشنود، و گرنه می‌رود پی‌اش و همه‌اش را می‌ریزد زمین.» نزدیک در رفت و به اتاق نگاهی انداخت. آنگاه از ایوان به‌زیر آمدند و از وسط جایی که زمانی جالیز بود و اکنون سروهای جوان و نهال کاج‌های پاکوتاه آنرا پوشانده بود گذشته به سمت انبار به راه افتادند. مرد دوبار به عقب سر بر گرداند. بار دوم گفت:

«انگار زنت کارت دارد.»

تمپل که جاری در آشپزخانه ایستاده بود، صدا زد: «گوان.»
 مرد گفت: «با دست به‌اش علامت بده. اگر ساکت نشود صدامان را می‌شنود.» گوان با دستش به تمپل علامت داد. به راه‌شان ادامه دادند و به انبار وارد شدند. کنار در ورودی نردبان اسقاطی قرار داشت. مرد گفت: «صبر کن من اول بروم بالا. این نردبان بدجوړی پوسیده، ممکن است تاب جفت‌مان را نداشته باشد.»

«پس چرا درستش نمی‌کنید؟ مگر هر روز از این استفاده نمی‌کنید؟»
 «تا حالاش که خوب بوده.» به بالا رسید. گوان از نردبان بالا رفت و از دریچه به داخل خزید. آفتاب افقی با ستون‌های زرین از شکاف‌های دیوار و بام تاریکی را شیار می‌زد. مرد گفت: «هرجا من پا گذاشتم تو هم بگذار. اگر روی تخته شلی پا بگذاری قبل از اینکه حالت بشود پایینی.» روی تخته‌ها با احتیاط پیش رفت و در کنجی از وسط کپه‌ای کاه پوسیده، کوزه‌ای را بیرون کشید. گفت: «اینجا را هرگز نمی‌گردد. می‌ترسد

دست‌های دخترانه‌اش طوری بشود.»
 نوشیدند. مرد گفت: «من قبلاً هم این دوروبرها دیدمت. ولی
 اسمت یادم نیست.»
 «اسمم استیونس است. سه سال می‌شود که از لی عرق می‌خرم. کمی
 برمی‌گردد؟ ما باید برگردیم شهر.»
 «زود برمی‌گردد. من قبلاً هم دیدمت. سه چهارشب پیش هم یکی
 از جفرسون این طرف‌ها بود. اسم او هم یادم نمی‌آید. ولی چقدر ور
 می‌زد. تمام مدت تعریف می‌کرد که چطور زنش را غال گذاشته. باز
 بنداز بالا.»
 سپس خاموش شد و آهسته چمباتمه زد، کوزه را روی دست بلند
 کرد و گوش‌هایش تیز شد. پس از چند لحظه‌ای صدایی از زیر بلند شد:
 «جك.»
 مرد به گوان نگریست. آرواره‌اش باشادی ابلهانه‌ای آویزان ماند.
 وسط ریش نرم و زرد رنگش بازمانده دندان‌هایش کثیف و پوسیده بود.
 صدا گفت: «های، جك. آن بالایی؟»
 مرد که باخنده‌ای بی‌صدا تکان می‌خورد، زیر لب گفت: «می‌شنوی؟»
 جك صدایم می‌کند. من اسمم تاومی است.»
 صدا گفت: «بیا پایین، می‌دانم آن بالا هستی.»
 تامی گفت: «گمانم بهتر است برویم پایین، وگرنه ممکن است
 بیخود و بی‌جهت به طرف‌مان شلیک کند.»
 گوان گفت: «یا خدا! چرا زودتر نگفتی؟...» فریاد زنان گفت:
 «خوب، خوب، آمدیم!»
 پاپای، انگشت‌ها را در جیب جلیقه فرو برده در آستانه درایستاده
 بود. خورشید غروب کرده بود. وقتی پایین آمدند و در درگاه نمایان
 شدند، تمپل از ایوان پشت خانه به‌زیر می‌آمد. با دیدن آن‌ها مکثی کرد

و سپس از تپه سرازیر شد. شروع کرد به دویدن.

پاپای گفت: «مگر بهات نگفتم بروی پایین جاده؟»

تامی گفت: «من و این، فقط چند دقیقه است اینجایم.»

«بهات گفتم بروی پایین جاده یا نه؟»

تامی گفت: «آره. گفتی.» پاپای بی آنکه نگاهی به گوان بیندازد سر برگرداند و به راه افتاد. تامی از او پیروی کرد. پشتش هنوز هم در اثر شادی پنهانی می لرزید. تمپل در نیمه راه میان خانه و انبار به پاپای رسید. بی آنکه ازدویدن باز ایستد، به نظر می رسید که گام هایش کند می شود. حتی لبهٔ بالا پوشش همچنان در هوا موج می زد، با این حال يك آن لبخند ساختگی کنایه آمیز و دندان نمایی به پاپای زد. پاپای نایستاد، نوسان ظریف شانه های باریکش ادامه یافت. تمپل دوباره دوید. از کنار تامی گذشت و به بازوی گوان آویخت.

«گوان، من می ترسم. زنه به من گفته که - تو باز هم عرق خوردی؛ هنوز هم خون روی صورتت را نشسته ای - زنه به من گفته از اینجا بروم...» چشمانش در نور غروب سیاه بود و چهره اش باریك و رنگ پریده. به خانه نگاه می کرد. پاپای درست در همان لحظه خانه را دور می زد. «زنه برای آب تمام این راه را تا چشمه پای پیاده می رود؛ يك بچه خیلی خوشگل دارد که توی جعبهٔ پشت اجاق گذاشته. گوان، به من گفته که بعد از تاريك شدن هوا اینجا نمائیم. گفته که از این مرد خواهش کنیم اتوموبیلش را به ما بدهد. گفته گمان نمی کند که...»

گوان پرسید: «از کی خواهش کنیم؟» تامی نگاه شان می کرد.

سپس به راهش ادامه داد.

«همان که لباس سیاه پوشیده. زنه گفته که بعید است اتوموبیلش را بدهد، ولی شاید راضی بشود. بیا.» به سمت خانه رفتند. کوره راهی از کنار به جلوی خانه می رسید. اتوموبیل بین کوره راه و خانه وسط

علف‌های هرز ایستاده بود. تمپل دستش را روی در اتوموبیل گذاشته دوباره روبه‌گوان کرد. «با این اتوموبیل زیاد وقتش تلف نمی‌شود. نزدیک خانه‌مان پسری را می‌شناسم که از همین اتوموبیل‌ها دارد. هشتاد می‌رود. همین که به شهری، جایی برسیم کافی است، چون زنه از من پرسید که ما با هم ازدواج کرده‌ایم یا نه و من گفتم آرد. هر ایستگاه راه آهنی هم که شد خوب است.» به گوان خیره شده به لبه در دست می‌کشید وزیرلب می‌گفت «شاید جایی نزدیک‌تر از جفرسون هم باشد.»

گوان گفت، «یعنی من بروم و ازش خواهش کنم؟ منظور ت همین است؟ شما زن‌ها همه‌تان يك دنده‌تان کم است. فکر می‌کنی این نسناس قبول کند؟ ترجیح می‌دهم که يك هفته همین‌جا بمانم و با این یارو جایی نروم.»

«زنه این‌طور می‌گفت. به من گفت که نباید اینجا بمانم.»

«توپاك خلی، راه بیفت بیا.»

«پس ازش خواهش نمی‌کنی؟ نمی‌خواهی ازش خواهش کنی؟»

«نه. صبر کن لی بیاید. خودش برای ما اتوموبیلی پیدا می‌کند.»

روی کوره راه پیش رفتند. پاپای که سیگاری را روشن می‌کرد به ستونی تکیه زده بود. تمپل از روی پله‌های شکسته بالا دوید. گفت: «بینم، نمی‌خواهی ما را بیری شهر؟»

پاپای سیگار به لب چوب کبریت را در دستش روشن نگه داشته سر بر گرداند. لب‌های تمپل با لبخندی ساختگی بازمانده بود. پاپای خم شد و سیگار را به چوب کبریت نزدیک کرد و گفت: «نه.»

تمپل گفت: «بین، معرفت داشته باش، با این پاکاردت زیاد طول نمی‌کشد. خوب؟ پول هم به‌ات می‌دهم.»

پاپای به سیگارش پکی زد. کبریت را وسط علف‌ها پرتاب کرد و با صدای سرد و ملایمی گفت: «جك، به این نشمه‌ات بگو دست از سرم

بردارد.»

گوان، مانند اسب رام و بی دست و پایی که نامنتظر تازیانه خورده باشد سخت تکان خورد. گفت: «ببینم، چی گفتی؟» پاپای دود سیگارش را در دو خط باریک بیرون داد. گوان گفت: «از این طرز حرف زدنت خوشم نیامد. می دانی با کی طرفی؟» به همان حرکت سختش ادامه می داد، انگار نه می توانست آن را مهار کند و نه ادامه بدهد. «هیچ خوشم نیامد.» پاپای سر بر گرداند و به گوان زل زد. سپس نگاهش را از او برداشت و تمپل ناگهان گفت:

«با این لباس تو ی کدام رودخانه افتاده ای؟ شب ها می تراشیش تا در بیاید؟» سپس با کفش هایش که تلق تلق می کرد به سوی در به حرکت درآمد، دست های گوان دور کمرش حلقه شده و نگاهش به عقب برگشته بود. پاپای بی حرکت به ستون تکیه زده و سرش به محاذات شانهاش برگشته بود.

گوان آهسته گفت: «مگر دلت می خواهد...»

«نامرد نا کس! نامرد نا کس!» تمپل فریاد زنان ناسزا می گفت.

گوان او را به داخل خانه هل داد: «مگر دلت می خواهد ازش سیلی نوش جان کنی؟»

تمپل گفت: «تو ازش می ترسی! تومی ترسی!»

گوان گفت: «خفه شو!» شروع کرد به تکان دادن تمپل. پاهایش روی تخته های لخت کشیده می شد، چنانکه انگار ناشیانه می رقصند، و همچنان آویخته به هم به دیوار خوردند، گوان گفت: «مواظب باش، وگرنه ممکن است دوباره بالا بیارم.» تمپل ناگهان از دستش گریخت و بنای دویدن را گذاشت. گوان به دیوار تکیه داد و سیاهی اش را دید که از در پشتی به بیرون می دود.

تمپل به آشپزخانه دوید. همه جا تاریک بود غیر از شکاف نورانی

در اجاق. تمپل روی پاشنه پا چرخید و از در بیرون دوید و گوان را دید که از تپه سرازیر شده به سمت انبار می‌رود.

پیش خود گفت: «دوباره دارد می‌رود دمی به خمره بزند، باز هم می‌خواهد مست کند. با این دفعه می‌شود سه بار.» تاریکی سرسرا غلیظ‌تر می‌شد. روی نوك پا ایستاد و گوش داد و اندیشید: «گرسنه‌ام. تمام روز چیزی نخورده‌ام.» به دانشکده اندیشید، به پنجره‌های روشن، به جفت‌هایی که آهسته به سمت صدای زنگ شام پا می‌کشیدند، و به پدرش که در خانه، روی ایوان نشسته، پاها را روی نرده‌ها انداخته سیاهپوستی را ضمن چمن زدن تماشا می‌کند. نرم نرم و پا برچین پیش رفت. تفنگ شکاری به کنار در تکیه داده بود، تمپل کنج دیوار خزید و کنار تفنگ به گریه افتاد.

بی‌درنگ از گریستن باز ایستاد و نفس در سینه حبس کرد. پشت دیواری که تکیه زده بود چیزی می‌جنبید. چیزی که با صدایی نرم و سست اتاق را می‌پیمود و صدای خشکی پیشاپیشش می‌آمد. صدا به سرسرا آمد و تمپل جیغ کشید، احساس می‌کرد که پس از آن همه هوا که بیرون داده ریه‌هایش خالی شده‌اند و با ریه خالی فریاد می‌کشد. پیرمرد را دید که سه لانه سه لانه با پاها گشاده از هم به سرسرا می‌آید و عصا را به یک دست داده و دست دیگر را روی کمرش بالاتر از حد معمول گذاشته است. دوان دوان از کنارش - از کنار این سیاهی مبهم و مسخره که کنار ایوان ایستاده بود - گذشت و به آشپزخانه دوید و به کنج پشت اجاق پرید. خم شد، جعبه را پیش کشید و نزدیک آورد. دستش به چهره کودک خورد، آنگاه بازوان را دور جعبه حلقه کرد و آن را به خود فشرد، نگاهی به در نیمه روشن خیره مانده بود، می‌کوشید دعا بخواند. امانتوانست در ذهنش حتی يك نام هم برای پدر آسمانی بیابد، بنابراین چندین بار گفت: «پدرم قاضی است.» گفت و گفت تا اینکه گودوین بی‌صدا به اتاق آمد. کبریتی روشن

کرد. و در هوا ننگه داشت و به او خیره شد تا اینکه شعله به انگشتش رسید.

گفت: «به!» تمپل صدای پاهای نرم و سبکش را دوبار شنید، سپس دست مرد به گونه و گردنش سایید و مرد پوست گردنش را گرفت و او را از پشت جعبه درست چون بچه گربه‌ای بلند کرد و گفت: «توی خانه من چه کار می کنی؟»

۷

از جایی بیرون سرسرا که با نور چراغ روشن شده بود تمپل می‌توانست صداها را بشنود؛ کلمه‌ای و گهگاه خنده‌ای: خندهٔ تمسخر- آمیز مردی که چون جوانان یا سالخورده‌گان به آسانی به نشاط می‌آمد، خنده‌ای که بر صدای جزو جز گوشت در حال سرخ شدن روی اجاق که زن روبرویش ایستاده بود، چیره می‌شد. يك بار صدای دوتن از آنان را شنید که با کفش‌های سنگین‌شان از سرسرا نزدیک می‌شوند و لحظه‌ای پس از آن صدای ملاقه را در سطل حلبی و صدای خنده و ناسزای مردی را شنید. تمپل که بالا پوشش را به خود می‌فشرد با کنجکاو بی‌حدومرز و شرمگینانهٔ کودکان به در نزدیک شد و گوان را همراه با مرد دیگری با شلوار کوتاه خاکی دید. با خود گفت: «دوباره دارد مست می‌کند. از وقتی از تایلور بیرون آمده‌ایم تا حالا چهار بار مست کرده.»

پرسید: «برادران است؟»

زن گفت: «کی؟ چی من؟» گوشت رادر تابهٔ پرسرو صدا بر گرداند.
«فکر کردم شاید برادر کوچکتران اینجا آمده»

زن گفت: «خدا یا.» با چنگال آهنی گوشت را بر گرداند. «امیدوارم

نیاید.»

تمپل که از در نگاه می کرد گفت: «برادران کجاست؟ من چهارتا برادر دارم. دوتاشان وکیل اند و یکی شان روزنامه نگار. آخری هنوز دانشگاه می رود. توی ییل. پدرم قاضی است. قاضی دریک^۱، قاضی شهر جکسون.» پدرش را به خاطر آورد که در بهار خواب نشسته، با لباس نخی، برگ نخلی را در دست دارد و سیاهپوستی را سرگرم چمن زنی تماشا می کند.

زن اجاق را باز کرد و به داخل نگاهی انداخت. «کسی ازت نخواست بیایی اینجا. من ازت نخواستم بمانی. بهات گفتم تاهوا روشن است بروی پی کارت.»

«مگر می شد؟ ازش خواهش کردم. گوان حاضر نشد، بنابراین خودم خواهش کردم.»

زن دراجاق را بست و پشت به نورایستاد و به تمپل چشم دوخت. «مگر می شد یعنی چه؟ خبرداری که من چطور آب تهیه می کنم؟ پیاده گز می کنم. یک مایل. روزی شش دفعه. خودت حساب کن. نه به این دلیل که جایی هستم که می ترسم باشم.» کنار میز رفت و پاکت سیگار را برداشت و یکی را با تکانی بیرون کشید.

تمپل گفت: «می توانم یکی بردارم؟» زن پاکت سیگار را روی میز انداخت. لوله چراغ را برداشت و سیگارش را روی فتیله روشن کرد. تمپل پاکت سیگار را برداشت و بی حرکت ایستاد و به صدای گوان که همراه آن مرد دیگر به خانه برمی گشت گوش فراداد: به سیگار که در دستش له می شد چشم دوخته با لحن گلایه آمیزی گفت: «اینجا چقدر مردهست... ولی شاید، حالا که این همه زیادند...» زن کنار اجاق رفته بود و گوشت را برمی گرداند. «گوان بازهم مست کرده. امروز می شود سه دفعه، وقتی

1. Drake.

توی تایلور از قطار پیاده شدم مست بود، و من تعهد داده‌ام و ممکن است اخراجم کنند، به‌اش گفتم چه اتفاقی ممکن است بیفتد و سعی کردم وادارش کنم ظرفش را دور بیندازد و وقتی توی آن ده کوچك و ایستادیم پیرهن بخریم دوباره مست کرد. غذا هم که نخورده بودیم و توی دامفریز نگه داشت و رفت توی غذا خوری، ولی من آنقدر نگران بودم که اشتها نداشتم و نمی‌توانستم داشته باشم، آنوقت از يك كوچه ديگر سروكله‌اش پیدا شد و حتی قبل از اینکه به دستم بکوبد فهمیدم که بطری را توی جیبش فرو برده، مدام می‌گفت که من فندكش را برداشته‌ام و آنوقت وقتی گمش کرد و به‌اش گفتم که گم کرده، قسم خورد که به عمرش فندك نداشته.»

گوشت فس فس کنان در تابه سرخ می‌شد، تمپل گفت: «سه بار پشت سرهم مست کرد. سه بار در يك روز، بادی^۱ - یعنی هیوبرت^۲، برادر كوچكۀ من - گفته که اگر مرا همراه مست‌ها پیدا کند، يك جای سالم هم روی تنم باقی نمی‌گذارد. خبر ندارد با کسی هستم که روزی سه بار مست می‌کند.» رانش را به میز تکیه داده، به همین حال که سیگار در دستش له می‌شد به قهقهه افتاد. «به نظر شما خنده‌دار نیست؟» سپس نفس در سینه حبس کرد و خنده‌اش به پایان رسید و توانست پت پت خفیف چراغ و جزو جز گوشت و فس فس کتری روی اجاق، و صداها را بشنود، صداهاى خشن و ناگهانی، صداهاى بی‌معناى مردانه خانه. «یعنی مجبورید هر شب برای همه‌شان آشپزی کنید؟ همه‌شان اینجا غذا می‌خورند، شب‌ها خانه پر می‌شود، توی تاریکی...» سیگار له شده‌اش را به زمین انداخت. «اجازه می‌دهید بچه را بغل کنم؟ بلدم. خوب نگاهش می‌دارم.» به طرف جعبه دوید، خم شد و كودك خفته را بلند کرد. كودك چشمانش را گشود و بنای ناله را گذاشت. «گریه نکن، گریه نکن، بغل تمپل هستی.» كودك را ناشیانه در بازو ان لاغرش گرفته تكان می‌داد. به زن که پشت به او داشت نگرید

1. Buddy

2. Hubert

و گفت: «گوش کنید، می شود شما ازش بخواهید؟ منظورم از شوهرتان است. می تواند اتوموبیلی دست و پا کند و مرا جایی برساند. می شود؟ می شود ازش بخواهید؟» گریه کودک بند آمد. از لای پلک های سربی اش خط نازک مردمکش دیده می شد. تمپل گفت: «من نمی ترسم، همه چیزهایی اتفاق نمی افتد، نه؟ این ها هم مثل بقیه مردمند. شما مثل بقیه مردمید. با يك بچه کوچولو. تازه، بابام قا - قاضی است. فر - فرماندار پیش ما می آید غذا بخورد. چه ب - بچه ناز کوچولویی.» ناله کنان حرف می زد، کودک رابه خود نزدیک کرده بود. «اگر آدم های بد تمپل را اذیت کنند، به سربازهای فرماندار خبر می دهیم، مگر نه؟»

زن که گوشت را برمی گرداند گفت: «مثل کدام مردم؟ خیال می کنی که لی کاری ندارد غیر از اینکه بیفتد دنبال امثال تو دختره...» در اجاق را باز کرد و سیگارش را درون اجاق انداخت و در را محکم کوید. تمپل ضمن نوازش کودک کلاهش را عقب داده بود و کلاه روی طره های آشفته اش به حالت ناپایداری مانده بود. «چرا آمدی اینجا؟»

«نقصیر گوان بود. من ازش خواهش کردم. به مسابقه بیس بال نرسیدیم، ولی ازش خواهش کردم که اگر مرا قبل از حرکت قطار فوق العاده به استارک ویل برساند، هیچ کس نمی فهمد که من آنجا نبوده ام، چون آن هایی که مرا موقع پیاده شدن می بینند نمی توانند پشت سرم حرفی بزنند. ولی گوان نخواست. گفت که فقط يك دقیقه اینجا توقف می کنیم و کمی ویسکی می خریم، همان موقع هم مست بود. از وقتی از تایلور بیرون آمدیم دوبار مست کرده بود، گفتم ممکن است اخراج کنند و بابا ممکن است دق کند. ولی نمی خواست چیزی بشنود. من ازش خواهش می کردم مرا برساند هر جا که شد، ولی اون داشت باز هم مست می کرد.» زن گفت: «اخراجت کنند؟»

«چون قبلاً يك شب از خوابگاه در رفتم. چون فقط بچه های شهر

حق دارند ماشین داشته باشند، و وقتی روزهای جمعه و شنبه و یکشنبه با یکی از بچه‌های شهر قرار بگذاری، پسرهای دانشکده دیگر نمی‌توانند میدان بیابند چون ماشین ندارند. بنابراین من مجبور بودم در بروم. یکی از دخترها که از من خوشش نمی‌آمد به رئیس دانشکده خبر داد، چون دختره از پسری که با من قرار گذاشته بود خوشش می‌آمد و پسر هم دیگر سراغش نرفته بود. مجبور بودم در بروم.»

زن گفت: «اگر در نرفته بودی، نمی‌رفتی ماشین سواری، منظور همین است؟ و حالا که يك دفعه دیگر هم در رفته‌ای، زار می‌زنی.»

«آخر گوان از بچه‌های شهر نیست. اهل جفرسون است. تسوی ویرجینیا درس می‌خواند. مدام می‌گفت چطور یادش داده‌اند مثل جنتلمن‌ها مشروب بخورد. من هم ازش خواهش کردم هر جا که شد پیاده‌ام کند و پولی به من قرض بدهد که بتوانم بلیط بخرم، چون من فقط دو دلار همراه خودم داشتم. ولی او...»

زن گفت: «ها! می‌دانم چطور آدمی هستی، نجیب. خیلی بالاتر از اینکه با مردم عادی نشست و برخاست داشته باشی. شب‌ها با پسرها در می‌روی، ولی صبر کن تا مردی از راه برسد.» گوشت را برگرداند.

«هر چه که شد می‌گیری، ولی از خودت هیچ مایه‌ای نمی‌گذاری، می‌گویی من دختر پاکی هستم. از این کارها نمی‌کنم. با پسرها در می‌روی، بنزین-شان را می‌سوزانی و پول شامت را می‌دهند، ولی همینکه مردی نگاهت می‌کند، غش می‌کنی، برای اینکه بابات قاضی است و چهار تا برادرت شاید خوششان نیاید. و همینکه به هچل افتادی آنوقت می‌آیی پیش کی زاربنزی؟ پیش ما، ما که حتی لیاقتش را هم نداریم بند کفش جناب قاضی را ببندیم.» تمپل از فراز سر کودک به پشت زن می‌نگریست، چهره‌اش زیر کلاه نامتعادالش به نقاب کوچک رنگ پریده‌ای می‌مانست.

«برادرم گفت که فرانک را می‌کشد. نگفت اگر همراهش گیرم

آورد شلاقم می‌زند، گفت که آن پسرۀ مادر سگ را توی اسپورت زرد رنگش می‌کشد، و پدرم به برادرم فحش داد و گفت که خودش می‌تواند از عهده اداره خانوادهاش بر بیاید. وبعد مرا برد خانه و در را رویم قفل کرد و رفت کنار پل منتظر فرانک ایستاد. ولی من نترسیدم. از نساودان سریدم پایین و رفتم فرانک را پیدا کردم و به اش خبر دادم. از اش خواهش کردم که از آنجا برود، ولی به من گفت که هر دو مان با هم می‌رویم. وقتی سوار ماشینش شدیم، می‌دانستم که بار آخر است. می‌دانستم، دوباره از اش خواهش کردم برود، ولی گفت می‌خواهد مرا به خانه برساند تا چمدانم را بردارم و با پدرم حرف بزنیم. او هم سرنترسی داشت. پدرم روی ایوان نشسته بود. گفت: «بیایرون». بیرون آمدم و از فرانک خواهش کردم برود ولی او هم پیاده شد و هر دو مان راه افتادیم طرف خانه، پدرم رفت تو و با تفنگش بیرون آمد. من جلوی فرانک ایستادم و پدرم گفت: «تو هم دلت می‌خواهد؟» سعی کردم جلو بمانم ولی فرانک عقبم زد و همانجا نگهم داشت. آنوقت پدرم به طرفش شلیک کرد و سرم داد زد: «حالا بیا شامت را زهر مار کن، دخترۀ فاحشه».

آهسته گفت: «این طور صدایم زد.» کودک خفته را در بازوان باریک و بلندش گرفته به پشت زن زل زده بود.

«ولی شما دخترهای نجیب، همه‌تان از دم فطرتان پست است. چیزی از خودتان مایه نمی‌گذارید، ولی وقتی به هیچل افتادید ... حالا می‌دانی کجا گیر افتاده‌ای؟» چنگال به دست از روی شانه اش نگاهی به او انداخت. «فکر می‌کنی این‌ها هم یک مشت پسر بچه‌اند؟ پسرهایی که ازت بپرسند خورش می‌آید یا نه؟ بگذار بهات بگویم که خانه چه جور آدمی آمده‌ای، البته بدون اینکه دعوت کرده باشد. از چه کسی انتظار داری همه کار و زندگی‌اش را ول کند و ببردت آنجا که نمی‌بایست پایت را از اش بیرون می‌گذاشتی. وقتی در فیلیپین سر باز بود، سر باز دیگری را سر

یکی از آن زن‌های سیاه‌کشت و آن‌ها هم فرستادندش به لیون ورث^۱. بعد جنگ شد و گذاشتند او هم به جبهه برود. دو مدال گرفت، و وقتی جنگ تمام شد دوباره فرستادندش لیون ورث تا اینکه وکیلش توانست با کمک یکی از نماینده‌های مجلس درش بیارد. آنوقت تازه توانستم با هر کس و ناکس خوابیدن را بگذارم کنار.»

تمپل زیر لب گفت: «خوابیدن؟» کودک را در بغل داشت و خود نیز با آن پیراهن کوتاه و کلاه عقب رفته‌اش به کودک بلند قامتی می‌مانست. زن گفت: «آره، احمق جان! فکرمی کنی پول و کیل از کجا آمده؟ خیال می‌کنی که مردها عین خیال‌شان است که...» چنگال به دست پیش آمد و به نرمی و شیطنت جلوی چشمان تمپل بشکنی زد «... چه بلایی سرت بیاید؟ و تو، هرزه کوچولو، با آن ظاهر معصومت، خیال می‌کنی دلش را داشته باشی که اتاق مردی بروی، بدون اینکه او...» سینه‌اش، پر و ژرف، زیر پیراهن رنگ‌ورو رفته‌اش برجسته شد. دست به کمر زده بود و با چشمان سرد آتشبارش به تمپل می‌نگریست. «مرد؟ به عمرت رنگ مرد واقعی را ندیده‌ای. نمی‌دانی دوست داشتن مرد واقعی یعنی چه. شکر کن هرگز نفهمیده‌ای و هرگز هم نخواهی فهمید. چون آنوقت حالت می‌شود آن‌صورت قشنگ و بقیه چیزها که به خیال خودت چهارچنگولی به‌اش چسبیده‌ای، ولی در واقع ازش می‌ترسی، چه قدر و قیمتی دارد؟ و اگر او هم آنقدر مرد باشد که صدات بزند فاحشه، می‌گویی بله، بله، و حاضری لخت و عورتی لجن و کثافت چهار دست و پا راه بروی که دوباره به‌ات بگوید فاحشه... بچه را بده بیمنم.» تمپل کودک را دراز کرد، به زن چشم دوخته دهانش چنان می‌جنبید که گویی می‌خواست بگوید بله، بله، بله. زن چنگال را روی میز انداخت. کودک را که از دستش می‌گرفت گفت: «ولش کن.» کودک چشم گشود و به گریه افتاد. زن صندلی را پیش کشید

۱. Leavenworth اردوگاه تأدیبی نظامیان آمریکا، در کانزاس.-م.

و نشست، كودك را روی زانویش گذاشت. گفت: «یکی از آن کهنه‌های روی طناب را برایم میاری؟» تمپل روی آستانه در ایستاد، لب‌هایش هنوز هم می‌جنبید. زن گفت: «می‌ترسی بیرون، هان؟» از جا برخاست.

تمپل گفت: «نه، می‌روم.»

«خودم می‌روم.» پوتین‌های بی‌بندش در آشپزخانه به‌جق‌جق در آمد. برگشت و صندلی دیگری را کنار اجاق کشید و دوتکه کهنه و لباس زیر را کنار آتش گذاشت و كودك را روی زانو خواباند. كودك به‌گریه افتاد. زن گفت: «هیس. ساکت.» چهره‌اش در نور چراغ حالت آرام و اندیشناکی داشت. کهنه كودك را عوض کرد و او را در جعبه خواباند. سپس از گنجی که گونی پاره‌ای جلوی‌اش آویزان بود، دیسی بیرون کشید و چنگال را از روی میز برداشت و آمد و دوباره به‌چهره تمپل خیره شد.

«گوش کن. اگر برایت ماشینی جور کنم، از اینجا می‌زنی بچاك؟» تمپل به‌او خیره شده بود، دهانش می‌جنبید، چنانکه انگار داشت کلماتش را مزمره می‌کرد. «از در عقب می‌روی توی ماشین بشینی و هر جا که شد بزنی بچاك و دیگر هم این طرف‌ها پیدات نشود؟»

تمپل زیر لب گفت: «آره، هر جا که شد. هر جور که شما بگویید.» زن بی‌آنکه نگاه سردش را از تمپل بردارد سرپایش را بر انداز کرد. تمپل حس کرد که عضلاتش می‌شکند، درست چون شاخه‌های خشك تارك در آفتاب نیم‌روز. زن با همان صدای آهسته و سردش گفت: «احمق كو چولوی بی‌دل و جرأت. داری نقش بازی می‌كنی.»

«نه، نه، درست نیست.»

«بالاخره وقتی برگشتی باید چیزی داشته باشی برایشان سرهم‌بندی کنی. نه؟» چهره به‌چهره هم، صدای آن‌دو به‌دو سایه می‌مانست که روی دو دیوار برهنه نزدیک به هم افتاده باشد. «داری نقش بازی می‌كنی.»

«هر جور که شما بگویید، حاضریم. فقط از اینجا بروم. هرجا که شد.»

«ترسم از لی نیست. به خیالت مثل سگ می افتد دنبال هرماچه سگ حشری که دم دستش آمد؟ از تو می ترسم.»
 «آره، هرجا که شد می روم.»

«تو و امثال تو را خوب می شناسم. قبلاً هم دیده ام. همه تان در حال دویدنید، ولی آنقدرها هم تند نمی دوید. نه آنقدر که وقتی به مردی واقعی برخوردید شست تان خبردار نشود. حالا خیال می کنی آسمان سوراخ شده و همین يك مرد افتاده پایین؟»
 تمپل زیر لب گفت: «گوان. گوان.»

زن آهسته گفت: «من برای این مرد جان کنده ام.» لب هایش به زحمت می جنبید و صدایش آرام و بی حرارت بود. چنان می گفت که انگار نحوه پخت نوعی نان را از بر می خواند. «شبها پیشخدمت کافه بودم که روزهای یکشنبه بروم زندان ملاقاتش. دو سال آزار تو یك اتاق زندگی کردم، روی يك شعله گاز غذایم را پختم، چون به اش قول داده بودم. به اش دروغ گفتم و پول در آوردم که از زندان بکشمش بیرون، و وقتی به اش گفتم چطور پول در آورده ام کنکم زد. آنوقت تو، سر و کله تو مهمان ناخوانده پیدا می شود. کسی دعوت نکرد بیایی. به کسی چه که تو می ترسی یا نه؟ ترس؟ دل و جرأتش را نداری که بتوانی واقعاً بررسی، همانطور که نمی توانی عاشق کسی بشوی.»

تمپل زیر لب گفت: «بهات پول می دهم.» زن بر اندازش کرد، چهره اش بی حرکت بود و به همان خشکی لحظه حرف زدن. «برایت لباس می فرستم. يك کت پوست خز تازه دارم. فقط از کریسمس به این طرف پوشیدمش. با تو فرقی ندارد.»

زن خندید. دهانش خندید، بی صدا، بی حرکت چهره. «لباس؟

من يك وقت سه تاكت پوست خز داشتم . يکيش را دادم به زنی توی کوچه ای کنار یکی از کافه ها، لباس؟ خدایا.» یکبارہ برگشت. «ماشینی جور می کنم. از اینجا بزن بچاک و دیگر هم پیدات نشود. شنیدی چه گفتم؟»
تمپل زیر لب گفت: «بله.» بی حرکت، رنگ پریده، چون خوابگردی می دید که زن گوشت را در دیس می گذارد و شیرۀ گوشت را رویش می ریزد. زن از اجاق بسته ای نان روغنی برداشت و در دیس گذاشت.
تمپل زیر لب گفت: «اجازه می دهید کمکتان کنم؟» زن چیزی نگفت. دو سینی را برداشت و بیرون رفت. تمپل کنار میز ایستاد و سیگاری از پاکت برداشت و به حالتی ابلهانه به چراغ خیره شد. يك سمت لوله چراغ سیاه شده بود. روی لوله ترکی دود دود با خمی نقره ای. چراغ حلبی بود، و روی گردنش چربی کثیفی بسته بود. تمپل که به شعله کج زلزده بود با خود گفت: «سیگارش را روی شعله چراغ روشن کرد.» زن برگشت. لبۀ دامنش را به دست گرفت و قهوه دجوش دودزده را از روی اجاق برداشت.
تمپل گفت: «اجازه می دهید من بیارم؟»

«نه. بیا شامت را بخور.» و رفت.

تمپل، سیگار به دست کنار میز ایستاد. سایۀ اجاق روی جعبه ای می افتاد که کودک در آن خوابیده بود. روی کپۀ برآماده ملحفه ها، کودک فقط از مثنی سایۀ پریده رنگ و انحنای ملایم تمییز داده می شد.
تمپل رفت و بالای جعبه ایستاد و به چهرۀ پریده و پلک های سربی اش چشم دوخت. سایه ای به ملایمت زمزمه روی سر کودک افتاده بود و روی پیشانی نمناکش گسترده می شد؛ بازوی ریز و مشت بسته اش کنار گونه هایش قرار داشت. تمپل روی جعبه خم شد.

زیر لب گفت: «دارد می میرد.» خمیده، سایه اش روی دیوار پخش شده بود، بالا پوشش از شکل افتاده و کلاش بالای يك دسته طرۀ گریزان به طرز مضحکی بالا رفته بود. زیر لب گفت: «بچه کوچولوی بیچاره.

طفاًك بیچاره.» صدای مردها بلندتر شد. صدای پایی را درسرا شنید و صدای قرچ قرچ صندلی ها و صدای مردها که روی صندلی ها نشسته مدام می خندیدند. برگشت، دوباره بی حرکت ماند و به در خیره شد. زن آمد. گفت: «برو شامت را بخور.»

تمپل گفت: «ماشین. می توانم حالا بروم، حالا که دارند غذا می خورند.»

زن گفت: «چه ماشینی؟ برو غذایت را بخور. کسی خیال ندارد به ات صدمه ای بزند.»

«گرسنه نیستم. امروز چیزی نخوردم. ولی اصلاً گرسنه نیستم.»

زن گفت: «برو غذایت را بخور.»

«صبر می کنم. با شما می خورم.»

«برو غذایت را بخور. این قضیه هر جور که هست باید همین امشب

فیصله پیدا کند.»



تمپل از آشپزخانه به اتاق غذاخوری آمد، چهره‌اش در حالتی آرام و فروتنانه ثابت مانده بود؛ وقتی که وارد شد چشم‌هایش جایی را نمی‌دید، لبه بالاپوشش را به هم آورده کلاهش همچنان عقب سرش بود و وضعیتی ناپایدار داشت. پس از لحظه‌ای تامی را دید. یکر است به سمت او رفت، طوری که انگار مدت‌ها در جستجویش بسروده است. چیزی مانعش شد: ساعدی نیرومند. همچنانکه چشم به تامی دوخته بود کوشید مانع را کنار بزند.

«بیا اینجا.» گوان بود که صندلی‌اش فیژقیژ کنان عقب رفته بود و از آن سر میز می‌گفت: «بیا، جایب اینجا است.»

کسی که مانع تمپل شده بود و به نظر تمپل همان کسی بود که مدام می‌خندید گفت: «بکش کنار، داداش، زیادی زدی. بیا اینجا ببینم، بچه.» ساعد نیرومندش کمر تمپل را گرفت. تمپل آنرا پس زد، نگاهش به تامی بود و در این حال همان لبخند روی صورتش ماسیده بود. مرد گفت: «جنب بخور، تامی. ادبت کجا رفته، عوضی بی‌خاصیت؟» تامی به‌فاه‌فاه افتاد و صندلی‌اش روی کف چوبی به صدا درآمد. مرد میچ تمپل را گرفت

واو را به طرف خود کشید. آن سرمیز، گوان که به میز تکیه داده بود از جا برخاست. تمپل مقاومت کرد، کشید انگشتان مرد را وا کند، و همچنان به تامی لبخند می زد.

گودوین گفت: «تسامش کن، وان^۱».

وان گفت: «بیا اینجا روی زانوهای خودم».

گودوین گفت: «ولش کن».

وان گفت: «کی می خواهد مجبورم کند؟ کی مردش است؟»

گودوین گفت: «ولش کن» آنگاه تمپل خود را آزاد دید. آهسته به عقب برقت. پشت سرش، زن که با بشقابی وارد می شد، کنار رفت. تمپل که همان لبخند خشکیده و درد آلودش را به لب داشت از اتاق قهقرا رفت. در سرسرا چرخ می زد و دوید. ایوان را به تاخت پشت سر گذاشت و وسط علف های هرز پرید و سریع تر از پیش به دویدن افتاد. به جاده رسید و در تاریکی پنجاه متری دور شد، آنگاه، بی آنکه لحظه ای درنگ کند برگشت و به سوی خانه دوید و به ایوان جست و کنار در چنك زد، درست در همین لحظه کسی به سرسرا آمد. تامی بود.

«آها، پس اینجا هستی» چیزی را ناشیانه به طرفش دراز کرد.

«بگیر».

تمپل زیر لب گفت: «چیه؟»

«يك لقمه غذا. شرط می بندم که از امروز صبح تا حالا چیزی پایین

نداده ای».

زیر لب پاسخ داد: «نه، حتی صبح دم چیزی نخوردم».

تامی که بشقاب را به طرفش دراز کرده بود گفت: «يك لقمه بخور

که حالت جا بیاید. همین جا بشین و بخور که کسی مزاحمت نشود.

پست فطرت ها».

1. Van

تمپل در آستانه در، رو در روی طرح سیاه هیکل تامی زانو زد،
چهره اش در نور ضعیفی که از اتاق غذاخوری می تابید به چهره شبخ ریز
نقشی می مانست. زیر لب می گفت: «خانم... خانم...»
«توی آشپزخانه است. می خواهی ببرمت پیشش؟» در اتاق غذا-
خوری صدای یکی از صندلی ها بلند شد. تامی در چشم برهم زدنی تمپل
را در کوره راه دید، تن ظریفش لحظه ای بی حرکت بود، گویی مترصد
ایستاده بود تا به تخته پاره ای بیاویزد. سپس چون سایه ای در کنج خانه
از نظر پنهان شد. تامی، بشقاب غذا به دست، در آستانه در ایستاد. آنگاه
سر برگرداند و درست در لحظه ای که تمپل از تاریکی به سوی آشپزخانه
می دوید به انتهای سرسرا نگریست. «پست فطرت ها.»
همانجا ایستاده بود که دیگران به ایوان آمدند.
وان گفت: «يك بشقاب غذاتوی دستش گرفته. می خواهد با يك
بشقاب گوشت سهمش را بگیرد.»
تامی گفت: «چه سهمی؟»
گوان گفت: «مواظب حرف زدنت باش.»
وان بشقاب را از دست تامی قاپید. به سوی گوان برگشت.
«خوشت نمی آید؟»
گوان گفت: «نه، خوشم نمی آید.»
وان گفت: «حالا خیال داری چه کار کنی؟»
گودوین گفت: «وان.»
وان گفت: «خیال می کنی به قدر کافی مردهستی که خوشت نیاید؟»
گودوین گفت: «من هستم.»
وقتی وان به آشپزخانه برگشت، تامی به دنبالش افتاد. کنار در
ایستاد و صدای وان را از آشپزخانه شنید.
«بیا برویم هواخوری، نازنین.»

صدای زن بلند شد: «از اینجا بزن بچاک، وان.»
 وان گفت: «بیابرویم هوایی بخوریم، من پسر خوبی هستم. باور نمی کنی از روبی پرس.»
 زن گفت: «زود بزن بچاک، می خواهی لی را صدا کنم؟» وان با پیراهن خاکی و شلوار کوتاهش جلوی نورایستاد، پشت گوشش، سیگاری روی موهای بورش قرار داشت. تمپل با دهانی نیمه باز و چشمانی سیه پشت صندلی و کنار میزی که زن پشتش نشسته بود ایستاده بود.
 وقتی تامی با کوزه به ایوان آمد به گودوین گفت: «چرا این بر و- بچه ها این قدر سر به سر این دختره می گذارند؟»
 «کی سر به سرش گذاشته؟»
 «وان. دختره مثل سگ می ترسد. چرا دست از سرش بر نمی- دارند؟»

«به تو ربطی ندارد. تو خودت را بکش کنار. شنیدی؟»
 تامی گفت «باید دست از سرش بردارند.» به دیوار تکیه زد. کوزه دست به دست می گشت، گفتگو کنان می نوشیدند. تمام توجه تامی به گفتگویشان بود، با علاقه و آفری به داستانهای احمقانه و مستهجن وان درباره زندگی شهری گوش می داد و گاهی قهقهه می خندید و به نوبه خود می نوشید. وان و گوان می گفتند و تامی گوش می داد. به گودوین که کنارش روی صندلی نشسته بود آهسته گفت: «این دو تا بالاخره دست به یقه می شوند. می شنوی چه می گویند؟» آن دو بلند حرف می زدند؛ گودوین به چالاکي و سبكي از روی صندلی برخاست، از پادایش روی کف ایوان صدای خفه ای بلند شد: تامی دید که وان از جا برخاسته است و گوان می کوشد خود را روی دسته صندلی صاف نگه دارد.

وان گفت: «نمی خواستم بگویم که...»

گودوین گفت: «خوب، پس نگو.»

گوان من و منی کرد. تامی پیش خود گفت: «پست فطرت. دیگر
 نطقش هم کور شده.»

گودوین گفت «تو خفه شو.»

گوان گفت: «خیال کردی از ...» حرکتی کرد، بالای صندلی اش
 تلوتلو خورد. صندلی به زمین افتاد. گوان، سنگین به دیوار خورد.
 وان گفت: «به خدا، من ...»

گوان گفت: «جنتلمن ویرجینیا حرف می زنم؟ گور بابای هرچی
 جنتلمن ویرجین ...» گودوین با پشت دست کنارش زد و گریبان وان را
 گرفت. گوان پای دیوار در غلتید.

گودوین گفت: «وقتی گفتم بتمرگ، شوخی نکردم.»

سپس مدتی همه خاموش شدند. گودوین به سوی صندلی اش
 باز گشت. دوباره گفتگورا از سر گرفتند و کوزدها دست به دست گرداندند
 و تامی گوش داد. اما چیزی نگذشت که دوباره تمپل را به یاد آورد. حس
 می کرد که پایش روی کف ایوان تکان می خورد و سرپایش در اثر نا آرامی
 حادی در هم می پیچد. آهسته به گودوین گفت: «باید دختره را راحتش
 بگذارند. باید دست از سرش بردارند.»

گودوین گفت: «هیچ دخلی به تو ندارد. چه کار داری به کار این
 پست فطرت ها؟ ...»

«نباید سر به سرش بگذارند.»

پاپای در درگاه نمایان شد. سیگاری آتش زد. تامی دید که چهره اش
 وسط دست هایش روشن می شود، و با هر پک به گونه هایش چال می افتد؛
 با نگاه مسیر شهاب کوچک چوب کبریت را تا وسط علف های هرز دنبال
 کرد. با خود گفت: «این یکی هم! شدند دوتا!» و تنش آهسته درهم پیچید.
 «دختره بیچاره. از سگ کمترم اگر نروم به انبار و همانجا نمانم. از سگ
 کمترم اگر نروم.» از جابر خاست، بی آنکه کمترین صدایی بلند شود. به

کوره راه قدم گذاشت و خانه را دور زد. پنجره آن سمت خانه روشن بود. ایستاد و به خود گفت: «تا حالا ندیده بودم کسی از این اتاق استفاده کند.» سپس گفت: «لابد می‌خواهد اینجا بخوابد.» به پنجره نزدیک شد و به داخل نگریست. پنجره کشویی بسته بود. به جای یکی از جام‌های پنجره ورقه‌ای حلبی میخ شده بود.

تمپل روی تخت نشسته بود، چارزانو، صاف، دست‌ها را روی زانو گذاشته بود و کلاهش عقب رفته بود. بسیار ریزه می‌نمود، حتی حالت نشستن‌اش هم اهانتی بود به آن نسوج و عضلات هفده ساله و بیشتر برازنده کودک هشت نه ساله‌ای بود، آرنج‌هایش را به پهلوی چسبانده و چهره‌اش به سوی در برگشته بود. پشت در صندلی راحت‌ل کرده بود. در اتاق جز تخت و لحاف چهل‌تکه رنگ و رو رفته‌اش، و صندلی چیز دیگری نبود. دیوارها را زمانی گچ گرفته بودند، اما گچ ترك برداشته و جابه‌جا ریخته بود و الوار و کهنه‌های کپک‌زده را آشکار می‌کرد. روی دیوار يك بارانی و قمقمه‌ای با جلد پارچه‌ای‌اش آویزان بود.

سر تمپل جنبید، آهسته برگشت، چنانکه گویی نگاهش عبور کسی را در آن سوی دیوار دنبال می‌کند. آنقدر پیچید که هیأت هراسناکی به خود گرفت، درست چون یکی از آن عروسک‌های مقوایی عید پاک که پراز آب نبات کنند، و به همین حال ثابت ماند. سپس سرش آهسته به جای نخست برگشت، گویی که آن پاهای نامربی پس دیوار را تعقیب می‌کرد، نگاهش تا صندلی پشت در رفت و آنجا لحظه‌ای بی حرکت ماند. سپس گردنش دوباره راست شد و تاملی دید که تمپل ساعت کوچکی را از بالای جورابش بیرون می‌کشد و به آن نگاه می‌کند، ساعت به دست‌سراست کرد و با دو چشم خاموش و خالی چون دوحفره بکراست به سوی تاملی زل زد. پس از چند لحظه‌ای دوباره به ساعت نگریست و آن را درون جوراب فروبرد.

از تخت برخاست و نیم تنه‌اش را تکان داد و بی حرکت ماند، با آن پیراهن کوتاهش به تیری می‌مانست، سرش خمیده بود و دست‌هایش به هم چنگک شده، دوباره روی تخت نشست. با پاهای به هم چسبیده و سرخمیده نشسته بود. سر راست کرد و به اطراف اتاق نگریست. تامی توانست صداهای ایوان تاریک را بشنود. صداها اوج گرفتند و آنگاه دوباره در زمزمه‌ای یکنواخت فرو رفتند.

تمپل روی پا جست. دگمه‌های پیراهنش را باز کرد، بازوانش بالای سرش طاق باریکی بستند و سایه‌اش، بزرگتر از او، حرکاتش را به مسخره گرفت. پشتش را اندکی خم کرده در یک حرکت پیراهن را از تن بیرون کشید. در لباس زیرش به لاغری چوب‌کبریتی بود. سرش با نگاه دوخته به صندلی پشت در، از پیراهن بیرون آمد، پیراهن را کناری انداخت و با دست به دنبال بالاپوشش گشت. آن را برداشت و به خود پیچید، و در همین حال می‌کوشید حلقه آستین‌ها را بیابد. آنگاه وقتی بالاپوش به تنش چسبید برگشت و یسکراست به چشمان تامی زل زد و دوباره برگشت و دوید و خود را روی صندلی انداخت. تامی زیر لب گفت: «پست فطرت‌ها، پست فطرت‌ها» صداهایشان را از ایوان جلوی خانه می‌شنید و تنش دوباره آهسته از اندوهی شدید در هم پیچید. «پست فطرت‌ها.»

وقتی دوباره به اتاق چشم دوخت، تمپل بالاپوشش را به خود فشرد، به سوی او می‌آمد. بارانی را از میخ برداشت و روی بالاپوشش کشید و دگمه‌هایش را بست. قمقمه را برداشت و به سوی تخت برگشت. قمقمه را روی تخت گذاشت و پیراهن را از کف اتاق برداشت و بادست گرد و خاکش را گرفت و به دقت تا کرد و روی تخت گذاشت. سپس لحاف را کنار زد و تشک را نمایان ساخت. نهم‌لحفه‌ای بود و نه بالشی، و وقتی به تشک دست زد، صدای خشک پوست ذرت بلند شد.

کفش‌های راحتی را کند و روی تخت گذاشت و زیر لحاف فرو رفت. تامی صدای چق‌چق‌تشک را می‌شنید. تمپل بلافاصله دراز نکشید. روی تخت نشسته بی‌حرکت مانده بود و کلاش هنوز هم به همان حالت ناپایدار روی پس سرش بود. قمقمه و پیراهن و کفش را کنار سرش کشید و بارانی را روی پاهایش انداخت و دراز کشیده لحاف را با خود کشید، سپس نشست، کلاه را برداشت و موهایش را تکان داد و کلاه را کنار سایر اشیاء گذاشت و آماده شد تا دراز بکشد. باز هم مکث کرد. دگمه بارانی را باز کرد و از جایی جعبه آرایشی بیرون کشید، خود را در آینه کوچکش نگریست، موهایش را با انگشت پف داد و مرتب کرد و به گونه‌هایش پودر مالید و جعبه‌اش را به جایش برگرداند و دوباره به ساعتش نگریست و دگمه بارانی را بست. اشیائش را یکایک زیر لحاف فرو برد و دراز کشید و لحاف را تا زیر چانه بالا آورد. صداها لحظه‌ای آرام گرفتند و تامی توانست در سکوت زمزمه آرام یکنواخت پوست ذرت را از تشک تمپل بشنود. با دست‌های روی سینه چلیپا شده و پاهایش که به شکلی متناسب به هم چسبیده بود، به تندیس خفته‌ای می‌مانست روی مقبره‌ای عتیق.

صداها آرام گرفته بودند؛ تامی آن‌ها را پاك از خاطر برده بود تا اینکه صدای گودوین را شنید. «بس کنید! صداتان را ببرید!» صدایی به‌زمین افتاد؛ صدای نرم پاهای گودوین را شنید؛ صدای صندلی روی ایوان بلند شد، صدا چنان بود که انگار صندلی را با لگد کنار زده‌اند، و تامی پشت خم کرده، با آرنج‌های جدا از تهیگاه، به حالت خرس کمین کرده‌ای صدای خشک و آرامی را شبیه صدای برخورد توپ‌های بیلیارد به هم شنید. گودوین صدا زد: «تامی!»

تامی در صورت لزوم می‌توانست مانند گورکن‌ها یا را کون‌های کباره به سرعت برق از جا بجنبند. خانه را دور زد و درست هنگامی به ایوان رسید که

توانست ببیند گوان به دیوار می خورد و کنارش به زمین درمی غلتد و از ایوان با سر وسط علف های هرز می افتد و پاپای با سرخمیده در درگاه ایستاده است. گودوین گفت: «همانجا نگهش دار!» تامی در چشم برهم زدنی روی پاپای پرید.

گفت: «ناچارم که - آخ!» پاپای وحشیانه به صورتش چنگ زد: «توهم بعله؟ ازت بعید نیست. حالا آرام بگیر.»

پاپای دست کشید. «مذهب را شکر! گذاشتی تمام شب همینجا جا خوش کنند و از این کثافت بالا بندازند. من که به ات گفته بودم! مذهب را شکر!»

گودوین و وان يك سایه واحد بودند، سایه ای درهم فرو رفته، خاموش و غضب آلود. وان فریاد زنان گفت: «و لم کن! و گرنه می کشم...» تامی به طرف شان خیز برداشت، باهم وان را به دیوار چسبانند و همانجا بی حرکت نگهش داشتند.

گودوین گفت: «گرفتیش؟»

«آره، گرفتمش. آرام گرفته. تو خوب به حسابش رسیدی.»

«به خدا که می کشم...»

«کوتاه بیا؛ بکشیش که چه؟ نمی شود که بخوریش، می شود؟ دلت می خواهد آقای پاپای با آن هفت تیر اتول ماتیکش دخل همه مان را بیارد؟»

غضب فروکش کرد، درست چون با: سیاه خشمناکی فرو نشست و خلئی از آرامش به جا گذاشت که در آن آهسته جنبیدند و با جملاتی کوتاه و دوستانه گوان را از لای علف هرز بلند کردند. او را به سرسرا بردند، جایی که زن ایستاده بود، و سپس کنار در اتاقی که تمپل در آن بود.

وان گفت: «در راقفل کرده.» محکم به بالای در کوبید. فریاد زنان

گفت: «باز کن. برایت مشتری آوردیم.»

گودوین گفت: «صدایت را ببر. در قفل ندارد. فشار بده.»

وان گفت: «چشم. فشارش می‌دهم.» لگدی به در زد. صندلی عقب پرید و روی کف اتاق افتاد. وان به در کوبید و در چار طاق باز شد و همه وارد شدند، همراه خود پای گوان را گرفته می‌کشیدند. وان بالگد صندلی را به انتهای دیگر اتاق پرتاب کرد. آنگاه تمپل را دید که کنج اتاق و پشت تخت ایستاده است. موهای وان درست چون موهای دختر بچه‌ای روی صورتش شکسته بود. باتکان سر موهایش را عقب ریخت. چانه‌اش خونین بود و با خونسردی تف خونالودی روی کف اتاق افداخت.

گودوین که شانه‌های گوان را گرفته بود گفت: «زود باش، بگذارش روی تخت.» گوان را روی تخت انداختند. سرخونالودش روی لبه تخت ناب خورد. وان سرش را به بالا هل داد و روی تشک رها کرد. گوان نالید و دستش را بالا برد. وان با کف دست به صورتش کوفت: «آرام بگیر، مرد که...»

«ولش کن.» گودوین دست وان را قاپید، لحظه‌ای نگاه غضب آلودشان به هم گره خورد.

گودوین گفت: «گفتم ول کن، بزن بچاک.»

گوان با تقلای زیاد گفت: «از دختره باید، د - دفاع کنم، جنت... نلمن، وبر، جینیا، باید د - دفاع...»

گودوین گفت: «بزن بچاک. همین الان.»

زن پشت به قاب در داده در نگاه کنار تامی ایستاد، زیر نیم تنه مندرسش، لباس خوابش تاساق پایش می‌رسید.

وان پیراهن تمپل را از روی تخت برداشت. گودوین گفت: «وانه. گفتم بزن بچاک.»

وان گفت: «شنیدم.» به تمپل که با بازوان چلیپا شده و دست‌های روی چانه‌گره خورده‌اش کنج اتاق ایستاده بود نگاهی انداخت. گودوین قد می‌به‌سوی وان برداشت. وان پیراهن را روی زمین انداخت و تخت را دور زد. پاپای، سیگار به‌دست، در درگاه نمایان شد، کنار زن، تامی از میان دندان‌های پوشیده‌اش نفسی بیرون دمید.

وان را دید که روی سینه تمپل به بارانی چنگ می‌زند و آن را می‌درد. گودوین میان آن دو پرید؛ وان چرخ زنان سرش را دزدید و تمپل به‌پاره‌های بارانی چنگ زد، وان و گودوین اینک وسط اتاق گلاویز شده بودند. آنگاه پاپای را دید که به‌طرف تمپل می‌رود. از گوشه چشم وان را دید که روی کف اتاق افتاده گودوین بالای سرش ایستاده، اندکی خمیده به‌پاپای می‌نگرد.

گودوین گفت: «پاپای.» پاپای ادامه می‌داد، دود سیگارش بالای شانه‌اش خطی می‌کشید و سرش اندکی به‌کنار برگشته بود، چنانکه گویی به‌جایی که مقصدش است نگاهی نمی‌اندازد، سیگارش به‌پایین خم شده بود، انگار که دهانش جایی زیر چانه‌اش قرار داشت، گودوین گفت: «به‌اش دست زن.»

پاپای جلوی تمپل ایستاد، چهره‌اش اندکی به‌یک سمت برگشته بسود. دست راستش در جیب نیم تنه‌اش بود. زیر بارانی و روی سینه تمپل، تامی جنبش دست دیگرش را می‌دید، از جنبش دستش سایه‌ای به‌بارانی منتقل می‌شد.

گودوین گفت: «دستت را بکش کنار، بکش کنار.»

پاپای دستش را بیرون کشید. هردو دست را در جیب فرو برده به گودوین می‌نگریست. چشم به گودوین دوخته طول اتاق را طی کرد، سپس پشت به او کرد و از در بیرون رفت.

گودوین به آرامی گفت: «بیا، تامی، این یکی را نگاه دار.» وان

را بلند کردند و از اتاق بیرون بردند. زن کنار رفت. به دیوار تکیه داد، درحالی‌که با دست نیم تنه‌اش را به خود می‌فشارد، آن سردیگر اتاق تمپل کنج دیوار خمیده بود و بارانی پاره را به هم می‌آورد. گوان به خروپف افتاد.

گودوین سر بر گرداند و گفت: «بهتر است برگردی بخوابی.»
زن از جا نجنبید، گودوین دست روی شانه‌اش گذاشت. «روبی.»
«بروم تا کاری را که وان شروع کرد و تو نگذاشتی تمام کند، خودت تمام کنی؟ احمق بدبخت! احمق بدبخت!»
گودوین که دست روی شانه‌اش گذاشته بود گفت: «حالا برو بگیر بخواب.»

«ولی تو برنگرد، زحمت برگشتن به خودت زده، چون من دیگر آنجا نیستم، چیزی به من بدهکار نیستی. خیال نکن که بدهکار منی.»
گودوین میچ دست‌هایش را گرفت و آن‌ها را از هم باز کرد. آرام و مصمم دست‌هایش را پشت سرش برد و هر دو را در یک دست خود نگه داشت، با دست دیگرش نیم تنه‌اش را باز کرد. پیراهن خوابش از پارچه کرب صورتی رنگ و رو رفته‌ای بود بالبه توری که آنقدر شسته شده بود که مانند آن لباس روی بندرخت، توری‌اش ریش ریش شده بود.
گودوین گفت: «هه! با این لباس باکی قرار گذاشته‌اید؟»

«تقصیر کیه که فقط همین یکی را دارم؟ تقصیر کیه؟ تقصیر من که نیست. بعد از یک بار استفاده می‌بخشیدم‌شان به لاله‌های سیاه‌پوست، ولی خیال می‌کنی اگر این یکی را به یکی از آن سیاه‌ها بدهم به من نمی‌خندند؟»
گودوین گذاشت که نیم تنه از شانه زن بلغزد. دست‌هایش را آزاد گذاشت و زن لبه نیم تنه را به هم آورد. هنوز دست گودوین روی شانه‌اش بود و به همین حال او را به سوی در راند و گفت: «برو.» شانه‌اش اطاعت کرد، فقط شانه‌اش تکان خورد، تنش روی کمر چرخید و سرش

به عقب برگشت و نگاهش به او دوخته شد. گودوین گفت: «برو.» اما فقط بالاتنه اش چرخید، کمرو سرش همچنان به درتکیه داده بود. گودوین برگشت و عرض اتاق را طی کرد و به چالاکی تخت را دور زد و با يك دست بارانی تمپل را گرفت و کشید. شروع کرد به تکان دادنش. مشتی از پارچه بارانی را به چنگ گرفته تکانش می داد، و تن ریزه تمپل آهسته بارانی گشاد را می جنباند و شانه ها و ران هایش به دیوار می خورد. گودوین گفت: «احمق کوچولو! احمق کوچولو!» چشمان تمپل دریده بود، سیاه سیاه. نور چراغ روی چهره اش، و بازتاب چهره گودوین در مردمك چشمانش چون دوحبه نخود در سیاهی قیرگون.

رهايش كرد. تمپل آهسته به كف اتاق در غلتید و بارانی گرداگردش خس خس به راه انداخت. گودوین بلندش كرد و دوباره تكانش داد. از روی شانه به زن نگریسته گفت: «چراغ را بردار.» زن از جا نجنبید. سرش اندکی خمیده بود؛ به نظر می رسید به آن دو می اندیشد. گودوین بازوی دیگرش را زیر زانوان تمپل انداخت. تمپل حس کرد که تاب می خورد، سپس روی تخت و کنار گوان خوابیده بسود، به پشت، همراه صدای خفه پوست ذرت می دید که گودوین اتاق را طی می کند و چراغ را از روی بخاری بر می دارد. زن سر برگردانده بود و او نیز حرکات گودوین را دنبال می کرد. زیر نور چراغ که از يك سو به او می تابید و نزدیک می شد، چهره اش برجسته تر از پیش می شد. گودوین گفت: «برو.» زن سر برگرداند، چهره اش به سایه برگشت. اکنون نور چراغ به پشت او و به دست مرد که روی شانه اش بود می تابید. سایه گودوین سرتاسر اتاق را پوشاند؛ بازوی کشیده اش در مقابل نور به در رسید. گوان خرناس می کشید، هر دمش در پایان مبهمی خفه می شد، چنانکه گویی دیگر هرگز نفس نخواهد کشید.

تامی بیرون در، در سرسرا ایستاده بود.

گودوین گفت: «راه افتاده اند طرف کامیون؟»

«نه هنوز.»

«بهتر است برویم و نگاهی بیندازیم.» همراه زن رفت. تامی دید که آن دو وارد اتاق دیگری می شوند.

آنگاه پابرهنه و بی صدا وارد آشپزخانه شد، گردنش ضمن گوش دادن راست ایستاده بود. در آشپزخانه پاپای نشسته بود، سینه اش را روی دسته صندلی تکیه داده روی آن نشسته بود و سیگار می کشید. وان کنار میز ایستاده بود و جلوی پاره آینه ای به موهایش شانه می زد. پسرچه ای نمناک و خونالود و سیگاری روشن روی میز بود. تامی در تاریکی به قلب بیرون در تکیه زد.

همانجا ایستاده بود که گودوین با بارانی بیرون آمد. بسی آنکه تامی را ببیند وارد آشپزخانه شد. «تامی کجاست؟» تامی شنید که پاپای چیزی می گوید، آنگاه گودوین که بارانی را روی بازویش انداخته بود پیشاپیش وان بیرون آمد. گفت: «راه بیفت. برویم جنس را ببریم.»

در چشمان پریده رنگ تامی برق ضعیفی درخشید، درست چون چشم گربه ها. وقتی که او به دنبال پاپای به اتاق لغزید و پاپای بالای تختی که تمپل رویش دراز کشیده بود ایستاد، زن می توانست آن ها را در تاریکی ببیند. چشمان تامی یکباره در تاریکی به سوی او برقی زدند، آنگاه دور شدند و زن توانست صدای نفس هایش را کنار خود بشنود؛ بازهم برقی زدند، به حالتی غضبناک و استفسار آمیز و غمزده، و بار دیگر وقتی که تامی همراه پاپای از اتاق بیرون رفت، دور شدند.

تامی پاپای را دید که به آشپزخانه برمی گردد، اما بلافاصله دنبالش نرفت، کنار در سرسرا ایستاد و همانجا تکیه زد. تنش دوباره از تزلزل و تشویش درهم پیچید، پادای برهنه اش با حرکتی یکنواخت روی کف سرسرا زمزمه می کرد، آهسته پیچ و تاب می خورد و دست هایش کنار

پهلوهایش به آرامی می پیچید. گفت: «لی هم، لی هم. پست فطرت ها. پست فطرت ها.» دوبار به ایوان لغزید تا اینکه سایه کلاه پاپای را روی کف آشپزخانه دید، آنگاه به سرسرا و کنار دری برگشت که پشتش تمپل دراز کشیده بود و گوان خرناس می کشید. بار سوم بوی سیگار پاپای را حس کرد. گفت: «خیال ندارد دست بردارد. لی هم.» از درد شدید دلشوره باز هم به پیچ و تاب افتاد. «لی هم.»

وقتی گودوین از شیب به ایوان پشتی بالا آمد تامی دوباره به در تکیه زده بود. گودوین گفت: «چه غلطی می کنی؟ چرا نیامدی؟ ده دقیقه تمام منتظر هستم.» نگاه غضب آلودش را به تامی انداخت، سپس به آشپزخانه نگریست: «تو حاضری؟» پاپای در درگاه ایستاد. گودوین دوباره به تامی چشم دوخت: «داشتی چه کار می کردی؟»

پاپای به تامی نگاه کرد، تامی ایستاده بود و چشم به پاپای دوخته قوزك يك پایش را با پای دیگرش می خاراند.

پاپای گفت: «اینجا چه غلطی می کنی؟»

تامی گفت: «کاری نمی کردم.»

«داری فضولی مرا می کنی؟»

تامی با عصبانیت گفت: «من فضولی کسی را نمی کنم.»

پاپای گفت: «پس نکن.»

گودوین گفت: «راه بیفتیم. وان منتظر است.» به راه افتادند. تامی دنبال شان می رفت. يك بار برگشت و به خانه نگریست، سپس دنبال شان پاکشید. گهگاه حس می کرد که آن درد شدید دوباره سراپایش را فرامی گیرد، درست مثل این بود که خورش یکباره داغ شود و رفته رفته احساس اندوه باری که باشیدن صدای ویولون در وجودش برپا می شد، جای آن درد را پر کند، زیر لب گفت: «پست فطرت ها، پست فطرت ها.»

۹

اتاق تاریک بود. زن با نیم تنه محقر و پیراهن خواب نازک و توری دوزی اش، چسبیده به دیوار و در آستانه در ایستاده بود، درست در چهارچوب در بی چفت و بست. می توانست صدای خرناس گوان و صدای مردان دیگر را که در ایوان و سرسرا و آشپزخانه می جنبیدند و حرف می زدند بشنود. صداها از پشت در تمیز دادنی نبود. پس از لحظه ای چند همه خاموش شدند. آنوقت جز صدای گوان که با بینی و چهره درهم کوفته خفه می شد و خرناس می کشید و می نالید دیگر چیزی نمی شنید.

صدای باز شدن در را شنید. مرد بی آنکه بکوشد بی صدا باشد وارد شد. از يك قدمی او گذشت. پیش از اینکه مسرد دهن باز کند، زن می دانست که گودوین است. مرد کنار تخت رفت و گفت: « بارانی را می خواهم. بشین و درش بیار.» وقتی تمپل نشست و گودوین بارانی را از تنش کند، زن صدای پوست ذرت را می شنید. مرد از اتاق گذشت و از در بیرون رفت.

زن درست در درگاه ایستاده بود. از نحوه تنفس شان می توانست

همه را بشناسد. آنگاه، بی آنکه چیزی بشنود، حس کرد که در باز می شود، بوی چیزی به مشامش خورد: بوی بریانتین که پاپای به موهایش می مالید. وقتی پاپای وارد شد و از کنارش گذشت، زن ابداً او را نمی دید؛ هنوز در نیافته بود که وارد اتاق شده است؛ منتظرش بود تا اینکه تامی به دنبال پاپای وارد شد. تامی هم بی صدا به اتاق خزید؛ اگر به خاطر چشمانش نبود از ورود او هم نمی توانست بویی ببرد. چشمانش در محاذات سینه زن با کنجکاوی ژرفی برق می زد، سپس چشمان ناپدید شدند و زن توانست حس کند که او کنارش تکیه زده است؛ می دانست که او هم به تخت چشم دوخته است، به آنجا که بالایش پاپای در تاریکی ایستاده بود و رویش تمپل و گوان دراز کشیده بودند و گوان خرناس می کشید و خفه می شد و خرناس می کشید. زن درست در درگاه ایستاده بود.

صدایی از تشك بر نمی خاست، بنابراین بی حرکت کنار در ایستاد، و تامی کنارش تکیه زده، نگاهش را به تخت نامریی دوخته بود. آنگاه دوباره بوی بریانتین را شنید. یا در واقع حس کرد که تامی بی صدا از کنارش می جنبد، گویی که تهی ماندن ناگهانی جایش نسیم سردملایمی را در تاریکی وزانده باشد؛ بی آنکه او را ببیند یا صدایش را بشنود، پی برد که دوباره دنبال پاپای از اتاق بیرون خزیده است. صدای رفتن شان را از سرسرا شنید؛ آخرین صداها بیرون خانه خاموش شدند.

به تخت نزدیک شد. تمپل تکانی نخورد تا آنکه تماس دست زن را حس کرد. آنگاه شروع کرد به دست و پا کوفتن. زن دهان تمپل را یافت و دستش را روی دهانش گذاشت، هرچند که تمپل نکوشیده بود فریاد بزند. روی تشك دراز کشیده به تنش پیچ و تاب می داد، سرمی جنباند و بالا پوشش را روی سینه اش می کشید، و این همه بی آنکه صدایی از او بلند شود.

زن با زمزمه‌ای آهسته و غضب‌آلود گفت: «احمق! منم. کسی نیست.»

تمپل از تکان دادن سرش باز ایستاد، اما همچنان زیر دست زن دست و پا می‌زد. «به پدرم خواهم گفت! به پدرم خواهم گفت!» زن نگهش داشت و گفت: «بلند شو.» تمپل آرام گرفت. بی‌حرکت و خشک شده دراز کشیده بود. زن صدای نفس زدن‌های وحشت‌زده‌اش را می‌شنید. زن گفت: «بلند شو و بی‌صدا راه بپشت. شنیدی؟» تمپل گفت: «آره! از اینجا بیرون می‌برید؟ خواهش می‌کنم. بیرون می‌برید؟»

زن گفت: «آره. بلند شو.» تمپل همراه زمزمه پوست ذرت برخاست. گوان همچنان در تاریکی خرناس می‌کشید، خرناسی وحشیانه و از اعماق حلق. نخست تمپل نمی‌توانست به تنهایی روی پا بایستد. زن نگهش داشت. گفت: «بس کن، بس کن، باید بی‌سروصدا راه بپشتی.» تمپل آهسته گفت: «من لباس‌هایم را می‌خواهم. هیچ چیز تنم نیست غیر از...»

زن گفت: «لباس‌هایت را می‌خواهی یا می‌خواهی از اینجا بروی؟» تمپل گفت: «بسیار خوب. هر طور که شما بگویید. فقط از اینجا ببریدم بیرون.»

روی پاهای برهنه‌شان چون دوشبج جنیدند. از خانه بیرون آمدند و ایوان را پشت سر گذاشتند و به سوی انبار به راه افتادند. وقتی پنجاه متری از خانه دور شدند، زن ایستاد و برگشت و شانه‌های تمپل را گرفت و به طرف خود تکانش داد، چهره‌هاشان کنار هم بود، زن با صدایی که به آه می‌مانست و از آن غضب می‌بارید آهسته ناسزایی به او گفت. سپس پشش‌زد و به راه افتادند. به سایبان رسیدند. تاریکی قبرگون بود. تمپل صدای برخورد زن

را به دیوار می‌شنید. دری ناله کنان باز شد؛ زن بازویش را گرفت و از تنگ پله‌ای به اتاقی برد که کف چوبی داشت و تمپل دیوارها و بوی خفیف و گرد گرفته غله را حس کرد. زن در را پشت سرشان بست. در همین لحظه چیزی نادیدنی، چون صدای گام‌های نجواگونه پریان، باتپ‌تپی شتابزده از نزدیک‌شان دوید. تمپل که چیزی را که زیرپایش می‌غلطید لگد کرده بود، چرخ‌های زرد و به‌سوی زن پرید.

زن گفت: «چیزی نیست. موش است.» ولی تمپل به‌زن آویخته بود، هردو بازو را به‌گردنش انداخته بود و می‌کوشید هردو پایش را از زمین بردارد.

ناله کنان گفت: «موش؟ موش؟ در را باز کن! زود!» زن آهسته گفت: «بس کن! بس کن!» تمپل را آنقدر نگه داشت تا آرام شد. آنگاه هردو کنار هم پشت به دیوار زانو زدند. پس از چند لحظه‌ای زن گفت: «آنجا يك كم غلاف پنبه‌دانه ریخته. می‌توانی دراز بکشی.» تمپل چیزی نگفت. تنگ به‌زن چسبیده بود و آهسته می‌لرزید. همانجا، در تاریکی فیرگون به‌دیوار تکیه زدند.

۱۰

وقتی که زن داشت صبحانه را آماده می کرد و کودک هنوز - یا تازه - در جعبه کنار اجاق خوابیده بود، صدای سکندری رفتن کسی را شنید که از ایوان نزدیک شد و کنار در ایستاد. وقتی سر بر گرداند شمع خونالود و درهم کوفته و ژولیده ای را دید، و گوان را شناخت. چهره اش، باریش دوروزه، جابه جا نبود و لبش شکافته بود. یک چشمش بسته و سینه پیراهن و نیم تنه اش تا کمر خونالود بود. از میان لب های آماسیده و خشکیده اش می کوشید چیزی بگوید. زن، ابتدا نمی توانست چیزی از کلماتش دریابد. گفت: « برو صورتت را بشور. صبر کن، بیا اینجا بشین. من برایت لگن میارم.»

مرد نگاهش کرد و کوشید چیزی بگوید. زن گفت: «حالش خوب است. توی انبار است. خوابیده.» ناگزیر شد سه چهار بار بردبارانه جمله اش را تکرار کند. «توی انبار، خوابیده. من تا خود سحر کنارش ماندم. حالا برو صورتت را بشور.»

گوان کمی آرام گرفت. بعد شروع کرد به حرف زدن از پیدا کردن وسیله ای که بتوان با آن از آنجا رفت.

زن گفت: «نزدیک ترین اتوموبیلی که می شود پیدا کرد پیش تال^۱ است، دومایلی اینجا، صورتت را بشورو چیزی بخور.» گوان همچنانکه از پیدا کردن وسیله ای حرف می زد به آشپزخانه وارد شد. «باید بروم و برگردم و به دانشکده برسانمش، یکی از دوست هایش می تواند مخفیانه او را وارد دانشکده کند. آنوقت اوضاع رو برآه می شود. فکر نمی کنید عملی باشد؟» کنار میز آمد و سیگاری از بسته اش بیرون کشید و بادست های لرزان کوشید روشنش کند. به زحمت توانست سیگار رالای لب هایش بگذارد، اما نتوانست آنرا روشن کند تا آنکه زن آمد و کبریت را برایش نگه داشت. اما يك يك بیشتر نزد، ایستاد و سیگار را در دست گرفته باچشم بازش بابهتی گنگ به آن خیره شد. سیگار را دور انداخت و به سوی در سر برگرداند. تلوتلویی خورد و ایستاد و گفت: «بروم دنبال اتوموبیل.»

زن گفت: «اول چیزی بخور. شاید يك فنجان قهوه حالت را جا بیارد.»

«بروم دنبال اتوموبیل.» وقتی از ایوان می گذشت ایستاد تا کمی آب به صورتش بپاشد، که البته در ظاهرش چندان تفاوتی نداشت. وقتی از خانه دور شد، هنوز تلوتلومی خورد و پی برد که هنوز هم مست است. به شکلی مبهم می توانست آنچه را که پیش آمده بود به خاطر آورد. نزاعش را با وان و تصادف را به صورتی گنگ به یاد داشت، اما نمی دانست که دوبارمشت جانانه ای خورده است. فقط به یاد می آورد که سرشب بیهوش شده و گمان می کرد هنوز هم مست است. اما وقتی به اتوموبیل واژگون رسید و کوره راه را دید و تاچشمه رفت و از آب سرد چشمه نوشید، پی برد که تنها چیزی که می خواهد دوباره نوشیدن است، و همانجا زانو زد و چهره اش را در آب سرد فروبرد و کوشید تابا زتابش

1. Tull

را در سطح شکسته آب ببیند، و نومیدانه ناسزایی به خود گفت. اندیشید که بهتر است به خانه برگردد تا چیزی بنوشد، اما به یاد آورد که ناگزیر است باتمپل روبرو شود و با مردها، و به تمپل اندیشید که آنجا میان مردها بود.

وقتی به شاهراه رسید، خورشید بالامی آمد و گرما می پاشید. با خود گفت: «کسی سر و وضعم را مرتب می کنم و با اتوموبیلی برمی گردم. موقع رفتن باید فکر کنم چه چیزی به اش بگویم.» به موقعیت تمپل می اندیشید که می بایست میان کسانی که او را می شناسند و شاید بشناسند برگردد. گفت: «دوبار از حال رفتم. دوبار.» زیر لب ناسزا گفت. درون لباس کثیف و خونالودش از خشم و شرمساری به خود پیچید. ذهنش با هوا و حرکت اندکی روشن شد، اما همچنانکه جسمش بهبود می یافت، سیاهی آینده غلیظ تر می شد. شهر و جهان اندک اندک در نظرش چون بن بست تاریکی سیاهی می گرفت؛ بن بست که می بایست از این پس تا ابد در آن دور بزند و سراپایش می بایست از نگاه های سرزنش آمیز سر راهش درهم بشکند و دو تا شود. وقتی او اسط صبح به خانه ای رسید که دنبالش می گشت، تصور روبرو شدن باتمپل دشوارتر از آن بود که بتواند تاب آورد. بنابراین اتوموبیلی را کرایه کرد، راهنمایی های لازم را انجام داد و پولش را پرداخت و به راهش ادامه داد. اندکی پس از آن اتوموبیلی که در جهت مخالف می راند ایستاد و سوارش کرد.

۱۱

تمپل وقتی بیدار شد گلوله شده بود ، اشعه باریك آفتاب چون دندانه‌های چنگالی زرین روی چهره‌اش افتاده بود و همچنانکه خون منجمدش در عضلات به خواب رفته‌اش راه می‌گشود و به تپش می‌افتاد، دراز کشید و آرام به سقف زل زد. سقف نیز مانند دیوار از تخته‌های نتراشیده‌ای که ناشیانه کنار هم چیده بودند ساخته شده بود، هر تخته با شکاف نازک و تاریکی از تخته دیگر جدا می‌شد. کنج اتاق، بالای نردبانی حفره‌ای چهار گوش به انبار تاریکی منتهی می‌شد که خامه‌های نازک آفتاب هاشورش می‌زدند. روی میخ‌های دیوار شکسته پاره‌های زین و یراق خشکیده آویخته بود و تمپل دراز کشیده بود و آهسته خود را به پشته‌ای که رویش دراز کشیده بود می‌فشرد. مشتی از پوسته‌های خالی پنبه‌دانه را برداشت و سپس سر راست کرده از لای بالا پوشش، میان سینه‌بند و زیر پوش، وزیر پوش و جوراب، تن برهنه‌اش را دید. به یاد موش‌ها افتاد و از جا پرید و به سوی در تاخت، همچنانکه مشتی پوسته پنبه‌دانه را در دست داشت به در چنگ زد، چهره‌اش در اثر خواب عمیق هفده سالگی هنوز هم پف داشت.

گمان می کرد که در قفل باشد و لحظه‌ای نتوانست آن را باز کند، دست کمر ختش تخته بی رنگ و روغن را خراش می داد، تا اینکه صدای ناخن هایش را شنید. در یکباره روی پاشنه چرخید و تمپل به بیرون پرتاب شد. بی درنگ به انبار عقب جست و در را محکم بست. مرد کور با گام‌هایی مردد از شیب پایین می آمد. عصایش را پیشاپیش به زمین می کوفت و دست دیگرش روی کمرگاه به کمر شلوارش چنگ می زد. از کنار انبار گذشت، بند شلوارش روی ران هایش تاب می خورد و کنش های راحتی اش روی گاه خشک بیرون انبار خش خش می کرد. از نظر پنهان شد، عصایش به نرمی کنار ردیف آخورهای خالی به زمین می خورد.

تمپل بالا پوشش را به هم آورده به در چسبید. صدای مرد کور را در یکی از آخورها می شنید. در را باز کرد و سرک کشید. خانه در آفتاب درخشان بهاری در آرامش روزهای تعطیل غوطه ور بود و تمپل به دخترها و مردهایی اندیشید که بالباس های تازه بهاری از خوابگاه ها بیرون آمده از سایه سار خیابان ها سلانه سلانه به سوی بانگ گوشنواز و بی شتاب ناقوس رهسپارند. پایی را بلند کرد و به کف کیف جورابش چشم دوخت، با کف دست پاکش کرد، و پس از آن پای دیگرش را.

تپ عصای مرد کور دوباره بلند شد. تمپل به سرعت سرش را عقب کشید و در را به چهار چوبش نزدیک کرد، آنقدر که بتواند از شکافش ببیند. مرد را می دید که آرامتر از پیش گام برمی دارد و بند شلوار را روی شانۀ اش مرتب می کند. مرد از شیب بالا رفت و وارد خانه شد. آنگاه تمپل در را گشود و با احتیاط از پله پایین آمد.

به سرعت به طرف خانه گام برداشت، فقط جوراب به پا داشت و پاهایش مدام روی زمین خشک می پیچید، چشمانش را یگراست به خانه دوخته بود. از ایوان بالا رفت و به آشپزخانه وارد شد و ایستاد، به سکوت گوش تیز کرد. اجاق سرد بود. روی آن قهوه جوش دود زده و دیگ

چرك گرفته‌ای قرار داشت؛ روی میز بشقاب‌های کثیف روی هم ریخته بود. با خود گفت: «مدتی است غذا نخورده‌ام، از... از... دیروز، تمام روز، دیروز اصلاً چیزی نخوردم. از شبی که رفتم رقص چیزی نخوردم، همان شب هم چیزی نخوردم. از شب جمعه غذا نخوردم و حالا یکشنبه است.» به یاد بانگ ناقوس برج‌های سفید زیر آسمان آبی افتاد و به یاد کبوترهایی که در برج ناقوس‌ها درست چون بازتاب نوای ارگ کلیسا قوقو می‌کنند. کنار در برگشت و به بیرون نگاهی انداخت. سپس بالاپوشش را به خود فشرده بیرون رفت.

به‌خانه وارد شد و در سراسر به سرعت دوید. اکنون آفتاب روی ایوان جلویی افتاده بود و تمپل به لکه نور که از قاب در می‌تابید چشم دوخته با گردن کشیده می‌دوید. ایوان خالی بود. به در سمت راست رسید و باز کرد و به اتاق پرید و در را بست و پشت به آن تکیه داد. تخت خالی بود. لحاف چهل تکه رنگ و رو رفته‌ای روی تخت گلوله شده بود. قمقمه‌ای جلد گرفته و يك لنگه کفش راحتی روی لحاف قرار داشت. پیراهن و کلاهش روی کف اتاق افتاده بود.

پیراهن و کلاه را برداشت و سعی کرد بادست و گوشه بالاپوشش پاک‌شان کند. سپس لحاف را کنار زد و خم شد و زیر تخت رانگاه کرد تا لنگه دیگر کفش را پیدا کند. سرانجام آن را در بخاری دیواری، میان خاکسترهای بین انبر آهنی و يك ردیف آجر یافت. لنگه کفش از پهلوی تا نیمه در خاکستر فرو رفته بود، طوری که گویی کسی آن را پرتاب کرده یا با لگد آنجا انداخته است. کفش را خالی کرد و گردش را با بالاپوشش گرفت و روی تخت گذاشت و قمقمه را برداشت و به میخ آویخت. روی قمقمه حروف U.S. و شماره‌ای ناخوانا با جوهر سیاه نوشته شده بود. بالاپوشش را کند و پیراهن را پوشید.

باپاهای بلند و دست‌های نازک و سرین کوچک و بی‌گوششش - تن

کودکانه‌ای که دیگر نه پاك كودك بود و نه هنوز زن - به چالاکی می‌جنبید، چین جورابش را گرفت و آن را تا پیراهن تنگ و کوتاهش بالا کشید. به حالتی گنگ و حیرت زده، آرام با خود گفت: «حالا می‌توانم با هر چیزی روبرو بشوم. با هر چیزی.» از بالای جورابش ساعتش را از روی روبان سیاه چروکیده‌ای برداشت. ساعت نه. با انگشتانش چین و شکن موهای پریشانش را شانه زد و دو سه غلاف پنبه‌دانه را بیرون کشید. بالاپوش و کلاهش را تکاند و سپس کنار در گوش ایستاد.

به ایوان پشت خانه برگشت. در لگن دستشویی پس مانده آب کثیف ماسیده بود. لگن را شست و پر کرد و صورتش را در آب فروبرد. حوله کثیفی به میخ آویزان بود. با اکراه از آن استفاده کرد و آنگاه جعبه پودر را از بالاپوشش بیرون کشید و داشت به گونه‌هایش می‌مالید که دید زن در درگاه آشپزخانه ایستاده نگاهش می‌کند.

گفت: «صبح بخیر.» زن کودکش را روی کمرگاه نشانده و در آغوش گرفته بود. کودک خوابیده بود. تمپل خمید و گفت: «سلام، کوچولو، می‌خواهی تمام روز را بخوابی؟ تمپل را نگاه کن.» وارد آشپزخانه شدند. زن در فنجان قهوه ریخت.

گفت: «سرد شده گمانم. مگر بخوابی آتش روشن کنی.» از اجاق صفحه‌ای فلزی را بیرون کشید که تکه نانی رویش قرار داشت.

تمپل گفت، «نه.» ضمن مزه قهوه و لرم حس می‌کرد که درامعانش گلوله‌های كوچك غلغلک دهنده‌ای می‌جنبند. «گر سنه‌ام نیست. دو روز تمام است که چیزی نخورده‌ام، ولی گر سنه‌ام نیست. خنده‌دار است، نه؟ از پریش که...» بالبخندی ساختگی و آشتی جویانه به پشت زن نگریست: «اینجا مستراح نداری؟»

زن گفت: «چی؟» از روی شانه نگاهی به تمپل انداخت و این يك باهمان لبخند چاپلوسانه و همان اطمینان آشتی جویانه به او زل زده بود.

زن از روی تاقچه‌ای مجله‌ای را برداشت و چند برگه را پاره کرد و به دست تمپل داد. «باید بروی انبار، مثل همه ما.»

تمپل که کاغذ را در دست داشت گفت: «بله. انبار.»

زن گفت: «همه‌شان رفته‌اند. امروز صبح برنمی‌گردند.»

تمپل گفت: «بله، انبار.»

زن گفت: «آره، انبار. مگر اینکه دون شانت باشد.»

تمپل تکرار کرد: «بله.» از در به حیاط که علف‌های هرزخفه‌اش کرده بود چشم دوخت. میان صنوبرهای تیره، جالیز در آفتاب غوطه‌ور بود. لبهٔ بالاپوش را به هم آورد و کلاهش را به سر گذاشت و به طرف انبار راه افتاد، کاغذها را که پربود از آگهی‌های ریزگیرهٔ لباس و خشک‌کن‌های ثبت شده و پودر لباس‌شویی، در دست داشت، و به سایبان رسید. ایستاد و ورقه‌ها را تا کرد و تا کرد، آنگاه به راه افتاد و نگاه‌هایی دزدانه و بیمناک به آخورهای خالی انداخت. یکراست انبار را طی کرد. ته انبار باز بود و از آنجا انبوه تاتوره‌ها با گل‌های وحشی سفید و ارغوانی‌شان دیده می‌شدند. دوباره به آفتاب و وسط علف‌های بلند آمد. آنگاه بنای دویدن را گذاشت، پاهایش را چنان تند بر می‌داشت که انگار ابداً به زمین نمی‌رسد و گیاهان با گل‌های درشت و نمناک و بدبوشان تازیانه‌اش می‌زدند. خم شد و از زیر نردهٔ سیمی شکم داده و زنگ زده‌ای پیچید و گذشت و از لای درختان تپه به زیر دوید.

پای تپه، بستر باریکی از ماسه، دوسر بالایی درهٔ تنگ را از هم جدا می‌کرد، ردیفی از لکه‌های تابان، هر جا که آفتاب بدان می‌رسید، موج در موج ادامه داشت. تمپل روی ماسه ایستاد، به صدای پرنده‌های لابلای برگ‌های آفتاب گرفته گوش می‌داد. گوش می‌داد و به اطراف می‌نگریست. بستر خشکیده را دنبال کرد تا اینکه به دیوارهٔ پیش آمده‌ای رسید که خار پوشانده بودش. میان برگ‌های سبز تازه، برگ‌های

مرده سال پیش هنوز هم از شاخه‌های بالای سرش آویزان بودند. مدتی آنجا ایستاد، و با گونه‌ای نومیدی کاغذها را با انگشتان تا کرد و تا کرد. وقتی برخاست، بالای انبوه برگ‌های درخشان روی نوك تپه، طرح هیکل چمباتمه زده مردی را دید.

لحظه‌ای ایستاد و خود را دید که از تنش بیرون می‌دود، و یکی از کفش‌ها را جا می‌گذارد. چندمتری برق پاهایش را زیر لکه‌های آفتاب دید، آنگاه چرخشی زد و برگشت، کفشش را برداشت و چرخید و دوباره دوید.

وقتی يك لحظه خانه را دید، روبروی ایوان جلویی بود. مرد کور در صندلی نشسته سرش را روبه آفتاب گرفته بود. در حاشیه جنگل ایستاد و کفشش را به پا کرد. از وسط سبزه سوخته گذشت و به ایوان پرید و به سرسرا دوید. وقتی به ایوان پشتی رسید مردی را در درگاه انبار دید که به خانه می‌نگرد. با دو گام از ایوان گذشت و به آشپزخانه وارد شد. زن پشت میز نشسته بود و کودک را روی زانوانش گذاشته سیگار می‌کشید. تمپل گفت: «داشت نگاهم می‌کرد. تمام مدت داشت نگاهم می‌کرد!» به در تکیه داده به بیرون نگاهی انداخت، آنگاه به طرف زن آمد، در چهره‌ریزه و رنگ پریده‌اش، چشم‌هایش به دو حفره می‌مانست که با سیگار سوزانده باشند. دست‌هایش را روی اجاق سرد گذاشت. زن گفت: «کی بود؟»

تمپل گفت: «آره. وسط بیشه بود و تمام مدت داشت نگاهم می‌کرد.» دوباره به طرف در، سپس باز هم به زن نگاهی انداخت، و دید که دستش را روی اجاق گذاشته است. جیغ هراس آلودی کشید و دستش را برداشت و به دهان برد و به طرف در دوید. زن که همچنان با يك دست کودکش را گرفته بود بازویش را گرفت و تمپل با جستی به عقب پرید، گودوین به طرف خانه می‌آمد. ضمن عبور نگاهی به آن دو انداخت و

به سرسرا رفت.

تمپل به تقلا افتاد و آهسته گفت: «ولم کن! ولم کن! ولم کن!» پیچیده بود و دست زن به دستگیره در فشرده می شد، تا اینکه آزاد شد. از ایوان پرید و به سوی انبار دوید، به سایبان رسید و از نردبان بالارفت و از سوراخ چهارگوش بالاخزید و روی پا ایستاد و به سوی پشته کاه پوسیده ای دوید.

آنگاه ناگهان از پشت به شکافی افتاد؛ می توانست پاهایش را ببیند که هنوز هم در هوا می دود، و سبک به پشت افتاد و بی حرکت ماند، نگاهش به بالا و به شکاف اریبی افتاد که با لرزش تخته ای که یک سرش آزاد بود بسته شد. گرد و غبار مختصری به ستون های نور سرازیر شد.

دستش در پشته ای که در آن فرو رفته بود جنبید، آنگاه برای بار دوم به یاد موش ها افتاد. تمام تنش از چندان درهم پیچید و موج برداشت و در غلاف های پنبه دانه سرپا ایستاد که تعادلش را از دست داد و دست هارا باز کرد و خود را نگه داشت، هر دو دستش روی دوضلع کنج دیوار قرار داشت و سرش در کمتر از سی سانتی متری الواری که موش داشت از آنجا خیز برمی داشت. لحظه ای چشم در چشم هم دوختند، آنگاه چشم های موش یکباره مثل دو حباب ریز برقی درخشید و درست لحظه ای که تمپل به عقب جست می زد به سرش پرید، تمپل چیزی را که زیر پایش پیچ و تاب می خورد لگد کرد.

کنار کنج دیگر دیوار افتاد، سرش در پوسته های پنبه دانه و چند چوب ذرت که چون استخوانی پاکیزه تا آخر جویده شده بود فرو رفت. چیزی آهسته به دیوار سایید و چندبار به بازویش خورد. اکنون موش در آن کنج بود، روی کف انبار. باز هم سرهاشان به سی سانتی متری هم رسید، چشم های موش برق می زد و محو می شد، گویی که باشش هایش کار می کرد. سپس صاف ایستاد، پشتش را به کنج

دیوار داده چنگال‌هایش را روی سینه‌اش خم کرده ، با جیغ‌های ریز گزلیه‌آمیزی رو به تمپل فریاد کشید. تمپل همچنانکه نگاهش را به موش دوخته بود، چهار دست و پا به عقب رفت. روی پا ایستاد و به در پرید و بامشت به آن کوفت، از روی‌شانه موش را می‌دید و تنش به در چسبیده بود و دست‌های برهنه‌اش به تخته ناخن می‌کشید.

۱۲

زن کودکش را در آغوش گرفته در آستانه آشپزخانه ایستاد تا گودوین از خانه بیرون آمد. پره‌های بینی گودوین در چهره آفتابسوخته‌اش سفید می‌زد. زن گفت: «پناه بر خدا، تو هم مستی؟» مرد ایوان را طی کرد. زن گفت: «دختره اینجا نیست. نمی‌توانی پیدااش کنی.» مرد کنارش زد و پشت سرش بوی ویسکی را به‌جا گذاشته گذشت. زن برگشت و نگاهش کرد. مرد بانگاهی آشپزخانه را واریسی کرد، سپس سر بر گردانده به‌زن که در آستانه در ایستاده راه را سد کرده بود چشم دوخت. زن گفت: «پیدااش نمی‌کنی. رفته.» مرد دستش را بلند کرده به طرف زن آمد. زن گفت: «به‌ام‌دست نزن.» مرد آهسته بازویش را فشرده. چشمانش اندکی خون گرفته بود. پره‌های بینی‌اش به‌رنگ موم بود.

زن گفت: «دستت را بکش کنار. برش‌دار.» مرد آهسته زن را بیرون در کشاند. زن شروع کرد به ناسزا گفتن. «به خیالت می‌توانی؟ به خیالت من می‌گذارم؟ چه با این یکی و چه با هر زده دیگری؟» بی‌حرکت، رو در روی هم، درست چون نخستین وضعیت رقص ایستاده بودند، هر دو در تشنجی عضلانی که رفته رفته اوج می‌گرفت.

مرد با حرکت مختصری زن را کنار انداخت، چنانکه چرخ کاملی زد و کنار میز پرتاب شد، بازویش برای حفظ تعادل به عقب برگشت، و تنش خم شد و دستش در پشت سر میان بشقاب‌های کثیف افتاد، نگاهی از بالای تن بی جنبش کودک به مرد دوخته شد. مرد به سویش آمد. زن گفت: «جلو نیا.» دستش اندکی بالا آمد، کارد آشپزخانه در دستش بود. «جلو نیا.» مرد با اطمینان به طرفش آمد، آنوقت زن با کارد به او حمله ور شد.

مرد میچ دستش را گرفت. زن تولا می کرد. مرد کودک را از دستش قاپید و روی میز گذاشت و دست دیگر زن را که به طرف صورتش می آمد در دست گرفت، هر دو میچ را در یک دست گرفته، به صورتش سیلی زد. صدای خشک و سختی بلند شد. دوباره به صورتش کوفت، نخست به یک گونه، سپس به گونه دیگر، سرزن باهر سیلی از این سو به آن سو پرتاب می شد. همچنانکه به صورتش می کوفت گفت: «می بینی؟ با همه شان همین کار را می کنم.» بازوانش را آزاد گذاشت. پشت زن به میز خورد، کودکش را برداشت و بین دیوار و میز کز کرد و مرد را دید که روی پاشنه می چرخد و از آشپزخانه بیرون می رود.

کودکش را در آغوش گرفته کنج دیوار زانو زد. طفل بیدار نشده بود. کف دستش را روی یک گونه و سپس روی گونه دیگر گذاشت. برخاست و کودکش را در جعبه خواباند و کلاهی آفتابی را از روی میخ برداشت و بالای سرش گذاشت. از روی میخ دیگری بالا پویشی را که یقه اش به چیزی که زمانی پوست خربود آراسته بود برداشت و کودکش را بلند کرد و از اتاق بیرون رفت.

نامی، در اتبار کنار آخورها ایستاده بود و به خانه می نگریست. پیرمرد در ایران جلویی در آفتاب نشسته بود. زن از پله ها پایین آمد و از کوره راه به جاده رفت و بی آنکه به عقب نگاهی بیندازد به راهش ادامه

داد. وقتی به درخت واتوموبیل واژگونه رسید ازجاده بیرون رفت و به کوره راهی قدم گذاشت. پس ازحدود صدمتر بهچشمه رسید و کنارش نشست، بچه را روی زانو گرفته لبۀ دامنش را بالازد وروی چهرۀخفته اش انداخت.

پاپای از میان بوته ها بیرون آمد، باکفش های گل آلودش محتاطانه قدم برداشته از سوی دیگر چشمه به تماشای زن ایستاد. دستش در نیم تنه اش فرو رفت وجستجو کرد وسیگاری بیرون کشید وبه لب گذاشت و کبریتی را روی ناخن شستش روشن کرد. گفت: «مذهبت را شکر! به اش گفته بودم وقتی تمام شب بشینند و زهرمار بالا بیندازند آخرش همین می شود، بالاخره باید قانون وقاعده ای هم درکار باشد.» به سمت خانه نگاهی انداخت. سپس به زن و به نوک کلاه آفتابی اش چشم دوخت. گفت: «خانه چه عرض کنم، بگو دیوانه خانه. همین چهار روزپیش بود که بی پدر مادری را همینجا پیدا کردم، ازم می پرسید کتاب می خوانم یا نه. می خواست با کتاب خرم کند. با راهنمای تلفن سرم را شیر بهمالد.» دوباره به سمت خانه نگاهی انداخت و به گردنش تکانی داد، طوری که انگار یقه اش زیاده از حد گردنش را می فشارد. باز هم به نوک کلاه زن چشم دوخت. گفت: «من می روم شهر، متوجهی؟ می زنم بچاک. از این بازی ها به تنگ آمدم.» زن نگاهش نکرد. لبۀ دامنش را روی صورت بچه مرتب کرد. پاپای نرم وآهسته لای بوته ها از نظر پنهان شد. صداها خاموش شدند. جایی درتالاب، پرنده آواز سرداد.

پاپای پیش ازرسیدن به خانه ازجاده بیرون آمد وازشیب پردرختی بالا رفت. وقتی بیرون آمد گودوین را دید که پشت درختی در جالیز ایستاده به انبار می نگرد. پاپای درحاشیۀ جنگل ایستاد وبه پشت گودوین نگریست. سیگاردیگری را به لب گذاشت و انگشتانش را به نیم تنه اش

فروبرد و محتاطانه قدم برداشته به جالیز رفت. گودوین صدای پایش را شنید و از روی شانه نگاهش کرد. پاپای کبریتی از نیم تنه بیرون کشید. با حرکت انگشت روشنش کرد و سیگار را آتش زد. گودوین دوباره به سمت انبار نگریست و پاپای پشت سرش ایستاد و به انبار چشم دوخت.

گفت: «کسی آنجا است؟» گودوین چیزی نگفت. پاپای دود را از بینی بیرون داد و گفت: «من دارم می زنم بچاك.» گودوین که به انبار چشم دوخته بود چیزی نگفت. پاپای گفت: «گفتم دارم از اینجا می روم.» گودوین بی آنکه سر برگرداند ناسزایی به او گفت. پاپای آرام سیگار می کشید و نگاه خیره و سیاه و بی حرکتش را دود می شکست. آنگاه برگشت و به سمت خانه راه افتاد. پیرمرد در آفتاب نشسته بود. پاپای به خانه وارد نشد. در عوض به سمت سبزه زار و به سوی صنوبرها به راه افتاد تا آنکه از نظر پنهان ماند. آنگاه برگشت و باغچه و حیاط پر از علف هرز را طی کرد و از پشت به انبار وارد شد.

تامی کنار در آخور چمباتمه زده بود و به خانه می نگریست. پاپای همچنان که سیگار می کشید، مدتی نگاهش کرد. آنوقت سیگارش را دور انداخت و آهسته به یکی از آخورها وارد شد. بالای آخور درست زیر سوراخی در سقف انبار، علفدانی چوبی قرار داشت. پاپای از علفدان بالا رفت و آهسته خود را به بالای سقف کشاند، نیم تنه تنگش روی شانه های باریک و روی پشتش یکسره چین برداشته بود.

۱۳

تامی زیرسایبان انبار ایستاده بود که سرانجام تمپل در را گشود. وقتی تامی را شناخت تقریباً عقب پریده و چرخیده بود که چرخ‌های زد و به‌سویش دوید و رویش پرید و بازویش را گرفت. آنوقت گودوین را دید که در آستانه در پشت خانه ایستاده است و چرخ‌های زد و به‌انبار دوید و سر را از در بیرون آورده صدای ضعیف و بریده‌ای مانند حباب‌های درون بطری از دهانش بیرون آمد. همانجا مانده بود و دستش به در چنگ می‌زد و می‌کوشید آن را ببندد و در همین حال صدای تامی را می‌شنید.

«لی گفته که اصلاً درد ندارد. توفقط دراز بکش، باقی کارها خودش درست می‌شود...» نه صدای خشک تامی در ضمیر تمپل می‌گنجید و نه چشمان روشنش، زیر آن کاکل آشفته. تمپل به در تکیه داده بود و ناله کنان می‌کوشید آن را ببندد. در همین لحظه بود که دست تامی را روی ران‌های خود حس کرد. «... گفته اصلاً درد ندارد. توفقط دراز بکش...»

به تامی نگاه کرد، به دست مردد و زمخت او روی کمرگاه خود. گفت: «خوب، خوب. باشد. نگذار که تویباید.»

«یعنی نگذارم هیچ کدامشان بیایند تو؟»
 «آره. من ازموش‌ها نمی‌ترسم. توهمانجا بمان و نگذار تو بیاید.»
 «چشم. کاری می‌کنم که دست کسی به‌ات نرسد. همینجا می‌مانم.»
 «خوب است. دررا ببند. نگذار بیاید تو.»
 «چشم.» تامی دررا بست. تمپل خم شد و به سمت خانه نگاه‌ای انداخت. تامی هلمش داد تا بتواند دررا ببندد. «لی گفته ابدأ درد ندارد. تو فقط دراز بکش.»

«خوب، خوب. دراز می‌کشم. تو فقط نگذار تو بیاید.» در بسته شد. تمپل شنید که چفت دررا می‌اندازد و سپس دررا تکان می‌دهد.
 تامی گفت: «محکم است. حالا دست هیچ کس به‌ات نمی‌رسد.
 من همینجا می‌مانم.»

روی‌گاه چمباتمه زد و به‌خانه چشم دوخت. پس از چند لحظه‌ای گودوین را دید که از درپشتی بیرون می‌آید و به‌اونگاه می‌کند. تامی پشت خم کرده به زانوهایش چنگ زد و چشمانش دوباره درخشید و شکاف مردمک روشنش گویی لحظه‌ای چسبون دو چرخ کوچک چرخید. لب فوقانی‌اش اندکی بالا رفته بی‌حرکت ماند تا آنکه گودوین به‌خانه برگشت. آنگاه آهی کشید، نفس را بیرون دمید و به‌در بسته انبار نگاه‌ای انداخت، درباره چشمانش با آتشی شرمگین و مردد و آزمند برقی زد و دستش را آهسته به‌ران‌های خود مالید و اندکی از این‌سو به‌آن‌سو به جنیدن افتاد. آنگاه از حرکت بازماند، خشکش زد، گودوین را دید که آهسته از گوشه‌خانه به‌سمت صنوبرها می‌آید. خشک و خمیده‌ماند، لبش اندکی از روی دندان‌های نامنظمش بالا رفته بود.

تمپل که میان غلاف‌های پنبه‌دانه و چوب ذرت‌های جویده نشسته بود یکباره به‌سوی دریچه‌بالای نردبام سرراست کرد. روی سقف انبار صدای عبور پاپای را شنید، سپس پاهایش را دید که با احتیاط روی

نردبام فرود می‌آید. پاپای که از روی شانه نگاهش می‌کرد، پایین آمد. تمپل کاملاً بی‌حرکت نشسته بود، دهانش اندکی باز بود. پاپای ایستاد و به او زل زد. چانه‌اش چندین بار تکان خورد، طوری که انگار یقه‌اش بیش از اندازه تنگ است. آرنج‌هایش را بلند کرد و با کف دست آرنج‌ها و لبه نیم‌تنه‌اش را پاک کرد، آنگاه حیطة دید تمپل را درنوردید، دستش را به نیم‌تنه‌اش برده بی‌صدا جنبید. کوشید در را باز کند. تکانش داد.

گفت: «در را باز کن.»

صدایی نیامد. آنگاه تامی گفت: «کی بود؟»

پاپای گفت: «در را باز کن.» در باز شد. تامی به پاپای نگاه کرد.

مژه برهم می‌زد.

گفت: «خبر نداشتم شما اینجا هستید.» کوشید از پشت پاپای به درون انبار نگاه کند. پاپای کف دستش را روی صورت تامی گذاشت و هلش داد و به بیرون درخم شد و نگاهی گذرا به خانه انداخت. آنگاه نگاهش را به سوی تامی برگرداند.

«مگر به‌ات نگفتم جاسوسی مرا نکنی؟»

«من جاسوسی شما را نمی‌کردم. مواظب اون بودم.» با سر به

خانه اشاره کرده بود.

پاپای گفت: «پس همین‌طور مواظب باش.» تامی سر بر گرداند و

به سوی خانه نگریست و پاپای دستش را از جیب نیم‌تنه‌اش بیرون کشید.

به گوش تمپل که میان غلاف‌های پنبه‌دانه و چوب ذرت نشسته بود،

صدا از مشتعل شدن چوب کبریتی بلندتر نبود: صدایی کوتاه و مختصر که

زمان و مکان را با فرجامی وزین به‌انتهای می‌رسانید و آن را یکسره از مابقی جدا

می‌کرد. تمپل نشسته بود، با پاهاى باز، دست‌های عرق کرده باز و روی

زانو، به پشت پاپای نگاه می‌کرد و به چین و چروك روی شانه نیم‌تنه‌اش

در لحظه‌ای که به بیرون خم شده برد و به پشت سرش، به هفت تیرش که کنارپایش گرفته باظرافت روی شلوارش پاك می کرد.

پاپای برگشت و به او نگاه کرد، لحظه‌ای آهسته هفت تیرش را تکان داد و به جیب نیم تنه اش فروبرد و آنگاه به سوی تمپل گام برداشت. وقت جنبیدن هیچ صدایی از پاهایش بر نمی خاست؛ در چارطاق دهن و می کرد و به چهارچوبش می خورد، اما از آن هم صدایی بر نمی خاست؛ گویی که صدا و سکوت جابجا شده بودند. همچنانکه پاپای به او نزدیک می شد تمپل خش خش بلند سکوت را می شنید. پاپای سکوت را کنار می زد، تمپل لب گشود و گفت: «دارد بلایی سرم می آید؟» داشت این جمله را به پیرمردی می گفت که به جای چشم دومف زرد داشت. به سوی او جیغ زنان گفت: «دارد بلایی سرم می آید!» به سوی او که در صندلی اش در آفتاب نشسته بود و دست ها را روی عصایش روی هم گذاشته بود. «بهات گفته بودم که بلایی سرم می آید!» کلمات را در سکوت روشن پیرامون شان چون حباب های بی صدا و داغی بیرون می داد تا اینکه پیرمرد سر و دو تف خشکیده روی چهره اش را به سوی او برگرداند، به سوی آنجا که تمپل به پشت افتاده بود و روی تخته های نر اشیده آفتاب گرفته دست و پا می زد و درهم می پیچید. «بهات گفتم! تمام مدت بهات گفتم!»

۱۴

وقتی که زن کودکش را روی زانوانش خوابانده کنار چشمه نشسته بود، به خاطر آورد که پستانک طفل را جا گذاشته. از وقتی که پاپای از آنجا رفته بود، حدود یک ساعتی نشست. آنگاه به جاده برگشت و به سوی خانه راه افتاد. وقتی بچه به بغل نیمی از راه را پیموده بود، اتوموبیل پاپای از کنارش گذشت. صدای آمدنش را شنید و از جاده کنار کشید و ایستاد و اتوموبیل را که از تپه سرازیر می شد تماشا کرد. تمپل و پاپای نشسته بودند. پاپای حرکتی نکرد، ولی تمپل یگراست به زن چشم دوخت، اما هیچ نشانی از آشنایی در چهره اش نبود. سرش برنگشت، چشمانش بیدار نبودند، برای زن در کنار جاده، چنان بود که انگار صورتکی هم رنگ مرده روی نخی از برابرش گذشته و رفته است. اتوموبیل دور شد، در دست اندازها تاب می خورد و بالا و پایین می پرید. زن به خانه برگشت.

پیرمرد کور روی ایوان جلویی در آفتاب نشسته بود. وقتی به سرسرا وارد شد، تند قدم برمی داشت. وزن جثه کوچک بچه را حس نمی کرد. گودوین را در اتاق خوابش دید. داشت کراوات نخ نمایی

را به گردنش می‌بست ؛ وقتی زن دقت کرد دید که ریشش را هم تازه تراشیده.

پرسید: «چه خبر شده؟ چه خبر شده؟»

«باید بروم خانه تال به کزانتز تلفن کنم.»

«کلانتر؟ آها، باشد.» کنار تخت آمد و کودک را با احتیاط روی

تخت گذاشت. «خانه تال. آره. تال تلفن دارد.»

«تو باید آشپزی کنی، بابا غذا لازم دارد.»

«چند لقمه نان بیات هم می‌شود به‌اش داد. برایش فرقی ندارد.

يك كمى توى اجاق هست. برایش فرقى ندارد.»

«خودم می‌روم. توهمین جابمان.»

«پیش تال. باشد.» تال همان مردی بود که گوان در خانه‌اش

اتوموبیلی فراهم کرده بود. باخانه دومایل فاصله داشت. خانواده تال پشت

میز ناهار بودند. از او خواستند بماند. زن گفت: «فقط می‌خواستم تلفنی

بکنم.» تلفن در اتاق ناهارخوری بود و همه مشغول خوردن بودند. وقتی

همه پشت میز نشسته بودند زن داشت تلفن می‌زد. شماره را بلد نبود. در

دهنی باصبر و حوصله گفت: «کلانتر.» آنوقت کلانتر را وصل کردند، و

خانواده تال پشت میز نشسته بود، پشت میز ناهار روز تعطیل. «یکی مرده.

از خانه آقای تال حدود يك مایل که دور شدید می‌پیچید دست راست...

بله، خانه پیرمرد فرانسوی. بله. من خانم گودوین هستم... گودوین. بله.»

۱۵

نیمه‌های بعد از ظهر بود که بن‌بو به‌خانه‌ی خواهرش رسید. خانه‌در چهار مایلی جفرسون واقع بود. او و خواهرش با هفت سال فاصله در جفرسون و در خانه‌ای که هنوز هم در مالکیت خود داشتند به دنیا آمده بودند، گرچه هنگامی که بن‌بو بایوۀ مردی به‌نام میچل ازدواج کرد و به کینستون رفت، خواهرش به‌فکر فروش خانه افتاد، بن‌بو با آنکه باوامی که هنوز هم بهره‌اش را می‌پرداخت خانه‌ی تازه‌ای در کینستون ساخته بود، بافروش خانه موافق نبود.

وقتی رسید با کسی مواجه نشد. وارد خانه شد و در تالار نیمه‌تاریک پشت کرکرده‌های بسته نشسته بود که صدای پای خواهرش را که هنوز از آمدنش خبر نداشت روی پلکان شنید. صدایی از او برنخاست. خواهرش تقریباً از در تالار گذشته بود و داشت بیرون می‌رفت که بدون ابراز هیچ‌گونه تعجبی، چون مجسمه‌ای باستانی، باحالتی آرام و ابلهانه ایستاد و براندازش کرد. پیراهن سفید پوشیده بود. گفت: «آه، هوراس.»
بن‌بو از جابرنخواست، چون پسر بچه‌ی گناهکاری نشسته بود. گفت:
«تو از کجا... مگر بل...»

«البته. شنبه برایم تلگراف زد که از پیشش رفته‌ای و اگر اینجا آمدمی به‌ات بگویم که رفته‌پیش پدر و مادرش در کنتاکی، و یکی را دنبال لیتل بل فرستاده.»

بن‌بو گفت: «ای لعنت...»

خواهرش گفت: «چرا؟ خودت گذاشتی و آمدمی. چطور نمی‌خواهی او بگذارد و برود؟»

دو روز در خانه خواهرش ماند. خواهرش در تمام عمرش موجود پر حرفی نبود. زندگی‌اش بطئی و گیاهی بود، مثل رویش‌ذرت و گندم در باغی سرپوشیده به جای مزرعه‌ای در هوای آزاد، و طی آن دو روز با حالت مخالفت مصیبت‌آمیز و تاحدی مسخره و درعین حال آسوده‌ای در خانه می‌گشت.

پس از شام، در اتاق میس جنی نشستند، آنجا ناریسیا روزنامه ممفیس را خواند و سپس پسرش را به تخت برد و خواباند. وقتی از اتاق بیرون رفت، میس جنی به بن‌بو نگاه کرد.

گفت: «برگرد و برو خانه‌ات، هوراس.»

بن‌بو گفت: «یعنی بروم کینستون؟ نخیر. در هر صورت خیال نداشتم اینجا بمانم. من دنبال ناریسیا نیامدم. زنم را ول نکردم که دور و بر زن‌های دیگر بپلکم.»

میس جنی گفت: «اگر مدام همین حرف را به خودت بگویی، بالاخره يك روز خودت هم باورت می‌شود. آنوقت چه می‌کنی؟»
بن‌بو گفت: «حق دارید. آنوقت کار دیگری نمی‌ماند جز اینکه توی خانه‌ام بمانم.»

خواهرش بر گشت. با حالتی مصمم وارد اتاق شد. بن‌بو با خود گفت: «حالا است که دهن وا کند.» خواهرش تمام روز يك کلمه هم خطاب به او نگفته بود.

گفت: «خیال داری چه کنی، هوراس؟ لابد توی کینستون کاری داری که لازم است به‌اش برسی.»

میس جنی گفت: «حتی هوراس هم از این جور کارها دارد. چیزی که دلم می‌خواهد بدانم این است که چرا گذاشته و آمده. بینم، مردی را زیر تخت پیدا کردی، هوراس؟»

بن‌بو گفت: «نه بدبختانه. روز جمعه بود و من یکهو فهمیدم دیگر از من ساخته نیست بروم ایستگاه راه آهن و آن جعبه میگورا بگیرم و...» خواهرش گفت: «ولی ده سال تمام همین کار را کردی.»

«می‌دانم. به خاطر همین هم هست که فهمیدم تا عمر دارم قادر نیستم بوی میگورا تحمل کنم.»

میس جنی که نگاهش می‌کرد گفت: «به خاطر همین بل را گذاشتی و آمدی؟ خیلی طول کشید که بفهمی اگر زن برای شوهر اولش همسر خوبی نباشد، احتمالش کم است که برای دومی خوب باشد، درست نمی‌گوییم؟»

نارسیسا گفت: «ولی همین طوری، مثل کاکا سیاه‌ها بچاک زدن و قاتی شدن با قاچاقچی‌های الکلی و کنار خیابانی‌ها...»

میس جنی گفت: «حالا که دیگر کنار خیابانی‌اش را ول کرده. مگر اینکه بخواهی با آن برس ناخن توی جیبش کنار خیابان‌ها بپلکی تا اینکه بیاید شهر.»

بن‌بو گفت: «آره.» و دوباره داستان آن شب را گفت که باگودوین و تامی روی ایوان خانه نشسته از کوزه می‌خوردند و گپ می‌زدند، و پاپای در خانه می‌پلکید، مدام بیرون می‌آمد و از تامی می‌خواست فانوسی روشن کند و همراهش به انبار برود و تامی گوشش بدهکار نبود و پاپای فحش می‌داد، و تامی روی کف ایوان نشسته، پاهای برهنه‌اش را روی تخته می‌خاراند و صدای خس‌خس آهسته‌ای بر می‌خاست وزیر لب‌می.

گفت: «واقعاً که عجب آدمی!»

«می شد وجود هفت تیرش را حس کنی، به همان راحتی که می-
فهمیدی ناف دارد. مشروب نمی خورد، چون می گفت که از درد معده
مثل سگ به زوزه می افتد؛ و انمی ایستاد باما حرف بزند؛ کاری نمی کرد،
فقط می پلکید و سیگار می کشید، درست مثل بچه های مریض و اخمالو.»
«من و گودوین داشتیم حرف می زدیم. توی فلیپین و سر مرز
گروهبان سواره نظام بود و توی یک یگان پیاده در فرانسه خدمت می کرد.
نفهمیدم چرا به پیاده منتقل شد و درجه اش را از دست داد. لابد یکی را
کشته، یا فراری شده. داشت راجع به مانیل و دخترهای مکزیکی حرف
می زد، و این بار و خله توی کوزه غلغل می کرد و غرغره می کرد و بعد
به طرفم می گرفت و می گفت: "باز هم بنداز به خندق بلا."؛ آنوقت فهمیدم
که زنه پشت در ایستاده و دارد گوش می دهد.» با هم ازدواج نکرده اند.
همانطور که فهمیدم آن یارو مشکی پوش توی جیب نیم تنه اش هفت تیر
کوچولویی دارد، این مطلب را هم فهمیدم. آنجا عین دده سیاه ها جان
می کند، ولی همین زن زمانی الماس از سر و گردنش آویزان بود و اتوموبیل
شخصی داشت و بابت شان چیزی داده بود بالاتر از پول نقد. و آن مرد
کور، همان پیرمردی که پشت میز نشسته بود و مثل همه کورها بی حرکت
بود و منتظر بود یکی غذا را دهنش بگذارد، انگار آن ور مردمکش را
می دیدی و انگار مثل همه کورها به صداهایی گوش می داد که گوش ماها
نمی شنود؛ گودوین از اتاق بیرونش کرد، شاید هم از دنیا، چون دیگر
سروکله اش پیدا نشد. نفهمیدم کی بود و با بقیه چه نسبتی داشت. شاید
هم هیچ. یا شاید آن پیرمرد فرانسوی که صد سال پیش خانه را ساخت،
وقتی رفت نخواست با خودش ببرش، وقتی جای دیگری رفت یا مرد
همانجا و لاش کرد.»

فردای آن روز بن بو کلید خانه را از خواهرش گرفت و به شهر رفت. خانه در یکی از خیابان‌های فرعی بود. ده سال تمام بود که کسی در آن سکونت نداشت. در خانه راگشود و میخ پنجره‌ها را بیرون کشید. ائانه را از آنجا نبرده بودند. لباس کار تازه‌ای پوشید و با جارو و سطل آب به ساییدن کف اتاق‌ها پرداخت. ظهر که شد به شهر رفت و وسایل خواب و کمی هم کنسرو خرید. ساعت شش بعد از ظهر هنوز مشغول کار بود که خواهرش با اتوموبیلی آمد.

گفت: «بیابرویم خانه، هوراس. نمی‌فهمی که این کار، کار تو نیست؟»
بن بو گفت: «بعد از اینکه شروع کردم فهمیدم. تا امروز صبح فکر می‌کردم هر کسی با يك بازوی سالم و يك سطل آب می‌تواند کف هر اتاقی را بشورد.»

خواهرش گفت: «هوراس.»

بن بو گفت: «من از تو بزرگترم، يادت باشد. خیال دارم همینجا بمانم. لحاف و ملافه هم دارم.» برای صرف شام به هتلی رفت. وقتی برگشت، اتوموبیل خواهرش باز هم در کوچه بود. راننده سیاهپوست يك بسته وسایل خواب آورده بود.

ظهر روز بعد، وقتی پشت میز آشپزخانه غذای حاضری می‌خورد، از پنجره دید که کالسکه‌ای در خیابان می‌ایستد. سه زن از آن پیاده شدند و روی پیاده‌رو ایستاده بی‌خجالت شروع کردند به برك کردن، بالا کشیدن جوراب و صاف کردن دامن، پاك کردن پشت یکدیگر، باز کردن چند جعبه و آویختن زیورهای گوناگون. کالسکه دور شده بود. زن‌ها، پای پیاده به راه افتادند و بن بو به خاطر آورد که آن روز شنبه است. لباس کار را کند و لباس پوشید و از خانه بیرون رفت.

خیابان به خیابان اصلی باز می‌شد. سمت چپ به میدان منتهی می‌شد، فضای باز میان دوردیف ساختمان‌های بلند سیاه بود و ازدحام بی‌دغدغه

و دنباله‌داری چون دوردیف مورچه در حرکت بود و برفراز سرها گنبد ساخته‌مان دادگستری از میان انبوه درختان بلوط و اقاقی که شاخه‌هایش زیر برف چرکین گل‌هایش پوشیده بود، بیرون می‌آمد. به سوی میدان به راه افتاد. درشکه‌های خالی دیگری از کنارش گذشتند و نیز زن‌های پیاده دیگری، سفید و سیاه، که از طرز لباس پوشیدن و نیز از راه رفتن‌شان قابل تمیز بودند، و با آنکه نمی‌توانستند حتی یکدیگر را هم بفریبند، گمان می‌کردند که شهروندان به آن‌ها به چشم شهروند می‌نگرند.

کوچه‌های دوسوی خیابان پر بود از درشکه‌هایی که اسب‌هایشان را وارونه بسته بودند تا از توبره ذرت بخورند. در میدان اتوموبیل‌ها دو خط موازی می‌کشیدند و صاحبان آن‌ها و درشکه‌ها، با لباس‌های کار و خاکی، یا شال‌گردن‌ها و چترهای آفتابی ارزان قیمت، کنار در ورودی فروشگاه‌ها می‌لولیدند و سنگفرش را با پوست میوه و بادام زمینی می‌آلودند. به آرامی گوسفندها می‌جنبیدند، فارغ و بی‌اعتنا سد معبر می‌کردند و بانگاه آرام و موشکافی چون نگاه جانوران و خدایان به شتابزدگی آن دسته از مردمان که پیراهن پوشیده بودند و یقه‌هایشان آهارزده بود زل می‌زدند، بیرون از زمان شناور بودند و زمان را روی زمین‌های کند و بی وزن، زمین‌های سبز از ذرت و پنبه، در آفتاب زرفام به حال خود رها کرده بودند.

هوراس میان آن‌ها می‌جنبید، اینجا و آنجا همراه آن جریان کند و بی‌شتاب کشیده می‌شد. برخی از آن‌ها را می‌شناخت؛ بیشتر فروشندگان و همکارانش اورا، کودکی، جوانی و دوران قضاوتش را به یاد داشتند. پشت نرده مات شاخه‌های اقاقی، می‌توانست پنجره‌های قدیمی طبقه دوم را ببیند، همانجا که پدرش و خود او در آن کار کرده بودند، شیشه‌ها هنوز هم مانند قبل رنگ آب و صابون ندیده بود. و گاهی می‌ایستاد و کنار جمعیت با آن‌ها چند کلمه‌ای ردوبدل کرد.

هوای آفتابی پربود از صدای رادیو و گرامافون که از فروشگاه‌های آلات موسیقی و فروشگاه‌های دیگر به گوش می‌رسید. همه صداها با هم به رقابت بر می‌خاستند. جلوی این درها تمام روز جماعتی برای گوش دادن می‌ایستاد. قطعاتی که آن‌ها را متأثر می‌کرد، تصنیف‌هایی بود از حیث آهنگ و موضوع ساده: تصنیف‌هایی درباره تهنی دستی، مکافات و توبه که با صدایی فلزی خوانده می‌شد و در اثر امواج رادیو یا سوزن گرامافون نامفهوم یا چند برابر می‌شد، صداهایی بی‌جان که از جعبه‌های چوب مصنوعی یا دهنه بلندگوی فلزی، بر فراز چهره‌های در خلسه فرو رفته و دست‌های کندی که خالک‌مقدر با گذشت زمان ورز آورده، عربده می‌کشید، چهره‌ها و دست‌هایی افسرده، زمخت و غمزده.

شنبه‌ای بود بهاری: موعد دست شستن از کشت و کار نبود. با این همه دو شنبه همه‌شان یا بیشترشان برگشتند، دسته دسته باشلوارهای خاکی و لباس کار و پیراهن‌های بی‌یقه اطراف ساختمان دادگستری و میدان پرسه زدند و چون آنجا بودند، خریدی هم کردند. تمام روزمشتی از آن‌ها کنار در مغازه کفن و دفن ایستاده بودند و پسرها و دخترهای بی‌کتاب و با کتاب بینی‌ها را به پنجره می‌چسبانند و گستاخ‌ترها و جوان‌های شهر دو سه تنه داخل می‌شدند تا به جسد مردی به نام تامی نگاه کنند. جسد، پابرهنه، با لباس کار روی میزی چوبی قرار داشت. موهای آفتاب‌خورده پشت سرش با خون خشکیده به جمجمه‌اش چسبیده بود و با پودر رنگی گرفته بود، و در همین حال مأمور دادگستری کنارش ایستاده بود و می‌کوشید نام خانوادگی‌اش را بیابد. اما هیچ کس نمی‌دانست، نه آن‌هایی که پانزده سال تمام او را اطراف شهر دیده و شناخته بودند و نه فروشندگانی که گاهی روزهای شنبه، او را پابرهنه و بی‌کلاه، با آن نگاه خیره و گونه‌هایی که معصومانه با آب نبات نعنای باد کرده بود، در شهر دیده بودند. همه متفق‌القول بودند که نام خانوادگی ندارد.

۱۶

روزی که کلانتر گودوین را به شهر آورد، سیاهپوست قاتلی در زندان بود که همسرش را کشته بود؛ گلویش را چنان با تیغ بریده بود که زن با سرش که هر لحظه از گلویش بیشتر جدا می شد و به عقب می افتاد و با شکاف باز گلویش که غلغل زنان خون می ریخت، از در کلبه شش هفت قدم بیرون دویده و به کوچه مهتاب گرفته آمده بود. مرد سیاه غروب ها به قاب پنجره تکیه می زد و آوازی می خواند. پس از شام چندتن سیاهپوست - با لباس های خوش ظاهر ارزان قیست و لباس کارهای چرکین، شانه به شانه هم - کنار نرده های ساختمان جمع می شدند و همصدا با قاتل آوازهای مذهبی سر می دادند و در همین حال سفیدها آهسته تر می رفتند و در تاریکی پر شاخ و برگ تابستان زودرس می ایستادند تا به صدای کسانی که به مردن خود یقین داشتند و کسی که دیگر مرده به شمار می رفت و داشت از بهشت و از عذاب دنیا آواز می خواند گوش فرا دهند؛ شاید هم در فاصله دو سرود، صدای گرمی را می شنیدند که از جایی میان تاریکی و از میان شاخه های ژنده پوش درخت بهشتی^۱ که تیر چراغ کنج خیابان را می پوشاند،

۱. Heaven Tree (شجرة السماء) یا Ailanthus، همان درخت عرعر است که در اینجا، به مناسبت، نزدیکترین برگردان آن آمده است. -م.

به گلابه ناله سر می داد که: «چهار روز دیگر! آنوقت بهترین صدای مردانه شمال میسی سی پی را خفه می کنند!»

گاهی، وسط روز، آنجا تکیه می زد و تنهایی آواز می خواند، گرچه پس از مدت کوتاهی یکی دوتن از بچه ولگردها یا سیاهایی که معمولاً سبیدی برای تحویل جنس در دست داشتند کنار نرده می ایستادند و سفیدها روی صندلی های خم شده کنار دیوار روغنی گاراژ روبرو با دهان های همیشه جنبان می شنیدند که می گوید: «یک روز دیگر! آنوقت این بدبخت ننه سگ دیگر رفته! توی بهشت برایت جایی نیست! توی جهنم هم جایی نیست! توی زندان هم نیست!»

گودوین سر و موهای سیاهش و صورت تکیده و پریشان و آفتاب سوخته اش را یکباره تکان داد و گفت: «لنت به این یارو! می دانم که خودم در وضعی نیستم که برای کسی همچو آرزویی بکنم، ولی لنت به من اگر...» نمی خواست چیزی بگوید: «من کاری نکردم، خودتان خوب می دانید. خودتان می دانید که این کار از من ساخته نیست. خیال ندارم نظرم را بگویم. من کاری نکردم. اول باید ثابت کنند. بروند و بکنند. من بیگناهم. ولی اگر حرفی بزنم، اگر بگویم چه نظر و چه عقیده ای دارم، دیگر بیگناه نیستم.» توی سلولش روی تخت نشسته بود. به پنجره ها نگاه می کرد، به دودریچه باریک، چون چاک زخم شمشیر.

بن بو پرسید: «تیراندازی اش تا این اندازه خوب است؟ اینقدر که کسی را از یکی از آن پنجره ها بزنند؟»

گودوین نگاهش کرد: «کی؟»

«پاپای.»

«کار پاپای است؟»

«نیست؟»

«هرچه می خواستم بگویم گفتم. مجبور نیستم ثابت کنم بیگناهم.»

بقیه باید گناهم را ثابت کنند.»

«پس وکیل را می‌خواهی چه کار؟ می‌خواهی من چه کنم؟»
گودوین نگاهش نمی‌کرد. «اگر فقط قول بدهید که وقتی بچه‌ام
آنقدر بزرگ شد که بتواند پول خرد کند، دستش را توی روزنامه‌ای بند
کنید... روبی سرپای خودش می‌ایستد. مگر نه، دختر؟» دستش را روی
سر زن گذاشت و موهایش را نوازش کرد. زن کنارش روی تخت نشست،
بچه را روی زانو خوابانده بود. بچه به حالتی نیمه مدهوش بی‌حرکت
بود، درست چسبون بچه‌هایی که گداهایی پاریسی همراه دارند. صورت
ریزه‌اش از نم مختصری برق می‌زد و موهایش چون سایه کوچک و سبکی
روی جمجمه بی‌گوشت و پیرگش ریخته بود وزیر پلک‌های سربی رنگش
هلال باریک و سفیدی نمایان بود.

زن پیراهن دودی سبکی به تن داشت که به دقت برس کشیده و
ماهرانه رفو کرده بود. حاشیه براق و باریک پارچه که هرزنی با نخستین
نگاه می‌تواند از صد قدمی تمییز دهد به موازات هر درز دیده می‌شد. روی
شانه گلدوزی ارغوانی رنگی دیده می‌شد، از آن دست که در مغازه‌های
ارزان‌فروشی یا با سفارش از طریق آگهی مجله‌ها می‌شود خرید؛ کنارش
روی تخت کلاهی خاکستری قرار داشت که به دقت رفو شده بود. بن‌بو
که به کلاه چشم دوخته بود نمی‌توانست به خاطر آورد کی از آن گونه
تورها دیده و تاکی زن‌ها از آن‌ها استفاده می‌کرده‌اند.

زن را به خانه‌اش برد. قدم‌زنان رفتند، زن بچه‌اش را در آغوش
داشت و بن‌بو یک بطر شیر و چند کنسرو غذا را حمل می‌کرد. بچه خواب
بود. بن‌بو گفت: «گمانم بیش از حد بغلش می‌کنید. چطور است برایش
لله‌ای بگیریم.»

زن را به خانه رساند و به شهر برگشت. از کابین تلفن به خانه
خواهرش زنگ زد تا اتوموبیلی بفرستد. اتوموبیل آمد. سرمیز شام ماجرا

را برای خواهرش و میس جنی حکایت کرد.

خواهرش با قیافه آرام و با صدای غضبناکی گفت: «بیخود خودت را قاتی کردی! وقتی زن و بچه یکی دیگر را از چنگش در آوردی، پیش خودم گفتم چه کار ننگ آوری، ولی گفتم لااقل خجالت می کشد دوباره این طرف ها آفتابی بشود. وقتی هم خانه وزندگی ات را گذاشتی و زنت را به امان خدا ول کردی، باز هم به نظرم کار ننگ آوری آمد، ولی نخواستم باور کنم که برای همیشه و لش کردی. بعد هم بی هیچ دلیلی اصرار کردی از اینجا بروی و در آن خانه را باز کنی، خودت کف اش را بسابی و تمام شهر نگاهت کنند و مثل ولگردها زندگی کنی و نخواهی اینجا بمانی، اینجا که همه ازت توقع ماندن را دارند و به نظرشان مسخره است که نمایی؛ حالا هم عمداً با زنی قاتی شده ای که خودت می گویی کنار خیابانی بوده، زن يك آدمکش!»

«چاره ای ندارم! زنه نه چیزی توی بساط دارد و نه کس و کاری. تمام دارایی اش يك دست لباس است که همه جایش را رفو کرده و لااقل مال پنج سال پیش است و بچه ای که انگار زنده نیست و توی يك تکه ملافه پیچیده که از بس شسته شده مثل پنبه سفید است. از هیچ کس هم توقمی ندارد غیر از اینکه راحتش بگذارند، سعی دارد با زندگی اش کاری بکند، در حالی که شما، شما زن های نجیب زیر سر پنادتان...»

میس جنی به حرفش پرید: «می خواهی بگویی که يك قاچاقچی الكل آنقدرها پول و پله ندارد که بهترین و کیل کشور را اجیر کند؟»
هوراس گفت: «مسئله این نیست. مطمئنم که می تواند و کیل بهتری بگیرد. قضیه این است که...»

خواهرش که تمام این مدت چشم از او برنداشته بود گفت: «هوراس! این زن کجاست؟» میس جنی هم چشم از او بر نمی داشت، روی صندلی چرخدارش اندکی خمیده بود. «این زن را بردی خانه من؟»

«خانه من هم هست، عزیزم.» خواهرش نمی دانست که بن بوبرای پرداخت بهره پولی که برای ساختن خانه گچ بری شده اش در کینستون فراهم آورده بود، ده سال تمام به همسرش دروغ گفته است تا خواهرش آن خانه دیگر را در جفرسون که بن بویی اطلاع همسرش در آن سهیم بود به غریبه ها اجاره ندهد. «حالا که خانه خالی است و آن بچه...»

«خانه ای که پدر و مادر من، پدر و مادر تو، خانه ای که من توش - من زیر بار نمی روم. اجازه نمی دهم.»

«فقط يك شب. فردا صبح می برمش هتل. آخر فکرش را بکن، زن تنها، با آن بچه... فرض کن خودت بودی همراه بوری، و شوهرت متهم به قتل بود که می دانستی کار او نیست...»

«نمی خواهم فکرش را بکنم. ایکاش ابدأ چیزی نمی شنیدم. فکرش را بکنید که برادر من... نمی بینی که تمام مدت هر جا که می روی گندی بالا میاری که باید پاکش کنی؟ موضوع این نیست که حالا هم چیزی برای تمیز کردن مانده، قضیه این است که - که - آخر، آوردن يك زن و لگردد، زن يك قاتل، توی خانه ای که من توش دنیا آمده ام...»

میس جنی گفت: «مزخرف می گویی. ولی، هوراس، این همان چیزی نیست که وکیل ها می گویند همدستی؟ همکاری؟» هوراس نگاهش کرد. «به نظرم بیشتر از آن با این آدم ها نشست و برخاست داشته ای که وکیل شان باشی. خودت همین چند وقت پیش در محل وقوع حادثه بودی. ممکن است مردم فکر کنند که بیشتر از چیزی که در ظاهر می گویی سرت توی کار است.»

هوراس گفت: «ممکن است، خانم حقوق دان. گاهی از خودم می پرسم چرا در کارم موفق نیستم. شاید وقتی آنقدر پیر شدم که در همان مکتبی که شما درس حقوق خواندید شرکت کنم، موفق بشوم.»

میس جنی گفت: «اگر من جای تو بودم، همین الان می رفتم شهر

و زنه را می بردم هتل و جایی برایش دست و پا می کردم. هنوز هم دیر نشده.»

نارسیسا گفت: «بعد هم برگرد برو کینستون تا آب ها از آسیاب بیفتد. این آدم ها که قوم و خویش نیستند. مگر مجبوری این همه به خاطر. شان سینه چاك بدهی؟»

«نمی توانم دست روی دست بگذارم و بینم که بیهالتی...»
میس جنی گفت: «هرگز به گرد بیهالتی هم نخواهی رسید، هوراس.»

«بسیار خوب. بهتر است بگویم طنز تلخ موجود در حوادث.»
میس جنی گفت: «هوم. شاید به خاطر این است که این زن تنها زن دور و برت است که راجع به جریان میگو چیزی نمی داند.»
هوراس گفت: «به هر حال مثل همیشه باز هم زیادی حرف زدم. بنابراین باز هم باید به رازداری هردوی شما متکی باشم.»

میس جنی گفت: «مزخرف می گویی. خیال کردی نارسیسا خوشش می آید که مردم بدانند یکی از اعضاء خانواده اش با آدم هایی حشر و نشر دارد که به کارهایی کاملاً طبیعی مثل عشق بازی و دزدی و راهزنی مشغول اند؟»
خواهرش، درواقع، چنین خصلتی داشت. طی چهار روزی که از کینستون به جفرسون آمده بود، به بی اعتنایی خواهرش امید بسته بود. از او توقع نداشت - همچنین از هر زن دیگری - که درباره مردی که نه شوهرش بود و نه فرزندش به خود رنجی راه دهد، آنهم وقتی که خود فرزندی داشت تا عزیزش کند و غمخوارش باشد. اما انتظار آن بی اعتنایی را از او داشت، چون این خصلتی بود که سی و شش سال با خود یدك می کشید.

به خانه شهر که رسید، چراغی در یکی از اتاق ها روشن بود. وارد خانه شد و از روی کف اتاق هایی که با دست خود ساییده بود گذشت و پی برد که برخلاف انتظارش در به کار بستن جار و مهارتی ندارد، همچنانکه

در به کار بستن چکش که ده سال پیش با آن پنجره‌ها را میخ کرده بود مهارت نداشت، و همچنانکه از عهده راندگی بر نمی آمد. اما این همه متعلق به ده سال پیش بود، چکش دیگری جایگزین چکش قدیمی شده بود، چکشی که با آن میخ‌های کج و معوج را بیرون کشیده بود و پنجره‌ها، روی کف پوش ساییده که لابلای اثاثه شبح وار ملحفه پوش به تالاب‌های راکدی می مانست، باز شده بودند.

زن هنوز ایستاده بود، لباس‌هایش را به تن داشت، فقط کلاهش روی تخت بود، کنار بچه. این دو که روی تخت قرار داشتند، به مراتب بیشتر از نور موقت و تضاد خوشایند تخت مرتب با اتاقی که در اثر مدت‌ها بسته ماندن بوی ناگرفته بود، به آنجا حالتی گذرا می دادند. انگار زنانگی جریان‌ی بود که از سیمی می گذشت و مشتی لامپ هم شکل از سرتاسرش آویزان بود.

زن گفت: «من يك كمی خرده ریز توی آشپزخانه دارم. يك دقیقه بیشتر طول نمی کشد.»

بچه روی تخت بود، زیر نور مستقیم، و بن بونی فهمید چرا زن‌ها هنگام ترك خانه همه حباب‌ها را از روی لامپ‌ها بر می دارند، در حالیکه به هیچ چیز دیگر حتی دست هم نمی زنند؛ به بچه نگریست، به پلك‌های کبودش که در زمینه گونه‌های بیرنگش هلال باریك و سفیدی را نقش می زد، به سایه نمناك موهای بالای سرش، و به دست‌های بالا آمده و گوشتالو و نمناکش، و باخود گفت: «خداوندا! خدایا!»

زمانی را به خاطر آورد که برای نخستین بار طفل را در جعبه‌ای پشت اجاق در آن خانه خرابه در دوازده میلی شهر دیده بود؛ حضور سیاه پاپای را به خاطر آورد که چون سایه چیزی کوچکتر از چوب کبریت که به نحوی خوفناك و مهیب بیست بار بزرگتر از سایه آشنا و هر روز هاش شده باشد روی خانه افتاده بود؛ خود را و زن را به خاطر آورد که در آشپزخانه

بودند، زیر نور چراغی ترك خورده و دود زده روی میزی پر از بشقاب‌های تمیز و ساده، و گودوبین و پاپای را، جایی در تاریکی آرام بیرون که حشردها و قورباغه‌ها تنها صداهایش بودند و در عین حال حضور پاپای با تهدید نامعلوم و سیاهی پرش کرده بود. زن جعبه را از پشت اجاق بیرون کشیده بود و رویش خم شده بود، دست‌هایش همچنان در لباس بی تکلفش پنهان بود. «باید توی این جعبه نگهش دارم که موش‌ها سروقتش نروند.»

هوراس گفته بود: «آه! شما بچه دارید؟» آنگاه زن دست‌هایش را نشان داده بود. با حرکتی آنی و پر آزر و با غروری آگاهانه دست‌هایش را بیرون آورده و گفته بود که اگر خواست برایش برس ناخن بفرستد.

زن که چیزی را به دقت لای کاغذی پیچیده در دست داشت، برگشت، حتی پیش از آنکه زن چیزی بگوید، بن‌بو می‌دانست که کهنه‌ای است شسته. «اجاق را روشن کردم. نمی‌دانم فضولی کردم یا نه.»
 «البته که نه. قضیه فقط احتیاطی است از حیث قانون، متوجه که هستید؟ اگر خودمان کمی به دردسر بیفتیم بهتر است تا اینکه پرونده‌مان به خطر بیفتد.» به نظر نمی‌رسید زن گوش داده باشد. پتو را روی تخت پهن کرد و طفل را روی آن گذاشت، هوراس گفت: «متوجه قضیه هستید، اگر قاضی بو ببرد که من بیشتر از چیزی که باید، می‌دانم - یعنی، ما باید کاری کنیم که باور کنند اتهام لی فقط...»

زن به حرفش دوید: «شما توی جفرسون زندگی می‌کنید؟» داشت پتو را دور کودک می‌پیچید.

«نه. توی کینستون. یعنی زندگی می‌کردم. ولی کارم اینجا بود.»
 «ولی حتماً اینجا قوم و خویش دارید. قوم و خویش زن. که زمانی توی همین خانه زندگی می‌کردند.» پتو را روی بچه کشیده او را بلند کرد. آنگاه به بن‌بو چشم دوخت «اشکالی ندارد. من می‌فهمم. شما خیلی

لطف کردید.»

بن بو گفت: «بر شیطان لعنت، فکر می کنید که ... بیاوید. برویم هتل. امشب خوب استراحت کنید و من هم صبح زود دنبال تان می آیم. بچه را بدهید به من.»

«خودم میارم.» لحظه ای نگاه آرامش را به او دوخته خواست چیز دیگری بگوید، اما اذاتاق بیرون رفت. بن بو چراغ را خاموش کرد و دنبالش راه افتاد و در را بست. زن در اتوموبیل نشسته بود. بن بو سوار شد.

«می رویم هتل، آیسام^۱. هرگز یاد نگرفتم رانندگی کنم. گاهی وقتی به عمری فکر می کنم که سر یاد نگرفتن ها صرف کرده ام...»

خیابان باریک و خلوت بود. اکنون سنگفرش شده بود، اما او زمانی را به خاطر داشت که پس از بارندگی، آنجا به آبراهی تبدیل می شد پر از ماده ای سیاه، نیمه گل و نیمه آب، با جوی های پر غلغله که او و نارسيسا با پاچه و آستین بالا زده و نشیمنگاه گل آلود دنبال قایق هایی که ناشیانه با چاقو می ساختند در گلابه اش پامی کوفتند و به هم آب می پاشیدند، یا مانند کیمیاگرها، دربی خبری کامل از پیرامون خود، در یک نقطه آنقدر پا می کوفتند تا گلابه سیاه شود. به خاطر می آورد که زمانی خیابان سیمان ندیده، در دو سمت حاشیه ای داشت از آجر سرخ که به دقت در اندازه های مختلف کنار هم چیده شده بودند و در اثر مرور زمان به کاشیکاری بلوطی رنگی تبدیل می شد که در خاک سیاه فرو می رفت، خاکی که آفتاب نیمروز هرگز بدان نمی رسید؛ جای پای برهنه او و خواهرش در سیمان، نزدیک نبش کوچه متعلق به آن دوران بود.

تیرهای انگشت شمار چراغ در نزدیکی طاق پمپ بنزین نبش خیابان زیادتیر از پیش شدند. زن یکباره خم شد. «لطفاً اینجا نگه دار، راننده.»

1. Isom

آیسام ترمز کرد. زن گفت: «من از اینجا پیاده می آیم.»

هوراس گفت: «به هیچ وجه همچنین کاری نمی کنید، برو، آیسام.»

زن گفت: «نه، صبر کن. ما از کنار آدم هایی می گذریم که شما را می شناسند. بعد هم داریم به میدان می رسیم.»

هوراس گفت: «چه دخلی دارد؟ برو، آیسام.»

زن گفت: «پس شما پیاده بشوید و منتظر بمانید. آیسام می تواند زود دور بزند و برگردد.»

هوراس گفت: «ابداً! به خدا قسم که - برو آیسام، راه یفت!»

زن گفت: «بهبتر بود به حرفم گوش می دادید.» به صندلی تکیه زد. اما دوباره خم شد. «گوش کنید. شما خیلی لطف دارید. نیت تان خیر است، ولی...»

«منظورتان این است که فکر نمی کنید به اندازه کافی وکیل باشم؟»

«فکر می کنم که چیزی که در انتظارم بود سرم آمد. جنگیدن فایده ای ندارد.»

«مسلاً ندارد، البته اگر احساس شما این باشد. ولی این نیست، وگرنه به آیسام می گفتید شما را برساند به ایستگاه راه آهن. درست نمی گویم؟» زن به بچه می نگریست و پتو را دور چهره اش می پیچید.

«امشب را خوب استراحت کنید، فردا صبح زود می آیم دنبال تان.» از کنار زندان گذشتند - بنای چهارگوشی که شکاف پنجره های کم نورش چون زخم های تازیانه رویش نشسته بود. فقط پنجره میانی آن اندازه عریض بود که بتوان آن را پنجره خواند، پنجره ای با میله های نازک. قاتل سیاه پوست آنجا تکیه می زد؛ و در زیر، کنار نرده ها، ردیفی از سرهای با کلاه و بی کلاه روی شانه های فراخ کارگری، در غروب ژرف و دلنشین، با صداهایی در هم و سرشار و غمزده از آسمان و عذاب زمین آواز سر

می دادند . « ابدأ به خودتان نگرانی راه ندهید ، همه می دانند که لی گناهکار نیست.»

به هتل رسیدند. فروشنده های دوره گرد در پیاده رو، روی صندلی ها نشسته به آوازه ها گوش می دادند. زن گفت: «من باید...» هوراس پیاده شد و در را برایش باز کرد. زن از جا نجنبید. «گوش کنید، باید مطلبی را به اتان...»

هوراس که دستش را به طرفش دراز می کرد گفت: «بله. می دانم. فردا صبح زود می آیم.» کمک کرد تا پیاده شود . به هتل وارد شدند. نگاه فروشنده های دوره گرد برگشت تا به پاهای زن دوخته شود، و تاپای پیشخوان رفت. آوازه هم که دیگر به خاطر دیوارها و نورها محو تر می شد، همراه شان .

زن کودکش را در آغوش گرفته به آرامی کنار در ایستاد تا اینکه هوراس کارش را به پایان رسانید.

گفت: «گوش کنید.» دربان، کلید به دست به سوی پلکان به راه افتاد. هوراس بازویش را گرفت و او را به سمت پله راند. زن گفت : «باید مطلبی را به اتان بگویم.»

« باشد برای فردا صبح. صبح زود می آیم.» او را به طرف پله ها کشاند. ولی زن که چشم از او بر نمی داشت، تردید داشت؛ روبرویش ایستاده بازویش را آزاد کرد.

زن گفت: «بسیار خوب،» صدایش آهسته و آرام بود و چهره اش اندکی به سوی کودک خمیده بود. «ما پولی در بساط نداریم. بهتر است همین الان به اتان بگویم. نشد که آخرین جنس ها را پاپای...»

هوراس گفت: «بله. بله . فردا صبح اول وقت. تا صبحانه تان را تمام کنید من هم می رسم . شب بخیر.» همراه صدای آوازه ها به اتوموبیل برگشت. گفت: «برویم خانه، آیسام.» برگشتند و دوباره از کنار زندان و

آن هیكل تكیه زده پشت میله ها و سرهای کنار نرده ها گذشتند. روی دیوار
پر میله و شکاف، سایه پرلك و پیس درخت بهشتی، در نسیم ملایم، هیولاوار
می لرزید و می تپید. آواز، ژرف و غمزده، پشت سر باقی می ماند.
اتوموبیل دور شد، نرم و چالاک از خیابان تنگ گذشت. هوراس گفت:
«ببینم، کجا داری...» آیسام یکبارہ ترمز کرد.

«خانم نارسینا گفت شمارا برگردانم خانه.»

«جداً؟ خیلی لطف دارد. به اش بگو که من تصمیمش را عوض
کرده ام.»

آیسام دورزد و به خیابان تنگ برگشت و آنگاه به خیابان سروها
راند، نور چراغ های اتوموبیل بلند می شد و چنان درگنبد تو در توی
شاخه ها فرو می رفت که گویی در ژرف ترین تاریکی های دل دریا، یا در
ردیفی از اشکال خشکیده که در آن حتی نور هم نمی توانست رنگی
بر انگیزد. اتوموبیل جلوی در ایستاد و هوراس پیاده شد. «می توانی
به اش بگویی که من فرار نکرده ام که بیایم و دلش. یادت می ماند؟»

۱۷

آخرین گل‌های شیپوری هم از درخت بهشتی نبش حیاط زندان فرو ریخته بودند. فرشی ضخیم از گل‌ها به پاها می‌چسبید، بویی شیرین به مشام می‌رسید، از آن گونه بوهای تند و مهوع، و اینک شب‌ها، سایه زنده پوش برگ‌های کاملش، افنان و خیزان به پنجره میله‌دار دست استغاثه دراز می‌کرد. پنجره در اتاق عمومی بود، اتاقی که دیوارهای دوغاب‌زده‌اش سراسر از دست‌های آلوده، نوشته‌ها و خط‌خوردگی‌های پی‌درپی نام‌ها و تاریخ‌ها و ناسزاها و تصنیف‌های رکیک با مداد و ناخن و تیغه چاقو لکه‌دار بود. شب‌ها، قاتل سیاه آنجا تکیه می‌زد، صورتش زیر سایه میله‌ها چهار خانه می‌شد و تازیانه بی‌قرار برگ‌ها، همصدا با آنان که کنار نرده‌ها ایستاده بودند آواز سرمی‌داد.

گاهی نیز روزها آواز می‌خواند، در این مواقع کسی نبود جز رهگذرهایی که گام‌هاشان را آهسته می‌کردند و بچه ولگرد‌ها و افراد آن گاراژ روبرو. «یک‌روز دیگر! توی بهشت برایت جایی نیست! توی جهنم برایت جایی نیست! توی زندان سفیدها برایت جایی نیست! کاکاسیاه، کجا می‌خواهی بروی؟ کجا می‌خواهی بروی، کاکاسیاه؟»

هر روز صبح آبسام می‌رفت و يك بطرشير كه هوراس برای بچه می‌خرید، به‌هتل می‌برد. هوراس بعد از ظهر روز يكشنبه به خانه‌خواهرش رفت. زن را با بچه روی زانویش در سلول گودوین روی تخت نشاند و رفت. معمولاً بچه چنان بی‌حرکت بود که انگار مخدری به او خورانده‌اند و از پاك‌هایش هلال نازکی نمایان بود، اما آن روز می‌نالید و گاهی باحرکتی کوتاه و متشنج می‌جنبید.

هوراس به طبقه بالا و به اتاق میس جنی رفت. از خواهرش اثری نبود. هوراس گفت: «مرده حرف نمی‌زند، فقط می‌گوید که دیگران باید ثابت کنند کار اوست. می‌گوید بر گه‌ای علیه‌اش ندارند، و اگر از بچه‌اش گناهی سرزده، او هم گناهکار است. حتی نمی‌خواهد از ضمانت هم استفاده کند، یعنی اگر بشود جورش کرد. می‌گوید تسوی زندان جایش راحت‌تر است و تصور می‌کنم باشد. کارش دیگر از دستش رفته، حتی اگر کلانتر دیگرهایش را پیدانمی‌کرد و از بین نمی‌برد...»
«کدام دیگرها؟»

«قرع و انبیکش. وقتی تسلیم شد، همه‌جا را گشتند و دستگاه تقطیرش را پیدا کردند. می‌دانستند آنجا چه کار می‌کند، ولی صبر کردند که دمش لای‌تله بیفتد. آنوقت همه پریدند سرش. همان مشتری‌های پر و پاقرصش که ازش ویسکی می‌خریدند و هرچه را که مجانی به‌اشان می‌داد بسالا می‌انداختند و شاید هم پشت سرش سعی می‌کردند با زنش آبی گرم کنند، حالا بیا و ببین توی شهر چه مزخرفاتی که سرهم نمی‌کنند. امروز صبح کشیش فرقه تعمیدی‌ها او را موضوع خطابه‌اش کرد، نه فقط به‌عنوان قاتل، بلکه به‌عنوان زناکار، تباه‌کننده فضای دموکراتیک و مؤمنانه بخش یوکنپاتافا. اگر درست فهمیده باشم، عقیده‌اش این است که گودوین و زن را باید سوزاند تا درسی به بچه‌شان بدهند؛ بچه را باید بزرگ کنند و انگلیسی‌یادش بدهند تا اینکه بفهمد که زاینده گمراهی دونفر دیگر

است و این دو نفر گناه به وجود آوردنش را با آتش از خود پاک کرده‌اند. خدایا، مگر ممکن است انسانی، انسان متمدنی، جدأ بتواند...»
«فرقه تعمیدی‌ها را ول کن. پول‌شان چه شد؟»

«گودوین پول کمی داشت. تقریباً صد و شصت دلار. توی قوطی کنسروی توی انبار چال کرده بود. گذاشتند از خاک درش بیارد. مرده می‌گوید: "تا وقتی این قضیه تمام بشود، کفاف مخارج زن را خواهد داد. آنوقت از اینجا می‌زنیم بچاک. مدت‌هاست که خیالش را داریم. اگر به حرفش گوش داده بودم تا حالا از اینجا رفته بودیم. تو همیشه دختر خوبی بودی." زن روی تخت کنار مردش نشسته بود و بچه‌اش را بغل کرده بود و مرد چانه زنش را گرفت و سرش را آهسته تکان داد.
میس جنی گفت: «چه خوب که ناریسا خیال ندارد جزو اعضا هیأت منصفه باشد.»

«بله. ولی احمق حتی به من اجازه نمی‌دهد اسم آن مرد که نسناس را بیارم و بگویم آنجا بوده. می‌گوید: "نمی‌توانند چیزی را علیه من ثابت کنند. من قبلاً هم توی هچل افتاده‌ام. هر کی که حتی يك ذره هم مرا بشناسد می‌داند که امکان ندارد دستم روی يك آدم بدبخت دست و پا چلفتی بلند شود." ولی به این دلیل نبود که نمی‌خواست از آن بی‌شرف حرف بزند. خودش هم می‌داند که من می‌دانم، چون مدام با آن لباس کارش کیسه‌تو تو نش را به دندان گرفته سیگار می‌پیچید و حرف می‌زد. «همین جا می‌مانم تا آب‌ها از آسیاب بیفتد. اینجا جایم راحت‌تر است، به هر حال بیرون کاری از دستم ساخته نیست. این پول هم می‌تواند رویی را سرپا نگه دارد، شاید هم بتوانیم کمی از پول شما را بدهیم تا بعدها بتوانیم بقیه‌اش را پرداخت کنیم.»

«ولی من می‌دانستم ته‌ذهنش چه فکری خوابیده. گفتم: "نمی‌دانستم این قدر بی‌جربزه‌ای." گفت: "هر کاری که گفتم بکن. من اینجا را حتم."

ولی...» بن بو کف دست‌ها را آهسته به هم ساییده نشست.

«ولی متوجه نیست... خدایا، انگار آدم حتی ازدیدن شر، حتی تصادفی هم که باشد، دچار انحطاط می‌شود؛ نمی‌شود با گند و کثافت چانه زد یا حشرونشر داشت. دیدید چطور نارسیسا فقط از شنیدن ماجرا دستپاچه و مظنون شد؟ فکر می‌کردم اراده خودم مرا اینجا کشاندد، ولی حالا می‌بینم که - گمان می‌کنید نارسیسا فکر کرده می‌خواهم زنه را شب خانه ببرم، یا چیزی در این ردیف؟»

میس جنی گفت: «من خودم هم اولش همین فکر را می‌کردم. ولی حالا یقین دارم که نارسیسا فهمیده که توبه خاطر دلایل شخصی خودت را به آب و آتش می‌زنی، نه اینکه منتظر مزد و پیشنهادی باشی.»
«منظورتان این است که زنه کاری کرده خیال کنم پولی در بساط ندارند، درحالی‌که خودش...»

«چرا نه؟ مگر نه این است که بدون پول هم کارت را می‌کنی؟»
نارسیسا وارد شد.

میس جنی گفت: «داشتیم راجع به قتل و جنایت حرف می‌زدیم.»
نارسیسا گفت: «پس امیدوارم تمام کرده باشید.» نشست.
میس جنی گفت: «نارسیسا هم غصه دار است. مگر نه، نارسیسا؟»
هوراس گفت: «باز چه شده؟ نکند بوری را با بوی الکل دهندش غافلگیر کرده.»

«نه، غالش گذاشته‌اند. نم کرده‌اش رفته و غالش گذاشته.»

نارسیسا گفت: «مزخرف نگویند!»

میس جنی ادامه داد: «آره. گوان استیونس ولش کرده و رفته. حتی از آن مجلس رقص آکسفورد برنگشت که خدا حافظی کند. فقط کاغذی برایش فرستاده.» شروع کرد به جستجو در صندوق. «حالا هر بار که زنگ در را می‌شنوم تنم می‌لرزد، فکر می‌کنم که مادرش آمده.»

نارسیسا گفت: «میس جنی، نامه‌ام را بدهید خودم.»
میس جنی گفت: «صبر کن. اینجا است. خوب، بگو ببینم راجع به عمل جراحی احساساتی بدون بیهوشی روی قلب چه نظری داری؟ کم کم همهٔ حرف‌هایی که می‌شنوم دارد باورم می‌شود. چیزهایی را که ماها می‌بایست ازدواج کنیم تا یاد بگیریم، جوان‌های امروزه یاد می‌گیرند تا ازدواج کنند.»

هوراس نامه را گرفت، يك برگ بود.

«نارسیسای عزیزم؛

این نامه مقدمه‌ای ندارد. کاش تاریخ هم نداشت. اما اگر قلبم هم به صفتی این صفحه بود، نیازی به این نامه نبود. من دیگر تو را نخواهم دید. نمی‌توانم دلیلی ارائه بدهم، چون تجربه‌ای را پشت سر گذاشتم که نمی‌توانم با آن روبرو شوم. در این همه تاریکی، تنها يك روزنه وجود دارد، آن هم این است که دیوانگی‌ام کسی را جز خودم نرنجانده، و نیز اینکه هرگز به میزان این دیوانگی پی نخواهی برد. لازم به توضیح نیست که همین امید برای ندیدن کافی است. دربارهٔ من تا جایی که می‌توانی حسن‌ظن داشته باش. یکاش حق داشتم بگویم که اگر از دیوانگی‌ام با خبر شدی، از حسن‌ظن خود نکاهی.

س.ک.

هوراس یادداشت را خواند و لحظه‌ای بین دست‌هایش نگه داشت، اما چیزی نگفت.

پس از چند لحظه‌ای گفت: «خدایا، مثل اینکه یکی توی مجلس رقص او را به جای یکی از اهالی میسی‌سی‌پی گرفته.»
نارسیسا گفت: «فکر می‌کنم اگر جای تو بودم...» لحظه‌ای مکث کرد. «این ماجرا تا کی ادامه دارد، هوراس؟»

« ناوقتی که بتوانم تمامش کنم. اگر راهی به نظرت می‌رسد که بشود فردا از زندان درش آورد... »

نارسیسا گفت: « فقط يك راه هست. » لحظه‌ای به او چشم دوخت. به سوی درِ سرِ برگرداند: « بوری کدام‌وری رفت؟ شام دارد حاضر می‌شود. » بیرون رفت.

میس جنی گفت: « این راه را هم می‌دانی. مگر اینکه پاك بیرگت باشی. »

« وقتی به من گفتید کدام راه، آنوقت من هم می‌فهمم بیرگت هستم یا نه. »

« برگرد پیش بل. برگرد سر خانه و زندگیت. »

قرار بر این بود که قاتل سیاهپوست را روز شنبه بی‌مراسم به دار بیاویزند و بی‌مراسم دفن کنند: يك شب کنار پنجرهٔ میله‌دار آواز سر می‌دهد و از خلال تاریکی ولرم و بی‌انتهای شب بهاری می‌نالد، و فردای آن شب دیگر آنجا نیست، پنجره را برای گودوین باقی‌خواهد گذاشت. قرار شد دادگاه گودوین در ماه ژوئن تشکیل جلسه بدهد، بی‌آنکه با آزادی مشروط موافقت شود. اما گودوین هنوز هم موافقت نمی‌کرد که هوراس حضور پاپای در صحنهٔ قتل را فاش کند.

می‌گفت: « آخر هیچ مدرکی علیه من ندارند. »

« از کجا می‌دانی ندارند؟ »

« خوب، هر مدرکی هم که داشته باشند، توی دادگاه يك راه برایم می‌ماند. اما فرض کنید که مردم ممفیس بفهمند که من گفته‌ام آن دور و برها بوده، آنوقت بعد از شهادتم فکر می‌کنید امکانش هست که برگردم به این سلول؟ »

« ولی قانون و عدالت و تمدن از تو حمایت می‌کند. »

«البته، به شرطی که بقیه عمرم را آن گوشه چمباتمه بزنم . بیااید اینجا.» هوراس را کنار پنجره برد. «آن هتل روبرو پنج تا پنجره دارد که از همه شان یکراست می شود اینجا را دید. قبلا هم دیده ام که می تواند با هفت تیرش از بیست متری کبریتی را روشن کند. حالا اگر توی دادگاه لب تر کنم، هرگز پایم به اینجا نمی رسد.»

«ولی لابد شنیده ای که چیزی هم به اسم اخلا...»

«اخلال چه؟ کشك چه؟ بگذارید خودشان ثابت کنند که کارخودم است. تامی را کنار انبار پیدا کردند، از پشت گلوله خورده بود. بگذارید خودشان هفت تیر را پیدا کنند. من آنجا و ایستاده بودم، منتظر بودم. سعی نکردم فرار کنم. می توانستم، ولی نکردم. خودم بودم که به کلانتر خبر دادم. البته، اینکه غیر از روبی و پدر بزرگ، فقط من آنجا بودم کار را خراب کرده . اگر همه این حرف ها ساختگی بود ، می شد چیز بهتری مرهم بندی کنم. عاقلانه تر بود.»

«عقل نیست که محاکمات می کند، هیأت منصفه است.»

«پس بگذارید زورشان را بزنند، تنها چیزی که دارند این است: جسد کنار انبار بوده، دست نخورده. من و زنم و بچه و پدر بزرگ توی خانه بودیم، توی خانه هم چیزی دست نخورده. من خودم کلانتر را خبر کردم. نه، نه: خوب می دانم که به این ترتیب راهی برایم بازمی ماند، ولی اگر دهن واکنم و از آن یارو حرف بزنم، دیگر همه راه ها بسته می شود. می دانم چه کار دارم می کنم.»

هوراس گفت : « ولی صدای شلیک را شنیدی. قبلا گفتی که

شنیدی .»

« نه. نشنیدم . چیزی نشنیدم . چیزی از این قضیه نمی دانم ... ممکن است لطفاً چند دقیقه ای بیرون بمانید تا چند کلمه ای با روبی حرف بزنم؟»

پنج دقیقه‌ای سپری شد تا زن از سلول بیرون آمد و به هوراس پیوست. هوراس گفت:

«این وسط چیزی هست که هنوز نمی‌دانم؛ چیزی که شما و لی به من نگفته‌اید. لابد همین الان هم قدغن کرده که حرفی به من بزنید. درست نمی‌گویم؟» زن، کودکش را در آغوش گرفته کنارش راه می‌رفت. کودک هنوز هم گاهی می‌نالید و تن کوچکش را با تکان‌های ناگهانی می‌جنباند. زن کوشید آرامش کند، او را در آغوش جنبانده برایش چیزی می‌خواند. هوراس گفت: «شاید زیادی توی بغل تان بوده، چطور است بگذاریدش هتل...»

زن گفت: «فکر می‌کنم لی بداند چه کار می‌کند.»

«ولی وکیل باید همه ماجرا را بداند، همه‌اش را. تصمیم با اوست که چه چیزی را بگوید و چه چیزی را مخفی کند. وگرنه چه فایده از وکیل گرفتن؟ درست مثل این است که به دندان‌پزشکی پول بدهی و آنوقت نگذاری به‌دهنت نگاهی ببندازد، متوجه‌ید؟ اگر پیش دندان‌پزشک و دکتر رفته بودید از این کارها نمی‌کردید.» زن پاسخی نمی‌داد، سرش روی کودک خم شده بود. کودک می‌گریست.

زن می‌گفت «هیس، ساکت باش.»

«بدتر از این، چیزی هم به اسم اخلال در اجرای عدالت وجود دارد. فرض کنید سوگند بخورد که هیچ کس دیگر آنجا نبوده، فرض کنید چیزی به برائتش نمانده باشد - که احتمالش زیاد نیست - و کسی که پاپای را آنجا دیده، یادیده که به اتوموبیلش ورمی‌رود - سروکله‌اش پیدا شود. آنوقت می‌گویند حالا که درباره موضوعی به این‌بی‌اهمیتی حقیقت را نمی‌گویند، آنهم وقتی زندگی‌اش در خطر است، چطور می‌شود گفته‌هاش را باور کرد؟»

به هتل رسیدند. بن‌بو در را برایش باز کرد. زن نگاهی به او

نینداخت. وقتی وارد می شد گفت: «فکر می کنم لی خودش بهتر بداند». کودکش ناله ای اندوهبار و ممتد و زیر سر داد. «ساکت باش، هیس - سس»

آیسام رفته بود تا نارسيسا را از مجلسی برگرداند؛ دیروقت بود که اتوموبیل در نبش خیابان ایستاد تا هوراس را سوار کند. تعدادی از چراغ ها روشن بودند و مردم، پس از صرف شام به میدان برمی گشتند، اما هنوز وقت آواز خواندن قاتل سیاه نرسیده بود. هوراس گفت: «بهتر است تند هم بخواند، فقط دو روز فرصت دارد.» ولی سیاه هنوز آنجا نبود، زندان رو به غرب ساخته شده بود، نوری مختصر و مس فام روی میله های زنگار گرفته و روی لکه کوچك دست روی میله ها می تابید و در نسیم ملایم، دود آبی توتون بیرون می زد و آرام آرام محو می شد. «همین طوری هم به قدر کافی درد آور است که شوهرش آنجا باشد، کنار آن کله پوك بیچاره که آخرین نفس هایش را با صدای بلند می شمارد...» نارسيسا گفت: «شاید صبر کنند و هردو شان را با هم دار بزنند. گاهی از این کارها می کنند، نه؟»

آن شب هوراس آتش مختصری در بخاری افروخت. هوا سرد نبود. اکنون فقط از یکی از اتاق ها استفاده می کرد، غذایش را در هتل می خورد، سایر قسمت های خانه دوباره قفل شده بود. کوشید چیزی بخواند، اما دست کشید و لباس کند و به تخت رفت و به همین حال به آتش که در بخاری می فسرد چشم دوخته بود. صدای ساعت شهر را شنید که دوازده ضربه نواخت. «وقتی این ماجرا تمام بشود، فکر می کنم بروم به اروپا، احتیاج به تغییر دارم. یا جای من است یا جای آن مرد که اهل میسی سی پی.»

شاید هنوز هم چند تنی کنار نرده ها ایستاده بودند، چون آن شب

آخرین شب بود؛ هیکل چهار گوشش، با آن سر کوچکش، چون نسناسی به میله‌ها چنگ می‌زد و آواز می‌خواند، و روی سایه‌اش، روی پنجره شطرنجی، درخت بهشتی ژنده پوش، جنبان و سوگوار سر می‌کوفت، اینک دیگر آخرین گل‌هایش لکه‌های چسبناکی روی پیاده‌رو انداخته بود. هوراس دوباره در تخت غلٹی زد. پیش خود گفت: «باید این کثافت لعنتی را از پیاده‌رو پاک کنند. لعنتی. لعنتی. لعنتی.»

صبح روز بعد، با آنکه طلوع خورشید را دیده بود، تا دیروقت خواب بود. با ضربه‌های در بیدار شد. ساعت شش و نیم بود. به طرف در رفت. دربان سیاه‌پوست هتل آنجا ایستاده بود.

هوراس پرسید: «چی شده؟ برای خانم گودوین اتفاقی افتاده؟»

«گفته به شما بگویم وقتی بیدار شدید بیاید هتل.»

«به‌اشان بگو تا ده دقیقه دیگر میایم.»

وقتی وارد هتل می‌شد از کنار مرد جوانی گذشت که کیف سیاهی در دست داشت شبیه کیف پزشکان. هوراس بالا رفت. زن در آستانه در نیمه باز ایستاده بود و به راهرو می‌نگریست.

گفت: «بالاخره فرستادم پی دکتر. ولی به هر حال می‌خواستم...»
کودک روی تخت بسود، با چشم‌های بسته، برافروخته و عرق کرده، دست‌های مشت شده‌اش به حالت مصلوبی بالای سرش قرار داشت. کوتاه و بریده، خنس خنس کنان نفس می‌زد. «تمام شب حالش بد بود. رفتم دواپی پیدا کردم و سعی کردم تا صبح آرام نگهش دارم. آنوقت بالاخره فرستادم پی دکتر.» کنار تخت ایستاده بود و به کودک می‌نگریست. گفت:

«يك زن آنجا بود. يك دختر جوان.»

«ها؟ خوب، بسیار خوب. بهتر است همه‌اش را برایم تعریف کنید.»

۱۸

پاپای به چابکی، اما عاری از هر گونه حالت شتاب یا گریز، از جادهٔ خاکی به راه ماسه‌ای سرازیر شد. تمپل کنارش نشسته بود. کلاهش به پس سرش چسبیده بود، موهای بیهوش هم ریخته‌اش از زیر لبهٔ برگشتهٔ کلاه بیرون می‌زد. چهره‌اش به چهرهٔ خوابگردها می‌مانست و به همین حال با تکان‌های اتوموبیل به این سو و آن سو تاب می‌خورد. به پاپای خورد و یکی از دست‌هایش بی‌اراده بالا رفت. پاپای بی‌آنکه فرمان را رها کند، با آرنج تمپل را کنار زد و گفت: «ده! صاف بشین!»

پیش از رسیدن به درخت از کنار زن گذشتند. زن که کودکش را در آغوش گرفته کنار جاده ایستاده و لبهٔ پیراهنش را روی صورت کودک انداخته بود و آرام از زیر کلاه آفتابی‌اش به آن دو می‌نگریست، بی‌هیچ حرکتی یا علامتی به حیطة دید تمپل آمد و از آن بیرون رفت.

وقتی به درخت رسید، پاپای از جاده بیرون زد و میان بوته‌ها و علف‌های زیر درختان و از میان سرشاخه‌های درخت افتاده گذشت و بی‌آنکه از سرعتش بکاهد از روی نی‌ها که چون ردیفی از تفنگ‌های قدیمی در کنار سنگر، پت‌پت کنان می‌لغزیدند و می‌شکستند، به جاده

برگشت. کنار درخت اتوموبیل گوان به پهلوی افتاده بود. وقتی که آن هم به سرعت از کنارشان می‌گذشت، تمپل نگاهی گنگ و مبهم به آن انداخت.

پاپای به دست اندازهای ماسه‌ای پیچید. با این همه در حرکاتش نشانی از گریز نبود: با نوعی نشاط شیرانه عمل می‌کرد، همین و بس. اتوموبیل پر قدرتی بود. حتی در ماسه و بالای خاکریز تنگی که به جاده می‌پیوست چهل مایل در ساعت راه می‌رفت. در جاده به سوی شمال پیچید. تمپل، در کنارش، به خاطر تکان‌های اتوموبیل که اینک دیگر جای خود را به صدای ریز و یکنواخت قاره سنگ‌ها داده بود، محکم نشسته، گیج و گنگ به جاده‌ای که دیروز از آن آمده بود می‌نگریست و می‌دید که جاده زیر چرخ‌ها به عقب برمی‌گردد و انگار روی سیم پیچی بسته می‌شود، و حس می‌کرد که خون آهسته از درون کشاله‌اش به جریان می‌افتد. سست‌کنج صندلی نشسته بود و به گریز یکنواخت چشم انداز به فقرا چشم دوخته بود - به ردیف درختان کاج که جابه‌جا لکه‌های کمرنگ درخت زغال‌اخته و قه‌ای در آن می‌انداخت؛ به نی‌ها و مزارع پنبه، خالی از هر جنبشی، با سبزه تازه دمیده، آرام، چندانکه گویی تعطیلی کیفیتی بود در فضا، در نور و رنگ‌ها - با پاهای به هم چسبیده‌اش نشسته، به ریزش داغ و مختصر خونس توجه داشت و با گنگی به خود می‌گفت: «هنوز هم خونریزی دارم. هنوز هم خونریزی دارم.»

روزی بود آفتابی، هوا ملایم بود، صبحی بود دلپذیر، پرازپرتو نرم و معجزه‌آسای ماه مه، سرشار از نوید گرمای نیمروز، با ابرهای بلند فربه چون خامه پسف کرده که مانند بازتابی در آینه، شناور بودند و سایه‌هاشان نرم و سراسیمه روی جاده می‌گذشت. بهار زودتر از همیشه از راه رسیده بود. درختان میوه، آن دسته که شکوفه‌های سپید داشتند، همزمان با شکوفه‌ها برگ‌های ریزی داده بودند: به سپیدی تابان بهارپیش

شبهاتی نداشت، حتی زغال‌اخته‌ها هم یکسره پرگل بودند، درحالی که برگ‌ها پیش از رشد کامل به سبزی کدری گراییده بود. اما یاس بنفش و گل باقلا و ارغوان، حتی درخت‌های ژنده‌پوش بهشتی، هرگز زیباتر و شکوهمندتر از این نبودند، بوی سوزان‌شان در هوای سبک آوریل و مه تا صدقدمی می‌وزید. گل‌های کاغذی روی بهارخواب‌ها چیزی نمانده بود به بزرگی توپی شوند، و مانند بادکنک‌ها به سبکی آویزان بودند، و تمپل که با نگاهی تهی و گنگ به منظره گریزان می‌نگریست بنای فریاد زدن را گذاشت.

نخست ناله‌ای بود که اوج گرفت، و یکباره با دست پاپای خفه ماند. با دست‌های روی زانو مانده، شق و رق نشسته جیغ می‌زد و روی لب‌هایش شوری انگشت‌های زیرپاپای را می‌چشید، درحالی که اتوموبیل روی سنگریزه‌ها جیغ‌زنان می‌ایستاد، و تمپل ریزش مخفیانه خونس را حس می‌کرد. آنگاه پاپای پشت گردنش را گرفت و تمپل بی‌حرکت نشست، دهانش چون غار تهی کوچکی گرد و باز ماند، پاپای سرش را تکان داد.

گرفته بودش و می‌خواست ساکتش کند. «ببندش، ببندش، خودت را نگاه کن! بیا!» با دست دیگرش آینه اتوموبیل را تکان داد و تمپل به تصویر خودنگریست، به کلاه عقب رفته و موهای پریشان و دهان‌بازش. همچنانکه به تصویرش می‌نگریست، به جیب‌های بالاپوشش دست فرو برد. پاپای رهایش کرد و تمپل جعبه پودرش را بیرون کشید و چشم به آینه جعبه دوخته نالید. به گونه‌هایش پودر زد و به سرخی لب‌هایش افزود و کلاهش را مرتب کرد، و به همین حال چشم به آینه روی زانویش دوخته زیرنگاه پاپای می‌نالید. پاپای سیگارش را روشن کرد. گفت: «ازخودت خجالت نمی‌کشی؟»

تمپل ناله کنان گفت: «هنوز هم خونریزی دارم. تمام مدت حس

می‌کنم.» به همین حال که ماتیك در دستش آویزان بود به پاپای نگریست و دهانش دوباره باز شد. پاپای پس گردنش را به چنگ گرفت.

«حالا بس کن! دهنش را می‌بندی یا نه؟»

ناله کنان گفت: «آره.»

«پس خفه شو. ظاهرت را درست کن.»

تمپل جعبه را به جیب فرو برد. پاپای دوباره اتوموبیل را به راه انداخت.

درجاده، لحظه به لحظه به تعداد اتوموبیل به تفریح آمدگان روز تعطیل افزوده می‌شد - فوردها و شورولت‌های كوچك گل‌آلود. گاهی اتوموبیل بزرگی به نرمی می‌گذشت، بازن‌های خوش‌پوش و سبدهای غبار گرفته؛ گاهی چند کامیون پراز روستایی‌های آفتاب‌سوخته بالباس‌هایی انگار از چوب رنگین که به دقت تراشیده باشند؛ گاهی هم کالسکه‌ای یا درشکه‌ای. بالای تپه‌ای، جلوی کلیسایی چوبی که زیر باد و باران رنگ‌وروش رفته بود، لابلای درخت‌ها پر بود از اسب‌های افسار بسته و اتوموبیل‌ها و کامیون‌های اسقاط. جنگل جای خود را به دشت داد و خانه‌ها تنگ‌تر شد. کمی بالای خط افق، روی بام‌ها و یکی دو برج ناقوس، دود ایستاده بود. سنگریزه به آسفالت بدل شد و وارد دام‌فریز شدند.

تمپل مانند کسی که از خواب بیدار شده باشد به اطراف نگریست و گفت: «اینجا نه! نمی‌توانم...»

«ساکت باش!»

ناله کنان گفت: «نمی‌توانم - ممکن است...» سپس گفت: «گرسنه‌ام.

خیلی وقت است غذا نخورده‌ام، از...»

«تو گرسنه نیستی، صبر کن به شهر برسیم.»

تمپل بانگاهی خیره و تهی به این سو و آن سو می‌نگریست. «شاید

اینجا يك عده باشند که...» پاپای به طرف پمپ بنزینی پیچید. تمپل ناله.

کنان گفت: «نمی توانم پیاده بشوم. خونریزی دارم، نمی فهمی؟»
«مگر کسی بهات گفته پیاده بشوی؟» پاپای پیاده شد و از بالای فرمان
نگاهی به او انداخت. «از جایب تکان نخور.» تمپل نگاهش می کرد، و
پاپای از خیابان بالا رفت و دری را باز کرد. خواربار فروشی محقری
بود. بسته ای سیگار خرید و یکی را لای لب هایش گذاشت. «یکی دوبسته
شکلات به من بدهید.»

«چه جورش را می خواهید؟»

«شکلات.» روی پیشخوان، زیر جبابی شبشه ای یک سینی ساندویچ
قرار داشت. یکی را برداشت و سکه ای یک دلاری را روی پیشخوان
انداخت و به سوی در رفت.

فروشنده گفت: «بقیه پول تان.»

«نگهش دار. زودتر پولدار می شوی.»

وقتی اتوموبیل را دید، درونش خالی بود. در ده قدمی ایستاد و
ساندویچ را به دست چپش داد، سیگار خاموش تا زیر چانه اش آویزان
بود. مأمور پمپ بنزین که شیلنگ بنزین را سر جایش می گذاشت، او را
دید و با انگشت شست به کنج ساختمان اشاره کرد.

پشت کنج، دیوار اندکی به عقب می رفت. در فرو رفتگی دیوار
بشکه ای روغنی تانیمه پراز پاره فلز و لاستیک قرار داشت. بین، بشکه و
دیوار، تمپل، قوز کرده نشسته بود. ناله کنان گفت: «چیزی نمانده بود مرا
ببیند! داشت یکر است به طرف من نگاه می کرد!»

«کی؟» پاپای به پشت سر خود در خیابان نگریست. «کی بود؟»
«داشت یکر است طرف من می آمد! یکی از پسرهای دانشکده.
داشت یکر است به طرف من نگاه...»

«خوب، حالا بیا بیرون.»

«داشت نگاه...» پاپای بازویش را گرفت. تمپل کنج دیوار کز

کرد، بازویش را که در دست پاپای بود تکان داد، باچهره پریده رنگش از کنج دیوار سرک می کشید.

«بجنب، بیایرون.» دوباره پس گردنش را به چنگ گرفت.

تمپل با صدای خفای گفت: «آخ.» طوری بود که انگار پاپای با همان دست او را سرپا نگه می داشت. جز این هیچ حرکت دیگری در آن میان نبود. کنار هم، تقریباً هم بالای هم، چون دو دوست که پیش از ورود به کلبسا چند لحظه ای را به وقت کشی ایستاده باشند، عادی و متین به نظر می رسیدند.

پاپای گفت: «بالاخره می آیی یا نه؟ آمدی؟»

«نمی توانم. حال دیگر جورابم هم خیس شده، نگاه کن.» خم شد و هراسان لبه دامنش را بالازد، آنگاه دامن را رها کرد و راست ایستاد، بالاتنه اش به عقب خمیده بود وزیر چنگ پاپای، دهان خاموشش را باز کرده بود. پاپای رهایش کرد.

«حالا می آیی؟»

از پشت بشکه بیرون آمد. پاپای بازویش را گرفت.

تمپل ناله کنان گفت: «پشت بالا پوشم هم خیس است. نگاه کن و خودت ببین.»

«خیلی خوب، فردا برایت بالا پوش دیگری پیدا می کنم. حالا

راه بیا.»

به سوی اتوموبیل راه افتادند. کنج ساختمان که رسید دوباره به عقب برگشت، پاپای بی آنکه به او دست بزند زیر لب گفت: «باز هم هوس مشتی ولگد کردی؟ آره» تمپل قدم برداشت و آهسته درون اتوموبیل خزید. پاپای فرمان را به دست گرفت. «بیا. برایت ساندویچ خریدم.» ساندویچ را از جیبش بیرون کشید و دستش داد. «بگیر بخور.» تمپل به اطاعت لقمه ای خورد. پاپای اتوموبیل را روشن کرد و به سوی جاده

ممفیس به راه افتاد. تمپل، ساندویچ نیم خورده را در دست گرفته، دوباره از خوردن باز ایستاد و مانند كودك نو میدی دهانش را باز کرد، گرد گرد. دو باره دست پاپای از فرمان بلند شد و به پس گردنش چسبید و تمپل بی حرکت نشست و با دهان باز یكراست به او زل زد، نان و گوشت نیم جویده روی زبانش مانده بود.

اواسط بعد از ظهر به ممفیس رسیدند. پای سد ساحلی، زیر خیابان اصلی، پاپای به خیابان باریکی پیچید که خانه های چوبی ایوان دارش نماهای دود زده ای داشتند و از زمین های بی چمن اندکی عقب نشسته بودند، و اینجا و آنجا تك درخت سمج و سرگردانی - چند ماگنولیای تکیده باشاخ های آویزان، افرازی پا کوتاه، با اقایایی با گل های خاکستری به رنگ جنازه - به باغچه هاشان چسبیده یا در انتهای گاراژها پراکنده بود؛ تلی از زباله در محوطه ای خالی؛ مغازه ای با در کوتاه و هیأتی همانند تل زباله، که پیشخوانش با مشمع پوشیده بود و ردیفی از چارپایه های بی پشتی کنارش، و دستگاه قهوه جوشی فلزی و مردی با پیشبند چرکین، و خلال دندانهای میان لب ها؛ این همه چون عکس بی مایه و بی معنا و زشتی لحظه ای از تاریکی بیرون می آمد. از کنار سد و از آن سوی بناهای اداری که در آسمان آفتابی به دقت از هم مجزا بودند، صدای آمد و شد بلند بود - بوق اتوموبیل ها و ترامواها - و از فراز رود می گذشت؛ در انتهای خیابان، تراموایی، انگار که در اثر جادو، در شكاف باریك عینیت یافت و با غلغله ای حیرت آورناپدید شد. در مهتابی طبقه بالای یکی از خانه ها، زن سیاه جوانی با لباس زیر، دست هایش را روی نرده گذاشته بود و با چهره ای عبوس سیگار می کشید.

پاپای جلوی یکی از خانه های چرکین سه طبقه ایستاد، ورودی خانه را آلاچیق مشبك و کثیفی که اندکی به يك سمت خمیده بود، از نظر پنهان می کرد. روی چمن ناقص جلوی خانه دوسگك سفید و كوچك

و پشمالو، از آن سگهای کرم مانند، یکی با روبان صورتی و دیگری با روبان آبی، کاهلانه تضاد رنگی را به نمایش می گذاشتند. در آفتاب چنان برق می زدند که انگار پشم هاشان را با بنزین شسته اند.

چندی بعد، تمپل می توانست صدای آنها را بیرون در بشنود. هر دو ناله کنان به در پنجره می کشیدند یا هر بار که پیش خدمت سیاه در را باز می کرد به شتاب به اتاق می پریدند، از تخت بالا می آمدند و هن و هن زنان و پارس کنان به دامن میس ربا^۱ پناه می بردند، خود را به برجستگی سینه اش می کوفتند و لیوان فلزی را که ضمن حرف زدن در دست های پر انگشترش می جنباند، لیس می زدند.

«توی ممفیس از هر که بررسی به ات می گوید ربا ریورز^۲ چه کاره است. توی خیابان ها از هر مردی که می خواهی پرس، آژان و غیر آژان. بعضی از کله گنده ترین مردهای ممفیس به همین خانه آمده اند، بانکدارها، وکیل ها، دکترها، همه شان. یک بار دو تا افسر پلیس توی ناهارخسوری من مشغول بالا انداختن بودند و خود آقای رئیس پلیس هم بالا با یکی از دخترها بود. هر دو تاشان مست کردند و در بالا را شکستند و آقای رئیس را لخت و عور در حال شلنگ تخته انداختن دیدند. رئیس پنجاه سال داشت، دو متر قدش بود و سرش عینهو نخود. آدم خوبی بود. مرا می شناخت، همه شان ربا ریورز را می شناسند. همه شان پول شان را مثل ریگک اینجا خرج کرده اند. مرا می شناسند. من هرگز به کسی نارونده ام، به هیچ کس، عزیزم.» آبدو می نوشید و در لیوان نفس نفس می زد، دست دیگرش که انگشتر الماس نشانش نگینی به بزرگی قلموه سنگ داشت، در چین عمیق زیر سینه اش ناپدید بود.

در کوچکترین حرکاتش چنسدان از نفسش مایه می گذاشت که با هر لدتی هم که ممکن بود از آن حرکت نصیبش شود به هیچ وجه تناسبی

1. Miss Reba

2. Rivers

نداشت. همین که پا به خانه گذاشتند، همچنانکه پیشاپیش تمپل به زور و زار از پله‌ها بالا می‌رفت و پاهایش را با سرپایی اتاق خوابش به سنگینی بالا می‌کشید و تسبیحی در يك دست و لیوانی در دست دیگرش داشت، از تنگی نفسش با تمپل گفت. با آن لباس ابریشم سیاه و کلاهی که به نحو زننده‌ای پراز گل بود پیدا بود که تازه از کلیسا برگشته است؛ نیمه‌زیر لیوانش از خنکی محتوایش نشان داشت. روی ران‌های ستبرش به سنگینی راه می‌رفت و آن دو سگک زیر پایش می‌لویسند و میس ربا از روی شانهاش بالحنی مادرانه و صدایی از نفس افتاده و از اعماق حلق یکریز حرف می‌زد.

«پاپای کار خوبی کرد که آوردت اینجا و جای دیگری نبردت. خدا می‌داند از کی پس‌پای‌اش هستم، چند سال است که به‌ات می‌گویم برای خودت دختری پیدا کن، عزیزم؟ همیشه حرفم این‌ها بوده که مرد جوان نمی‌تواند بدون زن زندگی کند، درست مثل...» نفس نفس زنان شروع کرد به ناسزا گفتن به سگک‌های زیرپایش، و ایستاد تا آن‌ها را دور براند. تسبیح را به طرف‌شان تکان داده گفت: «بزنی‌د بچاک، بروید پایین...» سگک‌ها با صدایی خصمانه و ساختگی، به‌سوی‌ش غرغری کردند و دندان‌ها را نشان دادند، و میس ربا به دیوار تکیه زده، دست‌ها را روی سینه گذاشته از دهان بازش بوی خفیف آبجو را می‌پراکند و با هر تلاشی که برای نفس گرفتن به کار می‌بست چشمانش در حالت وحشت آمیخته به اندوه ثابت می‌ماند. لیوان آبجو که در تاریك و روشن بلند می‌شد، چون برق نقره‌کدر برق مختصر و گذرایی می‌انداخت.

راه پله تنگ با پاگردهای کوتاه و پی‌درپی به بالا می‌پیچید. نور که از پرده ضخیم در ورودی و از خلال کرکردهای پنجره هر طبقه می‌تابید، نوری بود ملال‌آور. از همه جا کرختی، و دل آشفته‌گی و خستگی هویدا بود. ملالی بود مداوم، چون ماندابی گسیدیده، دور از آفتاب و

هیاھوی روز و روشنایی. بوی مهرع غذای نابھه گام آمیخته به بوی الکل در فضای خانه شناور بود و تمپل با وجود بی تجربگی اش احساس می کرد که گرداگردش، پشت در هر اتاق ساکتی که از جلویش می گذشتند، شبیح در هم زیر جامه ها، زمزمه های صمیمانه و گوشت بیات و بو گرفته تن هایی که مدام بر آن می تازند و هرگز از پا نمی افتد، دربرش گرفته است. پشت سرش، اطراف پاهای میس ربا، دو سگ با برق پشم هاشان در تاریک و روشن در جست و خیز بودند و از برخورد چنگال هاشان با گیره های فلزی که فرش را به پله متصل می کرد، صدای خش خش برمی خاست.

چندی بعد، وقتی تمپل حوله ای را گرد کمر گاهش بسته دراز کشیده بود، می توانست صدای فرت و فرت و ناله شان را بیرون در بشنود. بالا پوش و کلاهش روی میخ پشت در آویزان بود و پیراهن و جورابش روی صندلی افتاده بود و به نظرش می رسید که از جایی شرشر موزون ماشین لباسشویی را می شنود و دوباره مانند وقتی که زیر جامه را از پایش در آوردند شرم کشنده ای سراپایش را فراگرفت.

میس ربا گفت: «ای بابا، من خودم چهار روز تمام خونریزی داشتم. چیزی نیست. دکتر کوپین^۱ سر دو دقیقه بندش میارد و مینی^۲ همه را می شورد و اتو می کند، طوری که ابداً چیزی پیدا نباشد. این خون هزار دلار برایت ارزش دارد، عزیزم.» لیوان را بلند کرد، گل های خشکیده و پژمرده کلاهش به شکل خوف آوری به سلامتی گفتنش را تکرار کردند. میس ربا گفت: «بیچاره ما زن ها.» پرده های بسته که چون پوست چروکیده بود با هزاران شکاف و روزنه به نرمی در برابر هوای روشن می جنبید و صدای آمد و شد شادمانه و یکنواخت و شتابان روز تعطیل را به گونه امواجی گذرا به اتاق می دمید. تمپل بی حرکت در اتاق دراز کشیده بود،

1. Quinn

2. Minnie •

پاهایش صاف و به هم چسبیده، روانداز تا زیر چانه‌اش، و چهره‌اش ریز و پریده رنگ در قاب گیسوان پرپشته‌ش. میس ربا لیوان را پایین آورد و نفس عمیقی کشید. باصدای خراشیده و در حال ضعفش شروع کرد از بخت و اقبال تمپل داد سخن دادن.

«هر دختری تو این محله به آب و آتش می‌زند که به او برسد، عزیزم. یکی هست زن کوچولوی شوهرداری است که گاهی اینجا آفتابی می‌شود - بیست و پنج دلار به مینی داده که پاپای را ببرد اتاقش. ولی فکر می‌کنی نگاهی هم به این‌ها می‌اندازد؟ به این دخترها که شبی صد دلار در میارند؟ نخیر. مثل ریگ پول خرج می‌کند، ولی فکر می‌کنی نگاهی به این‌ها می‌اندازد؟ فقط گاهی باهاشان می‌رقصد. همیشه می‌دانستم که بالاخره یکی را انتخاب می‌کند که با دگوری‌های اینجا فرق داشته باشد. همیشه به‌اشان می‌گفتم هر کدام از شما که دستش به‌اش برسد، قدش را الماس می‌گیرم، ولی دست هیچ کدام از شما دگوری‌ها به‌اش نمی‌رسد، حالا غصه نخور، مینی لباس‌ها را می‌شورد و اتو می‌کند، طوری که از روز اولش هم نوتر باشد.»

تمپل آهسته گفت: «دیگر نمی‌توانم بپوشم‌شان. نمی‌توانم.»
«اگر دلت نمی‌خواهد، کسی مجبور نکرده. می‌توانی بدهی به مینی، گرچه نمی‌دانم به چه دردش می‌خورد، مگر اینکه...» بیرون در سگ‌ها شروع کردند به پارس کردن. صدای پایی نزدیک شد. در باز شد. کلفت سیاهی به اتاق آمد، سینی‌ای در دست داشت که در آن بطری کوچکی آبجو و لیوانی جین گذاشته بود، و سگ‌ها اطراف پاهایش جست و خیزکنان نمایان شدند. «فردا صبح هم مغازه‌ها باز می‌شوند و همانطور که پاپای به ما گفته باهم می‌رویم خرید. همانطور که گفتم، دختری که به‌اش برسد، باید سر تاپاش را الماس گرفت، حالا خودت می‌بینی که...» لیوان را بالا برده کوهوار سر برگرداند، هر دو سگ از تخت

بالا رفتند و روی زانویش نشستند و با شیطننت یکدیگر را گاز گرفتند. در سرهای مجعد و بی شکل شان، چشم های مهره و ارشان با درنده خویی غضب آلودی می درخشید و در دهان صورتی شان دندان هایی سوزنی نمایان بود. میس ربا گفت: «ربا! برو پایین! تو هم برو، آقای بین فورد!» همچنان که سگ ها را می راند، دندان هاشان کنار دستهایش روی هم آمد. «جرأت داری گازم بگیر تاببینی... چیزهای میس... اسمت چی بود، عزیزم؟ درست حالیم نشد.»

تمپل آهسته گفت: «تمپل.»

«منظورم اسم کوچکت بود، عزیزم. اینجا مجلس بی ریاست.»

«اسم کوچکم است. تمپل. تمپل دریک.»

«اسم پسرانه ای داری، نه؟ ... چیزهای میس تمپل را شستی،

مینی؟»

«بله خانم. گذاشتم کنار اجاق خشک بشود.» باسینی نزدیک شد،

و در این حال سگ ها را آهسته کنار می زد و آن دو کنار قوزک پایش دندان به هم می کوفتند.

«خوب شستی اش؟»

«خیلی طول کشید، گمان نمی کنم به عمرم خونی سمج تر از این

دیده باشم...» تمپل با حرکتی چندش آمیز سرش را برگرداند و زیر پتو فرو برد. دست میس ربا را حس کرد.

«ای بابا، دست بردار. بیا، بخور. این یکی را مهمان خودمی.

خیال ندارم بگذارم به دوست پاپای...»

«دیگر میل ندارم.»

«ای بابا. بخور، حالت جا می آید.» سر تمپل را بلند کرد، تمپل

رواندا را به گلویش فشرد. میس ربا لیوان را روی لبهایش گذاشت.

تمپل فرو داد، و دوباره رواندا را به خود فشرد خود را پوشاند،

چشمان درشت سیاهش بیرون بود. میس ربا که دستش را روی روانداز می گذاشت گفت: «شرط می بندم حوله‌ات جابجا شده.»

تمپل آهسته گفت: «نه. خوب است. هنوز سر جایش است.» پاهایش را به هم فشرد و جمع کرد. می توانستند جمع شدن پاهایش را زیر پتو ببینند.

میس ربا گفت: «توانستی با دکتر کوین تماس بگیری، مینی؟»
«بله خانم.» مینی داشت لیوان را از بطری پر می کرد. روی لیوان فلزی، بالا آمدن مایع خنک را نم کدری دنبال می کرد. «گفت بعد از ظهر- های یکشنبه مریض نمی بیند.»

«به‌اش گفتی کی کارش دارد؟ گفتی میس ربا کارش دارد؟»
«بله خانم، گفت که مریض...»

«برگرد و برو به این حضرت اجل بگو... بگو که من... نه، صبر کن،» به سنگینی از جابر خاست. «عجب رویی دارد، چه جوابی برایم فرستاده، برای من که می‌توانم نه يك بار، سه بار بندازمش هلفدانی!» خودش را به سوی درکشاند، سگ‌ها اطراف بند سرپایی هاش می‌پریدند. مستخدمه دنبالش رفت و در را بست. تمپل می‌شنید که میس ربا به سگ‌ها ناسزا می‌گوید و به آهستگی بسیار از پلکان پایین می‌رود. صداها خاموش شد. پرده با قزقز مختصری یکریز به پنجره می‌خورد. تمپل صدای ساعتی را شنید. ساعت روی بخاری بود و اجاق بخاری پر از کاغذسبز مچاله شده. ساعت از جنس چینی گلدار بود و چهارپری چینی آن را روی دوش داشتند. فقط يك عقربه داشت. عقربه مشبك وزرین که در نیمه‌راه ده و یازده مانده بود، به صفحه خالی حالتی می‌داد که انگار می‌خواست بی‌هیچ ابهامی ثابت کند که با زمان بیگانه است.

تمپل از تخت برخاست. حوله‌را به خود فشرده به سوی در لغزید، گوش‌ها را تیز کرد، چشمانش از فرط تلاش برای شنیدن چیزی نمی‌دید.

غروب بود، در آینه‌ای تیره، نور غروب، شفاف و کشیده، اریب افتاده بود، واو خود را چون شبی نحیف دید، چون سایه‌ای رنگ پریده که در ژرفنای بی انتهای سایه‌ها می‌جنبید. به در رسید. یکباره صداها صدای مغایر شنید که همه به تهدیدی یگانه بدل شدند، واو با غضب به درچنگ زد تا آنکه چفت در را یافت. حوله افتاد و در قفل شد. حوله را برداشت و سر را به سوی در بر گردانده به عقب دوید و به تخت پرید و به روانداز چنگ زده آن را تا چانه‌اش بالا کشید و همانجا ماند، گوش به زمزمه پنهان خویش. مدتی به در کوفتند تا آنکه تمپل تصمیم گرفت پاسخ دهد. میس ربا بود که می‌گفت: «دکتر آمده، عزیزم.» به سختی نفس نفس می‌زد. «بیا عزیزم، دختر خوبی باش.»

تمپل با صدایی نحیف و آهسته گفت: «نمی‌توانم. توی تخت هستم.»

«زود باش، دکتر می‌خواهد معالجات کند.» به زحمت نفس می‌کشید. «خدایا، کاش بشود یک نفس کامل بکشم. مدت‌هاست که نتوانسته‌ام...» از بیرون، از زیر در، صدای سگ‌ها به گوش تمپل می‌رسید. «عزیزم.»

حوله را به خود فشرده از تخت برخاست. آهسته به سوی در رفت.

میس ربا گفت: «عزیزم.»

تمپل گفت: «صبر کنید. صبر کنید بروم توی تخت و آنوقت... صبر کنید بروم...»

«آفرین دختر. می‌دانستم دختر عاقلی است.»

تمپل گفت: «تاده بشمید. می‌شود تاده بشمید؟» کنار در رفت. بی صدا چفت در را باز کرد و برگشت و به سرعت به تخت رفت. آهنگ پایای برهنه‌اش هر لحظه سریع‌تر می‌شد.

پزشك مردی بود تنومند باموهای نرم مجعد. عینکی دسته شاخی داشت که چشمانش را به هیچ وجه دگرگون نمی کرد، انگار که از شیشه ساده بسود و صرفاً جنبه زینتی داشت. تمپل روانداز را روی گلویش گرفته از بالای آن نگاهش می کرد. آهسته گفت: «به این ها بگویند بروند بیرون.»

میس ربا گفت: «خیلی خوب، دکتر می خواهد راست و ریست کند.» تمپل به روانداز چنگ زد.

دکتر گفت: «اگر خانم کوچولو اجازه بدهد که فقط...» موهایش نرم نرم روی پیشانی اش کم پشت می شد. گوشه دهانش فرورفته بود و لب هایش گوشتالو بود و نمناک و سرخ. پشت عینك، چشمانش به چرخ های دو چرخه کوچکی می مانست که با سرعت سرسام آوری در گردش باشد؛ چشمانی به رنگ فندق، اما براق. دست سفید و ستبرش را که به انگشت فراماسون ها آراسته بود و تا روی بند دوم انگشت ها از كرك های نرم سرخرنگی پوشیده بود، دراز کرد. سرما به تن تمپل فرورفت و تازانوانش سرازیر شد؛ چشمانش بسته بود. به پشت دراز کشیده، پاها را به هم چسبانده، شروع کرد به اشك ریختن، ناامید و فرمانبردار، درست چون طفلی در اتاق انتظار دندانپزشك.

میس ربا گفت: «گریه نکن، ای بابا! بیایك قلب از این جین بخور، عزیزم. حالت جا می آید.»

پرده چاك چاك پنجره که گاهی قیرقیز كنان به قاب می خورد و خمیازه می کشید، نور غروب، را چون امواج رو به مرگی به اتاق راه می داد. از زیر پرده، نور غبار گرفته غروب، چون دود پیغام هایی که از زیر پتویی آزاد شود، کپه کپه به درون دمیده می شد و فضای اتاق را تیره تر می ساخت. پیکره های چینی که ساعت را روی دوش داشتند بانوری نرم و

کدر برق می زدند : زانو ، آرنج ، پهلوی ، بازو و سینه در حالت کرختی رخنه‌ناک. شیشه ساعت که شبیه آینه‌ای شده بود و گویی تمامی نور باقیمانده را در خود می کشید و در اعماق خود جنبش سست زمان محض را نگه می داشت، مانند پیشتازان جنگ يك دست بیش نداشت. ده و نیم. تمپل در تخت دراز کشیده، به صفحه خیره شده به ساعت ده و نیم می اندیشید. لباس خانه بسیار گشادی از پارچه کرب ارغوانی به تن داشت که در زمینه ملحفه به سیاهی می زد. موهایش که اينك شانه خورده و گسترده بود سیاه می نمود؛ چهره اش، گلو و بازویش بیرون روانداز خاکستری بود. پس از آنکه دیگران اتاق را ترك گفتند، تمپل سر را زیر روانداز فرو برده مدتی دراز کشید. به همین حال ماند تا اینکه صدای بسته شدن در و پایین رفتن پاها را شنید و نیز صدای واضح و یکبند پزشك و نفس های پرتلاش میسر را که در راهروی تاریك چون رنگ غروب اوج گرفت، و محو شد. آنگاه از تخت جستی زد و به سوی در دويد و چفت در را انداخت و به عقب دويد و دوباره روانداز را روی سرش کشید و کاملاً گلوله شده همانجا ماند تا آنکه هوا غیر قابل تنفس شد.

نور زعفرانی رنگی روی سقف و بالای دیوارها شناور بود و از هم اينك کنگره های خیابان اصلی که در زمینه آسمان غروب پیدا بود، رنگی ارغوانی به خود گرفته بود. به محو شدن نور خیره شد، انگار خمیازه های پیاپی پرده نور را فرومی بلعید. به واپسین شعاع چشم دوخت که در ساعت متمرکز می شد، و صفحه اش دیگر به جای حفره ای گرد در سیاهی، به ورقه ای گرد و آویخته در نیستی، در آشوب پیش از هستی، بدل شده بود و رفته رفته گوی بلورینی می گشت که در اعماق نهفته و را کدش، آشوب دنیای درهم تنیده و سایه گرفته ای را در خود داشت، دنیایی که روی تهیگاه زخم خورده اش، داغ های کهنه رو به سوی آینده، رو به سوی ظلماتی که در آن فجایع تازه ای در کمین نشسته اند، با سرعت

سرسام آوری می چرخند.

داشت دربارهٔ ساعت ده و نیم می اندیشید. ساعت لباس پوشیدن برای رقص بود، البته اگر آنقدر هواخواه داشتی که مجبور نبودی سر وقت برسی. هوا از تازه به حمام رفته‌ها بخار اندود بود و شاید هم از غبار پودرها در نور، مانند غبار سبوس در انبار غله. به هم نگاه می کردند، مقایسه می کردند و می پرسیدند که اگر به همین حال روی کف تالار رقص می رفتی تأثیر بیشتری نمی گذاشتی. بعضی‌ها می گفتند ابدأ. بیشتر این عده پاهای کوتاهی داشتند. بعضی‌ها هم خوب بودند، اما آن‌ها هم حاضر نبودند. نمی خواستند بگویند چرا. بدترین شان گفت که پسر ها فکر می کنند همهٔ دخترها زشتند، مگر وقتی کاملاً پوشیده باشند. گفت که ما مدت‌ها حوا را می دیده و توجهی به او نداشته تا اینکه آدم وادارش کرده با برگ انجیری ستر عورت کند. گفتند تو از کجا می دانی؟ گفت چون ما قبل از آدم وجود داشته، چون اولین کسی است که از بهشت رانده شده، بنابراین همیشه وجود داشته. اما اشارهٔ آن‌ها به این موضوع نبود و گفتند تو از کجا می دانی؟ و تمپل به یاد لحظه‌ای افتاد که آن دختر به پستی صدای تکیه زده، بقیه در حلقه‌ای در اطرافش با گیسوان شانه زده و شانه‌هایی که بوی صابون می داد و در پودر شناور هوا، و چشم‌هاشان که چنان به تیزی دشنه بود که گوشت تن آن دختر را در محل تلاقی نگاه‌ها عاری از پوست می دیدی، و چشم‌هایش که در چهرهٔ زشتش، لحظه‌ای باشهامت و لحظه‌ای بعد ترسو و سپس دوباره گستاخ می شد و همه می گفتند تو از کجای دانی؟ تا آنکه دستش را بلند کرد و سوگند خورد که... در همین لحظه بود که جوانترین آن‌ها برگشته و از اتاق بیرون رفته بود. خود را در دستشویی حبس کرده بود و همه صدای استفراغش را می شنیدند.

به ساعت ده و نیم صبح اندیشید، به صبح یکشنبه و به زوج‌ها که سلانه سلانه به سوی کلیسا می رفتند. به حرکت کند و محوشوندهٔ عقربهٔ

روی صفحه چشم دوخته به خاطر آورد که آن روز هم یکشنبه است، همان یکشنبه. شاید هم آن ساعت ده ونیم، ساعت ده ونیم صبح آن روز بود. به خود گفت: «پس من اینجا نیستم. این من نیستم. پس توی دانشکده ام. امشب با یکی قرار دارم...» به دانشجویی که آن شب با او وعده ملاقات داشت اندیشید. اما نمی توانست به یاد آورد باچه کسی. قرارها را در دفتر لاتین اش می نوشت تا همیشه بی دردسر بفهمد با چه کسی بیرون می رود. کافی بود لباس بپوشد، آنوقت پس از چند لحظه ای یکی سراغش می آمد. در حالیکه به ساعت می نگریست به خود گفت: «پس بهتر است بلند شوم و لباس بپوشم.»

از جا برخاست و آهسته عرض اتاق را پیمود. به صفحه ساعت نگریست. گرچه لرزش مختصر بازی ظریف و منظم نور و سایه را روی صفحه تمیز می داد، اما از چهره خود چیزی در آن نمی دید. به خود گفت: «به خاطر این لباس خواب است» و به بازوان و سینه اش که از آن کفن مات بیرون افتاده بود نگریست، و در زیر به انگشت پاهایش که با هر گامی که برمی داشت پیدا و ناپدید می گشت. آهسته قفل در را باز کرد و به تخت برگشت و دراز کشید و بازوان را به گرد سرش انداخت. در اتاق هنوز هم نور مختصری بود. پی برد که صدای ساعت مچی اش را می شنود. از مدتی پیش می شنید. پی برد که خانه پر از صداست، صداهایی که از اتاق نشت می کنند، صداهایی خفه و مبهم که انگار از دوردست می آیند. زنگی از جایی به صدا در آمد، خفیف و تیز. کسی با خس خس لباسش از پله ها بالا آمد. صدای پا از کنار در گذشت و از پلکان دیگری بالا رفت و خفه شد. به ساعت مچی گوش می داد. اتوموبیلی زیر پنجره همراه صدای قژ قژ دنده ها روشن شد؛ دوباره صدای خفیف زنگ برخاست، تیز و ممتد. دریافت که نور مختصر اتاق از چراغی در خیابان است. آنگاه پی برد که شب شده و تاریکی فرا سوی پنجره پر از

صداهای شهر است.

صدای سگ‌ها را که با هیاهوی غضبناکی از پله‌ها بالا می‌آمدند شنید. صدا از کنار درگذشت و متوقف شد، همه‌جا آرام گرفت، چنان آرام که تمپل تقریباً می‌توانست آن‌ها را ببیند که در تاریکی کنار دیوار نشسته‌اند و به پلکان چشم دوخته‌اند. تمپل که منتظر بود صدای پای میسرربا را در راه پله بشنود باخود گفت: «اسم یکی از سگ‌ها آقای...» اما صدای پای میسرربا نبود؛ هر کی بود پاهایش را یکنواخت و سبک برمی‌داشت. در باز شد؛ سگ‌ها چون دوتوده بی‌شکل به اتاق پریدند و زیرتخت فرو رفتند و ناله کنان نشستند. صدای مینی بلند شد. «ای توله‌سگ‌ها! نزدیک بود از دستم بیفتد.» روشنایی به‌همه‌جا پاشید. مینی سینی‌ای در دست داشت. «برایتان چیزی آوردم بخورید. سگ‌ها کجا در رفتند؟»

«زیرتخت. من چیزی میل ندارم.»

مینی نزدیک شد و سینی را روی تخت گذاشت و به تمپل چشم دوخت، در چهره خوشایندش کار آزمودگی و آرامش موج می‌زد. دست دراز کرد و گفت: «می‌خواهید که من...» تمپل به سرعت سر برگرداند. شنید که مینی زانو می‌زند و سگ‌ها را نوازش می‌کند و آن دوهم باغرغر گلابه‌آمیزی پاسخ می‌دهند، با غرغری خفه و بادندان قروچه. مینی گفت «خیلی خوب، بیاید بیرون. خوب حالی‌شان است که وقتی میسرربا شروع کند به بالا انداختن چه کار باید بکنند. آهای، آقای بین‌فورد.»

تمپل سر راست کرد: «آقای بین‌فورد.»

«این یکی که نوار آبی دارد.» مینی، خم شده بازویش را به سوی سگ‌ها تکان داد. سگ‌ها زیرسرتخت به دیوار چسبیده بودند و با وحشت دیوانه‌واری به سویی پارس می‌کردند و می‌غریدند. «آقای بین‌فورد. مرد میسرربا بود. یازده سال صاحب اینجا بود و حدود دو سال قبل مرد. فردای روز مرگش میسرربا این دوتا سگ را آورد. اسم یکی را گذاشت

آقای بین‌فورد و آن یکی را میسر با . هر بار که می‌رود قبرستان ، مثل امشب شروع می‌کند به عرق خوردن ، آنوقت هر دوی این سگ‌ها می‌دانند که باید خودشان را از دم پرش دور کنند. ولی آقای بین‌فورد همیشه کتکی نوش جان می‌کند. دفعه قبل از پنجره طبقه اول پرتابش کرد پایین و آنوقت رفت و گنجۀ لباس آقای بین‌فورد را خالی کرد و همه را پرت کرد بیرون، همه لباس‌هایش را غیر از آن‌هایی که باش دفن شده.» تمپل گفت: «آها، پس تعجبی ندارد که بترسند. بگذار همینجا بمانند. کاری به کار من ندارد.»

«چارۀ دیگری هم نیست. آقای بین‌فورد فهمیده هوا پس است، خیال ندارد از اینجا جنب بخورد.» سرپا ایستاد و به تمپل نگاه کرد و گفت: «شام‌تان را بخورید. حال‌تان بهتر می‌شود. برای‌تان یک ذره جین هم گذاشته‌ام.»

تمپل سر بر گرداند و گفت: «میل ندارم.» صدای بیرون رفتن مینی را شنید. در آهسته بسته شد. زیر تخت سگ‌ها که وحشت‌زده و غضب-آلود و متشنج بودند به دیوار چسبیدند.

چراغ با حبابی از جنس کاغذ صورتی و چین خورده که در محل تماس با لامپ قهوه‌ای شده بود، از وسط سقف آویزان بود. کف اتاق را فرش قهوه‌ای و منقش پوشانده بود که با گیره به چوب کف وصل شده بود؛ روی دیوار که به رنگ سبز زیتونی بود دو باسمه رنگی قاب شده آویزان بود. از دو پنجره پرده‌ای توری آویخته بود به رنگ غبار، چون چندین نوار گردآلود که کنار هم چیده باشند. سرتاسر اتاق حالت آراستگی سنگین و کپک‌زده‌ای داشت. در آینه مواج میز آرایش چوبی و ارزان قیمت، گویی که هنوز هم شب و جنات هوس‌آلود و شهوات‌مرد، انگار که در بر که‌ای را کد، مردد مانده بودند. کنج اتاق، بالای باریکه‌ای از مشمع رنگ پریده و چاک‌چاک که روی قالی میخ شده بود ، دستشویی

پایه‌داری بود با لگنی گلدای روپارچی و یک ردیف حوله؛ در گوشه پشت دستشویی لگن دیگری بود که آن را نیز با کاغذ صورتی چین‌داری پوشانده بودند.

زیرتخت از سگ‌ها صدایی بر نمی‌خاست. تمپل آهسته می‌جنبید؛ ناله خشک تشک و فنرها در سکوت سنگینی که سگ‌ها در آن سرمویی نمی‌جنبیدند، خفه شد. به سگ‌ها اندیشید، به آن دو موجود پشمالوی بی‌سروته؛ موجوداتی وحشی، کمج خلق و لوس. یکنواختی زندگی کسالت بارشان را در رفاه در نظر آورد، ملالی که هراز گاهی در اثر چند دقیقه وحشت غیرقابل درک و ترس از نابودی جسمانی باهمان دستی که در حالت عادی حامی آرامش و ثبات زندگی‌شان بود، آشفته می‌شد.

خانه پر از صدا بود، صداهایی نامفهوم و دور که چون نشانه‌هایی از بیداری و رستاخیز به گوشش می‌آمد، گویی که خانه خفته‌ای بود که همراه تاریکی بر می‌خاست؛ چیزی را شنید که شاید صدای اوج گرفتن خنده‌ای تیز و زنانه بود. بوی گرم محتویات سینی از روی چهره‌اش لغزید. سر برگرداند و به آن نگریست، به بشقاب‌های چینی ضخیم سرپوشیده و روباز. در میان آن‌ها لیوانی جین رنگ پریده بود و بسته‌ای سیگار و جعبه‌ای کبریت. روی آرنج تکیه داده، برخاست و لبه پیراهن خوابش را که می‌سرید گرفت. سرپوش را برداشت و تکه‌ای گوشت ضخیم را با سیب‌زمینی و نخودسبز دید؛ نان سفید و کپه‌ای صورتی رنگ و ناشناس که حسی - شاید حس محاسبه - به او می‌گفت که شیرینی پس از غذاست. دوباره لبه پیراهنش را که به زیر می‌لغزید گرفت، و به دوستانش اندیشید که در مدرسه، در غلغله شادمانه صداها و چنگال‌ها غذا می‌خوردند؛ به پدرش و برادرانش پشت میز شام در خانه؛ به پیراهن‌عاریه و میس‌ربا که گفته بود فردا برای خرید خواهند رفت. پیش خود گفت: «من دو دلار بیشتر ندارم.»

وقتی به غذا نگریست پی برد که ابداً اشتها ندارد، حتی نمی خواست نگاهش کند. لیوان را بلند کرد و تا ته نوشید، چهره اش به یک سو خم شده لیوان را گذاشت و با شتاب از سینی سر بر گرداند و با دست به جستجوی سیگار پرداخت. وقتی کبریت می کشید دوباره به سینی نگاهی انداخت و بسا نوک انگشت تکه ای سیب زمینی برداشت و خورد. سپس سیگار خاموش را در دست دیگرش گرفته تکه دیگری برداشت. آنگاه سیگار را کنار گذاشت و کارد و چنگال را برداشت و شروع کرد به خوردن، گهگاه از خوردن باز می ماند تا یقه پیراهنش را روی شانه بر گرداند.

وقتی غذا به پایان رسید سیگار را روشن کرد. دوباره صدای زنگ را شنید، سپس زنگ دیگری با آهنگی که اندکی متفاوت بود. میان هیاهوی تند و تیز زنانه ای، درمی به هم خورد. دو نفر از پله ها بالا آمدند و از جلوی در گذشتند؛ صدای میس ربا را شنید که از جایی بلند شد و به صدایش گوش داد که آهسته خود را از پله ها بالا می کشید. تمپل به در زل زد تا آنکه باز شد و میس ربا، لیوان به دست، در آستانه ایستاد. اکنون پیراهن پف داری پوشیده و کلاه سیاهی با تور عزا به سر گذاشته بود. سربایی نمدی گل داری به پا داشت. زیر تخت، از دو سگ، در نهایت نو میدی صدای ناله هماهنگی برخاست.

پیراهن که دگمه های پشتش باز بود، روی شانه میس ربا آویخته بود. یکی از دست های پیرانگشتری اش روی سینه اش بود و دست دیگرش لیوان را در هوا نگه می داشت. دهان بازش، به چندین دندان طلا آراسته، در برابر تلاش نفس های نخراشیده اش و امانده بود.

«وای خدایا، مردم.» سگ ها از زیر تخت بیرون پریدند و بسا جهش های جنون آمیزی به سوی در تاختند. وقتی از کنارش می گذشتند، میس ربا سر بر گرداند و لیوان را به سوی شان پرتاب کرد. لیوان به چهار چوب در خورد، به دیوار پاشید و با سرو صدای گلابی آمیزی به عقب

برگشت . میس ربا به سینه اش چنگ زده خس خس کنان نفس می زد.
کنار تخت آمد و از خلال توری به تمپل نگریست. در حالیکه نفس را به
رحمت بیرون می داد نالید: «ما مثل دو تا قمری خوش بودیم،» انگشترهایش
همراه با تلاطم سینه اش به گرمی برق می زد. «توی دست های خودم مرد.»
خس خس کنان نفسی کشید ، دهان بازش تجسمی بود از مرگ پنهان
ریه های بی خاصیتش، و چشم های رنگ پریده اش در اثر تلاش گرد شده و
از حلقه درآمده بود. با صدایی تیز و خفه غرید: «مثل دو تا قمری.»

پشت شیشه ساعت، باز هم زمان به هیأتی مرده درآمده بود. ساعت
مچی تمپل روی میز کنار تخت دهونیم را نشان می داد. دو ساعتی بود که
آرام و هشیار دراز کشیده بود. اکنون می توانست صداهای پایین راه پله
را تمیز دهد. همچنانکه در هوای بسته و کپک زده اتاق دراز کشیده بود،
از مدتی پیش صداها را می شنید. چندی بعد پیانوی خودکاری شروع به
نواختن کرد. گهگاه از پنجره صدای ترمز اتوموبیلی را در خیابان می شنید؛
یک بار صدای بگومگوی دوتن بر خاست و از زیر پرده به اتاق آمد.

شنید که آن دو - یک زن و یک مرد - از پلکان بالایی آیند و به اتاق
مجاور وارد می شوند. آنگاه شنید که میس ربا خود را از پله ها بالا
می کشد و از کنار در اتاقش می گذرد، و روی تخت دراز کشیده با چشمان
باز و بی حرکت شنید که میس ربا بالیوان فلزی اش به در می کوبد و از خلال
در فریاد می زند. پشت درزن و مرد کاملاً آرام گرفته بودند. چنان آرام که
تمپل دوباره به یاد سگ ها افتاد، به خاطر آورد که چگونه زیر تخت و در
اثر وحشت و غضب و نومیدی بی حرکت مانده خود را به دیوار می چسبانند.
به صدای نخرانیده میس ربا گوش داد که پشت در فریاد می زد. فریاد با
نفس زدن هراسناکی خفه شد، و آنگاه دوباره باناسزایی رکیک و مردانه
اوج گرفت. آن سوی دیوار از آن مرد وزن صدایی بر نمی خاست. تمپل

دراز کشیده به دیوار زل زده بود، و از آنسو صدای میس ربا همراه با کوبیدن لیوان به در برخاست.

وقتی در اتاق باز شد تمپل نه چیزی دید و نه صدایی شنید. فقط پس از مدتی که نمی دانست چه مدتی است، نگاهی به سوی در انداخت و پاپای را دید که آنجا ایستاده و کلاهش را کج روی سر گذاشته است. پاپای بی صدا وارد شد و در را بست و چفت را انداخت و به طرف تخت آمد. تمپل آهسته در تخت فرو رفت و روانداز را تا روی چانه اش بالا کشیده از بالایش به پاپای زل زد. پاپای نزدیکتر آمد و به او چشم دوخت. تمپل آهسته در خود فرو می رفت، منقبض می شد و چنان احساس تنهایی می کرد که گویی او را بر فراز برج ناقوس کلیسایی بسته اند. لبخند خشک و ملتمسانه ای به پاپای زد که دندان های خوشتراشش را نمایان کرد.

وقتی پاپای دستش را روی تن تمپل گذاشت، این یک به ناله افتاد. زیر لب گفت: «نه، نه. دکتر گفته الان نمی توانم، گفته که ...» پاپای روانداز را پس زد و کنار انداخت. تمپل بی حرکت مانده بود، کف دست را بالا آورد، تنش زیر پوشش مختصرش، آمادۀ گریزی جنون آمیز به عقب می نشست، درست چون کسی که در میان جمع هراسان شده باشد. وقتی پاپای دستش را پیش برد، تمپل گمان کرد که می خواهد کتکش بزند.

به همین حال که به چهرۀ پاپای می نگریست دید که درهم فرو می رود و می لرزد، درست چون چهرۀ کودکی در شرف گریستن، و شنید که صدای ناله ماندی از گلویش بیرون می زند. پاپای به بالای پیراهنش چنگ زد. تمپل میج هردو دستش را گرفت و شروع کرد به این سو و آن سو پیچیدن. دهانش برای جیغ زدن و امانده بود. دست پاپای دهانش را بست و تمپل که میج دست های پاپای را گرفته بود و آب دهانش از لای انگشت های پاپای بیرون می زد و تنش با غضب از این سو به آن سو

می چرخید، دید که پاپای با چهره‌ای در هم کشیده و چانه‌ای فرو رفته و
لب‌هایی کبود و گرد شده، چنانکه انگار سوپ داغی را فوت کند، کنار
تخت درخود فرو می‌رود، و صدایی گوشخراش و طولانی و شیهه مانند
بیرون می‌دهد. پشت دیوار، صدای خفه و نخراشیده میس‌ربا با سیل
ناسزاهای مستهجن سرتاسر سراسر و خانه را انباشت.

۱۹

هوراس گفت: «ولی آن دختره، سالم بود. شما خوب می‌دانید که وقتی خانه‌تان را ترك كردید، دختره سالم بود. وقتی توی اتوموبیل کنار آن مرد دیدیدش، فقط داشت می‌رساندش شهر. خوب می‌دانید که سالم بود.» زن، چشم به کودکش دوخته روی لبه تخت نشست. بچه زیر روانداز تمیز و رنگ و رورفته‌ای خوابیده و دست‌هایش در دوسوی سرش افتاده بود، چنانکه گویی در اثر درد غیرقابل تحملی مرده باشد، دردی که فرصت کافی نداشت تا سراپایش را فرا گیرد. چشمانش نیمه‌باز بود و مردمك‌هایش به عقب رفته، طوری که از دو چشم فقط سفیده‌ای به رنگ شیر رقیق دیده می‌شد. چهره‌اش هنوز هم خیس عرق بود، اما تنفسش آسانتر شده بود. دیگر مثل زمانی که هوراس به اتاق آمده بود، با آن تقلای ضعیف و صدادار نفس نمی‌کشید. روی صندلی کنار تخت استکانی قرار داشت تا نیمه پراز آبی که اندك رنگی داشت، و قاشقی در آن. از پنجره بازاران صدای میدان به‌درون می‌آمد. صدای اتوموبیل‌ها، درشکه‌ها و پاهای روی سنگفرش پیاده‌رو - و از میان پنجره هوراس می‌توانست بنای دادگستری را ببیند و چندین مرد را که زیر درخت‌های

افاقی و بلوط، سکه‌های خود را میان چندین حفره به جلو و عقب پرتاب می‌کردند.

زن بالای سر کودک به فکر فرو رفت. «هیچ کس ازش نخواست بود بیاید آنجا. لی بارها به‌اشان گفته بود که نباید باخودشان زن بیارند، و من قبل از تاریک شدن هوا به‌اش گفته بودم که این مردم از قماشش نیستند و بهتر است از آنجا برود. آن یارو بود که دختره را آورد آنجا. روی ایوان با بقیه نشسته بود و باز هم بالا می‌انداخت، چون وقتی آمد شام بخورد، حتی نمی‌توانست روی پاهای خودش بایستد. حتی سعی نکرده بود خون را از روی صورتش پاک کند. چون لی پابند قانون نیست، هر بچه‌ننه جعلنقی پیش خودش فکر می‌کند می‌تواند بیاید آنجا و هر غلطی داش خواست بکند، انگار که خانه ما از آن جور خانه‌هاست... بزرگترها هم آتش دهن سوزی نیستند، ولی لااقل ویسکی خریدن برایشان مثل هر جور خرید دیگر است؛ ولی این جور آدم‌ها جوانتر از این هستند که حالی‌شان بشود مردم به خاطر تفریح قانون شکنی می‌کنند.»

هوراس می‌دید که دست‌های درهم فشرده‌اش روی زانوانش متشنج می‌شود. «خدایا، اگر دست من بود، هر کسی را که الکل می‌سازد و می‌فروشد و می‌خورد، دار می‌زدم، همه‌شان را، از دم.

«ولی چرا این بلا باید سر من بیاید؟ چرا ما؟ مگر من در حق او، در حق این جور آدم‌ها چه کرده‌ام؟ به‌اش گفتم از آنجا برود. به‌اش گفتم که وقت تاریکی هوا نباید آنجا بماند. ولی آن یارویی که آورده بودش دوباره مست کرده بود و با وان دست به یقه شده بود. کاش فقط جاهایی که همه می‌توانستند او را ببینند، آن همه نمی‌دوید. نمی‌توانست يك جا بتمرگد. از این درمی‌دوید تو و يك دقیقه بعد به تاخت از دردیگرمی‌پرید بیرون. کاش لااقل وان را به حال خودش می‌گذاشت. چون وان مجبور بود نصف شب کامیون را بردارد و برود، بنابراین پایای مجبور می‌شد

وان را سرجایش بنشانند. و شنبه شب هم که این‌ها تمام‌شب نشسته بودند و بالا می‌انداختند، مثل همه شب‌های دیگری که دیده بودم، به لی گفتم که آنجا را بگذاریم و برویم، گفتم که با این کار به جایی نمی‌رسیم، و مثل دیشب بچه به درد و مرض می‌افتد، و نه دکتري، نه تلفنی. بعد هم این دختره سروکله‌اش پیدا شد، بعد از آن همه جان‌کندن و کار کردن. «باسر خمیده و دست‌های روی زانو گذاشته بی حرکت نشسته بود، به بی حرکتی دودکش از کار افتاده‌ای روی خانه‌ای ویرانه در اثر توفان.

» «آن گوشه، پشت تخت ایستاده بود و بارانی تنش بود. داشت از ترس می‌مرد که آن یارو را که دوباره سر تا پاش خونین و مالین شده بود آوردند. گذاشتندش روی تخت و وان دوباره زدش، و لی بازوی وان را گرفت، و دختره آن گوشه ایستاده بود، با چشم‌هاش که مثل سوراخ چشم نقاب بود، بارانی روی دیوار آویزان بود و دختره آنرا کشیده بود روی تنش، روی بالا پوشش. همه لباس‌هاش روی تخت تا شده بود. مرده را بکراست روی تخت انداختند، با خون و کثافتش و من گفتم: "خدایا، تو هم مست کردی؟" اما لی فقط نگاهم کرد و می‌دیدم که دماغش سفید شده، مثل وقت‌هایی که مست می‌کرد.

» «در قفل نداشت، ولی من فکر می‌کردم که يك کمی بعد همه‌شان باید بروند و به کامیون برسند و آنوقت می‌توانم کاری بکنم. آنوقت لی وادارم کرد که من هم از اتاق بروم بیرون، چراغ را برداشت و بیرون برد، من هم مجبور شدم منتظر بمانم که همه‌شان به ایوان برگردند و آنوقت برگردم. درست وسط درگاه ایستادم. آن بابا داشت خروپف می‌کرد، توی تخت افتاده بود و سخت نفس می‌کشید، دماغ و دهنش دوباره له و لورده شده بود، صدای پاهایشان را روی ایوان می‌شنیدم. آنوقت رفتند بیرون، از اطراف خانه، بعد از پشت‌خانه صداشان را شنیدم. بعد صداشان خاموش شد.

«همانجا ایستادم، به دیوار تکیه زده بودم. مردك خرناس می کشید و داشت خفه می شد و نفسش را به زحمت تو می داد، طوری که انگار ناله می کرد و من به دختره فکر می کردم که توی تاریکی دراز کشیده بود و با چشم های باز به این صداها گوش می داد، و به خودم که آنجا سرپا و ایستاده بودم و منتظر بودم که همه شان دور بشوند و بعد بتوانم کاری بکنم، به اش گفته بودم از آنجا برو. گفتم: 'مگر تقصیر من است که شماها با هم ازدواج نکرده اید؛ همان طور که تو نمی خواهی اینجا باشی من هم ذره ای به بودنت علاقه ندارم. من بی هیچ کمکی از طرف تو و امثال تو زندگی ام را گذرانده ام؛ چه حقی داری که وقت كمك خواستن به من نگاه کنی؟' چون من برای مرد خودم هر کاری که از دستم برآمد کردم. به خاطرش خودم را به لجن کشیدم. همه چیز را پشت سر گذاشتم و تنها چیزی که خواستم این بود که بگذارند به حال خودمان باشیم.

«بعد صدای باز شدن در را شنیدم. از طرز نفس کشیدنش فهمیدم لی است، رفت طرف تخت و گفت: 'بارانی را می خواهم، بشین و درش بیار.' وقتی که بارانی را از تنش در آورد صدای پوست ذرت را می شنیدم. آنوقت رفت بیرون، فقط بارانی را برداشت و رفت بیرون. بارانی مال وان بود.

«با این مردها که با خطرهای زندگی لی زندگی می کنند، با این ها که اگر لی به هچل بیفتد حتی انگشتی هم برایش نمی جنبانند، آنقدر شب ها اطراف خانه راه رفته ام که حتی از نحوه نفس کشیدن شان هم می توانم بشناسم شان، و پاپای را از بوی آن کثافتی که به موهاش می زند می شناسم. تامی دنبالش بود. پشت سر پاپای توی درگاه آمد و به من نگاه کرد و من چشم هاش را دیدم، درست مثل چشم گربه توی تاریکی برق می زد. بعد چشم هاش دور شدند و بعد حس کردم که کنارم تکیه داده و هر دو مان می شنیدیم که پاپای کنار جایی که تخت بود و آن بابا رویش افتاده بود و

خرناس می کشید، ایستاده.

«فقط صداهای مختصر ضعیفی می شنیدم که از پوست ذرت تشك بلند بود، و می دانستم که هنوز هم مسئله‌ای نیست، و ظرف يك دقیقه پاپای برگشت، و تامی هم دنبال سرش، داشت پشت سرش می خزید و من همانجا ماندم تا اینکه شنیدم هردوشان به طرف کامیون می روند. بعد رفتم طرف تخت. وقتی دستم به دختره خورد شروع کرد به دست و پا کوبیدن. سعی کردم دستم را روی دهنش بگذارم که صدایی ازش درنیاید، ولی به هر حال فریاد نزد. فقط دراز کشیده بود و تقلا می کرد، سرش را از يك طرف به طرف دیگر می چرخاند و به بالا پوشش چنگ می زد.

«گفتم: "احمق. منم. کسی نیست."»

هوراس گفت: «ولی دختره سالم بود. وقتی صبح روز بعد برگشتی به خانه که پستانك بچه را برداری، دیدیش و فهمیدی سالم است.» پنجره اتاق رو به میدان باز می شد. از پنجره می توانست ببیند که در حیاط دادگستری چند مرد با سکه‌ها بازی می کنند و چند درشکه می گذرد و چند اسب را به توبره بسته اند و صدای رهگذرها و صدای پاهایشان را روی سنگفرش زیر پنجره می توانست بشنود؛ صدای مردمانی که غذای آماده می خریدند و به خانه می بردند تا بی دغدغه خاطر پشت میزهای خود بنشینند و بخورند.

«می دانی که دختره سالم بود.»

آن شب هوراس با اتوموبیل کرایه‌ای به خانه خواهرش رفت. از پیش ورودش را اطلاع نداد. میس جنی را در اتاقش یافت. میس جنی گفت: «بسیار خوب، نارسيسا همین الان...»

«من نمی خواهم ببینمش، می دانم که آن جوان جذاب و باتریتش، آن جنتلمن و برجینیایی، چرا برگشته.»

«کی؟ گوان؟»

«بله، گوان، به خدا قسم که به نفعش است برنگردد. به خدا، وقتی فکرش را می‌کنم که فرصتش را داشتم...»
«چرا؟ مگر چه کار کرده؟»

«همان روز دست يك دختره مكش مرگ مای كله پوك را گرفته و برده آنجا، مست کرده و زده به چاك و دختره را جا گذاشته. کاری که کرده این است. اگر به خاطر این زن نبود - وقتی فکرمی‌کنم که آدم‌هایی مثل او، فقط به خاطر اینکه نیم‌تنه‌های کمر باریک می‌پوشند و یا تجربه محیرالعقول شرکت دردانشگاه ویرجینیا را پشت سر گذاشته‌اند، بی‌کیفر روی زمین راه می‌روند... توی هر قطاری، یاهرهتلی، توی خیابان، هر جا، متوجهی...»

میس جنی گفت: «آه، اول نفهمیدم منظورت کیست. خوب. بار آخری که اینجا بود، یادت هست؟ درست بعد از آمدنت بود. همان روزی که حاضر نبود برای شام بماند و رفت به آکسفورد.»
«بله وقتی فکرش را می‌کنم که می‌شد همان روز...»
«از ناریسیا تقاضای ازدواج کرد، ناریسیا به‌اش گفت که همان يك بچه که دارد بسش است.»

«گفتم که این زن قلب ندارد. نمی‌تواند با کمتر از توهین ارضاء شود.»

«پسر دیوانه شد و گفت که می‌رود آکسفورد، آنجا زنی را می‌شناسد که به عقیده خودش در حضورش مسخره به نظر نخواهد رسید، یا چیزی در همین ردیف گفت. بله.» سر خم کرد تا از بالای عینکش به هوراس چشم بدوزد. «به خدا قسم که داشتن آقا بالاسر مذکر به خودی-خود مسخره است، چه برسد به اینکه مردی در امور زنی که هیچ جور نسبتی هم با او ندارد دخالت کند، آنوقت، بیا و تماشا کن... چه چیزی باعث می‌شود مردها گمان کنند تن مادینه‌ای که با آنها ازدواج کرده یا

از او به وجود آمده ممکن است به فساد کشیده شود، ولی آنها که با او ازدواج نکرده‌اند یا زاده‌اونیستند، بی‌برو برگرد به فساد کشیده خواهند شد؟»

«بله. خدا را شکر که این زن از گوشت و خون من نیست. می‌شود به خودم بقبولانم که گهگاهی ممکن است گیر یکی از این ارادل و اوباش بیفتد، ولی حتی فکرش را هم نمی‌توانم بکنم که ممکن است با بی‌سرو پای روی هم بریزد.»

«خوب، می‌خواهی در این مورد چه کار کنی؟ شروع کنی به سالم سازی محیط؟»

«خیال دارم همان کاری را بکنم که زنه گفته؛ می‌خواهم قانونی بگذرانم که به موجب آن هر کسی موظف باشد هر کس را که کمتر از پنجاه سال دارد و ویسکی می‌سازد و می‌خرد و می‌فروشد، یا به فکرش می‌افتد، از بین ببرد... ارادل و اوباش را می‌شود قبول کرد، ولی حتی فکرش را هم نمی‌شود کرد که طعمه‌ی هربی‌سروپایی بشود...»

به شهر برگشت. شب گرمی بود، تاریکی از صدای سیرسیرک‌های تازه رسیده، پر بود، ائانه اتاق ترکیبی بود از تخت و يك صندلی و میز تحریری که رویش حوله‌ای پهن کرده بود و روی حوله برس‌ها و ساعت مچی و پیپ و کیسه‌ی توتونش را گذاشته بود و کنار کتابی، عکسی از نادختری‌اش لیتل بل را تکیه داده بود. روی سطح صاف عکس نور افتاده بود. عکس را جابجا کرد تا آنکه چهره واضح شد. روبرویش ایستاد و به چهره‌ی ملیح و نفوذناپذیر که از روی شانه به چیزی بیرون قاب‌بی‌جان عکس می‌نگریست، چشم دوخت. به خوشه‌چینی کینستون می‌اندیشید، به غروب تابستانی و به نجواها که با نزدیک شدنش در تاریکی سکوت فرو می‌رفتند، با نزدیک شدن او که نمی‌خواست آزاری به آن دو برساند — در هر حال، خدا شاهد بود که قصد آزار لیتل بل را نداشت — به صداهایی

که درخس خس مختصر پیراهن سفیدش محو می شدند، در زمزمه شکننده و پرکشش و حیوانی آن تن ریزه که پاره تن او نبود، و انگار چیزی رفته رفته در او نیش می زد و می تراوید که او را به تآك شكوفان مانند می ساخت.

یکباره تکانی خورد. عکس، گویی بنا به اراده خود از جا جنبید و اندکی از حالت نامتعادل خود در کنار کتاب بیرون آمد. تصویر دوباره در نور مغشوش شد، چون شیء آشنایی که از خلل آبی زلال امامواج دیده شود؛ با گونه ای چندش و یأس به آن تصویر آشنا نگریست، به آن چهره که یکباره در اثر گناه از خود او پیرتر شده بود، به چهره ای که بیشتر مغشوش بود تا ملیح، به نگاهی که بیشتر از آمیز بود تا نوازشگر. وقتی خواست عکس را جابجا کند، انگشتش آنرا خواباند؛ آنگاه باز هم چهره اش از پشت دروغ بزرگ کرده لبها، در اندیشه چیزی و رای شانه اش فرو رفت. هوراس، سراپا پوشیده، زیر چراغ روشن اتاق در تخت دراز کشید، تا آنکه شنید که ساعت بنای دادگستری سه ضربه می نوازد. آنگاه ساعت مچی را به دست کرده کیسه توتون را در جیب فرو برد و خانه را ترك گفت.

ایستگاه راه آهن سه ربع مایل دورتر از آنجا بود، اتاق انتظار را فقط چراغ کم نوری روشن می کرد. اتاق خالی بود، روی نیمکتی مردی بالباس کار خوابیده بود، سرش روی نیم تنه تا شده اش قرار داشت، و خرناس می کشید، و زنی با پیراهن چیت و شالی کثیف و کلاهی نوبا لبه ای پراز گل های خشك مرده، که بی حالت و ناشیانه روی سر گذاشته بود. سرش خمیده بود؛ شاید هم خوابیده بود، دست هایش دور بسته ای که در کاغذ پیچیده بود و روی زانوانش قرار داشت صلیب شده بود و چمدانی حصیری کنار پایش قرار داشت، در این لحظه بود که هوراس به یاد آورد پیپ خود را جا گذاشته است.

قطار که رسید هوراس داشت کنار حاشیه سنگ چین و قیرپاشی شده سمت راست خط بالا و پایین می رفت. زن و مرد سوار شدند، مرد نیم تنه بقیچه شده اش را در دست داشت و زن بسته و چمدانش را. هوراس پشت سر آن دو وارد شد، کوپه پر بود از خرناس ها و بدن هایی که تا نیمه وسط راهرو آویزان بودند، درست مثل صحنه پس از قتل عام ناگهانی و مرگبار، با سرهای به قهقرا رفته، دهان های باز، و گلوهایی که انگار در انتظار ضربه دشنه بیش از حد به عقب رفته بودند.

او هم به چرت زدن افتاد. قطار چق چق کنان پیش رفت، ایستاد، تکان خورد. بیدار شد و دوباره به خواب فرو رفت. کسی او را با تکان از خواب بیدار کرد، به سحرگاه صورتی رنگی چشم گشود، میان گونه های نتراشیده و پف کرده سربی که انگار از پشت آخرین کپه های دود فاجعه ای دیده می شدند و با چشمان بی فروغی که در آن هشیاری چون امواج پنهانی و ماتی بازمی نشست، به روی هم پلک می زدند. پیاده شد. صبحانه خورد و سوار قطار محلی دیگری شد، به کوپه ای وارد شد که در آن طفلی با ناامیدی و ننگ می زد، همچنانکه در راهروی کوپه راه می رفت، زیرپایش پوسته های بادام زمینی را می شکست، تا اینکه کنار مردی صندلی خالی ای یافت، لحظه ای بعد مرد خم شد و آب توتون دهانش را میان پاهایش تف کرد. هوراس بی درنگ برخاست و به کوپه مخصوص سیگاری ها وارد شد. آنجا هم پر بود، میان این کوپه و کوپه مخصوص سیاهپوستان دری باز بود و به هم می خورد. در راهرو ایستاد، می توانست نگاهش را روی ردیف جنبان صندلی هایی بیندازد که بالای روکش مخمل سبزشان، دایره های کلاه دارهماکنگ تاب می خوردند، و در همین حال شلیک خنده و موج صداها به عقب می وزید و فضای آبی بدبویی را که در آن مردان نشسته به راهرو تف می انداختند پیوسته به حرکت درمی آورد.

دوباره پیاده شد و سوار قطار دیگری شد. نیمی از جمعیت منتظر

جوان‌هایی بودند در لباس مدرسه و دانشگاه با علائم نامفهوم و کوچك روی پیراهن‌ها و نیم‌تنه‌هاشان، و دو دختر با صورت‌های ریزه بزرگ کرده و پیراهن‌های کوتاه روشن، چون دو گل مصنوعی همانند که دور هر يك را زنبورهای براق و بی‌قراری احاطه کرده باشند.

وقتی قطار آمد شادمانه یورش بردند، گفتگو کنان و خندان با گستاخی شادمانه‌ای به پیرترها تنه زده یکدیگر را پس می‌زدند و برای نشستن به پشتی‌صندلی‌ها می‌کوفتند، با خنده‌ای مهارشده گردن‌ها را بالا می‌گرفتند و وقتی سه زن میانسال از راهروی کوپه پایین می‌رفتند و به‌چپ‌و‌راست می‌نگریستند تا در میان‌صندلی‌های پر شده جای خالی بیابند، در چهره‌های سردشان هنوز هم برق خنده نمایان بود.

دخترها کنار هم نشستند، کلاه‌هاشان را برداشتند، یکی زرد و دیگری آبی، دست‌های باریك‌شان را بلند می‌کردند و با انگشتان ظریف‌شان موهای خود را که کنار یکدیگر بود می‌آراستند، و اطراف‌شان را آرنج‌های پرجنبش و سرهای خمیده دو پسر جوان که از بالای پشتی‌صندلی‌ها آویزان بودند و نوار رنگارنگ کلاه‌هاشان که بنا به موقعیت‌شان سروی‌دسته‌صندلی‌نشسته یا در راهرو ایستاده تغییر ارتفاع می‌داد، احاطه کرده بود. چیزی نگذشت که کلاه مأمور کنترل نیز همراه فریادهای گلایه‌آمیز و هراسانش که به فریاد پرنده‌ها می‌مانست، به جمع کلاه‌ها افزوده شد.

مانند ترجیع‌بندی مدام می‌گفت: «بلیط، بلیط، لطفاً.» لحظه‌ای آنجا نگهش داشتند، در میان سایرین جز کلاهش چیزی دیده نمی‌شد. آنگاه دو مرد جوان آهسته به عقب کوپه و روی‌صندلی‌های چسبیده به‌صندلی‌هوراس لغزیدند. صدای نفس‌زدن‌هاشان را می‌شنید. جلو ترمنگنه مأمور کنترل دو بار تيك و تاك می‌کرد. عقب می‌آمد و می‌خواند: «بلیط، بلیط.» بلیط هوراس را گرفت و جایی که جوان‌ها ایستاده بودند ایستاد.

یکی گفت: «بلیطم را قبلاً گرفتید. آنجا بودم.»

مأمور گفت: «ته بلیطتان کو؟»

«به ما پس ندادید. فقط بلیطها را گرفتید. شماره بلیط من...» با

لحنی شوخ و طبیعی، بی‌درنگ شماره‌ای را ذکر کرد.

«تو شماره بلیطت یادت هست، شا؟»

دومی هم با لحنی شوخ و طبیعی شماره‌ای را گفت. «مطمئنم که

بلیطها پیش خودتان است. حالا بگردید و خودتان ببینید.» شروع کرد

به سوت زدن از لای دندان‌هایش، آهنگ رقص بود، آهنگی شکسته و

ناموزون.

یکی از آن دو گفت: «بینم، مگر توی رستوران گوردون غذا

خوردی؟»

دیگری گفت: «نه، بوی دهنم طبیعی است.» مأمور کنترل رفت.

آهنگ سوت به اوج خود رسید و با کوبیدن کف دست روی زانو همراهی

شد: دو - دو - دو. سپس به صداهای بی‌معنی و سرگیجه‌آوری بدل شد:

هوراس حس می‌کرد که روبروی کتابی نشسته که صفحه‌هایش با سرعت

سرسام‌آوری ورق می‌خورند و چیزی در ذهن به‌جانی گذارد جز یک رشته

علامت ناخوانا و بی‌سروته.

«دوستم هزار مایل بی‌بلیط سفر کرده.»

«مارج هم همین‌طور.»

«بت هم.»

«دو-دو-دو.»

«مارج هم. من خیال دارم بلیطم را جمعه‌شب سوراخ کنم.»

«بی-آثو.»

«جگر دوست‌داری؟»

«دستم تا اینجا نمی‌رسد.»

«بی-آئو.»

سوت زنان ، با جنونی دم افزون پاشنه پا را روی کف کوپه می-کوفتند و صدای دو-دو-دو بلند بود . اولی پشتی صندلی اش را همراه سرهوراس به عقب تکان داد. از جا برخاست و گفت: «بیا. یارو رفته.» دوباره صندلی هوراس را تکان داد؛ هوراس آن دو را دید که به جمعی که راهرو را بند آورده بود، می پیوندند، دید که یکی از آن دو گستاخانه کف دستش را روی یکی از آن چهره های نرم و روشن که رو به آن دو گرفته شده بود، گذاشت. پشت این دسته، زنی روستایی، کودکی را در آغوش گرفته ایستاده و به صندلی تکیه زده بود. گهگاه بر می گشت و به راهروهای بند آمده و به صندلی های خالی ته راهرو می نگریست.

در آکسفورد میان دسته دیگری پیاده شد، همگی سر برهنه با پیراهن های روشن، گاهی کتاب به دست و همیشه در محاصره فوج پیراهن های رنگی مردانه. بی اعتنا، دست در دست قراول هاشان، دست ها را تکان می دادند، به ملامسه جوانانه و بی پیامد رضایت می دادند و با پیچ و تاب کمر باریک شان از سربالایی به سوی دانشکده بالامی رفتند. وقتی هوراس از پیاده رو خارج شد تا از آن ها جلو بزند با نگاه های سرد و تهی به او چشم دوختند .

بالای تپه، سه راه از میان چمنزار عریضی می گذشت که در آن سویش، در انتهای پهنه ای سبز، بناهایی از آجر قرمز یا سنگ خاکستری برق می زدند، و آنجا، آهنگ زیرزنگ واضحی بانگ بر می داشت. سیل دانشجوها به سه جریان تقسیم شد و در آنها به سرعت از تعداد زوج های بی شتاب و دست هایی که به هوا پرتاب می شد، کاسته شد و همه به جنب و جوش افتاده با جیغ های کودکانه و بیعاری ماسجر اجویانه و جنون زده خردسالان به هم تنه می زدند.

راه عریض تر به اداره پست منتهی می شد. هوراس وارد شد و

منتظر ماند تا باجه خلوت شود.

«من دنبال دختر جوانی می‌گردم. میس تمپل دریک. احتمالاً همین چند لحظه قبل از اینجا گذشته، نه؟»

کارمند گفت: «دیگر اینجا نیست. حدود دو هفته پیش از دانشکده رفته.» جوانی بود با چهره‌ای صاف و ملال‌آور، عینکی دسته‌شاخی و موهایی به دقت شانه زده. پس از مدتی هوراس صدای خود را شنید: «نمی‌دانید کجا رفته؟»

کارمند نگاهش کرد، صدایش را پایین آورده‌خم شد و پرسید: «شما هم کار آگاهید؟»

هوراس گفت: «بله، بله. اشکالی ندارد. مهم نیست.» سپس آهسته از پلکان پایین رفت و دوباره در آفتاب ایستاد. مدتی آنجا ماند و در همین حال در هر دوسویش جریان پیوسته پیراهن‌های رنگارنگ کوتاه و بازوان برهنه و موهای شانه کرده و براق می‌گذشت، همه با حالت خونسردی مشابه و معصومیت توأم با بی‌پروایی که در چشم‌هاشان موج می‌زد، و او خوب می‌شناخت، و زیر چشم‌ها، لب‌هایی مشابه با رنگ‌های تندوزنده چون موسیقی جناب، یا چون عسل روان در آفتاب، کفر آمیز، فرار، و بی‌دغدغه، یادآور مبهم تمامی روزهای از کف رفته و خوشی‌های گم‌شده. جریانی که به حالتی تابناک و با جلوه‌ای لرزان در هرم آفتاب، گهگاه، پاردای سنگ و آجر را چون سرابی از لابلای خود نمایان می‌کرد، یا ستون‌هایی بی‌سرستون، برج‌هایی آشکارا شناور بر فراز ابر سبزی که آرام آرام در برابر باد از هم می‌درید، کریه و نفوذ ناپذیر و بی‌هویت. و او آنجا ایستاده به صدای دلنشین و نهانی زنگ‌گوش می‌داد و باخود می‌گفت: «دیگر چه؟ حالا چه؟» و به خود پاسخ می‌گفت: «معلوم است، هیچ. هیچ. تمام شده.»

ساعتی پیش از حرکت قطار با پنبی پروخاموش در دست به ایستگاه

برگشت. در دستشویی، روی دیوار چرکین و آلوده، نامش را با مداد و خطی بد دید. تمپل در یک. خم شد و آرام آن را خواند. وبه همین حال پیپ روشن نشده‌اش را با دست آهسته نوازش می‌کرد.

نیم ساعتی پیش از آمدن قطار، رفته رفته دخترهاگرد آمدند، از تپه سرانیر شده با خنده‌های نقلی و شاد و نخراشیده روی سکوايستادند، پاهای روشن‌شان یک‌رنگ، تن‌هاشان در میان پیراهن‌های کوتاه یک‌رنگ درکار جیبیدن، به همان بی‌خیالی ناشیانه و هوس آلود جوانان.

واگن شبانه‌ای به قطار بسته شده بود. از قسمت عادی گذشت و وارد آنجا شد. فقط یک مسافر دیگر بود: مردی در وسط واگن، کنار پنجره، سر برهنه، به صندلی یله داده، آرنجش روی آستانه پنجره، ولای انگشتان مزین به انگشتری‌اش سیگاری خاموش. وقتی قطار به راه افتاد و همه سرهای براق را با سرعتی دم افزون پشت سر نهاد، مسافر دیگر از جا برخاست و به سوی واگن عادی پیش رفت. بالاپوشی را روی بازو انداخته کلاه کثیف و روشنی را در دست داشت. هوراس از گوشه چشم دید که دست مرد در جیب سینه‌اش در کندوکاو است، وبه لبه شق و رق موهایش روی گردن سفید و نرم و پهن مرد دقت کرد. باخود گفت: «درست مثل اینکه گیوتینی همراهش داشته باشد.» مرد را دید که از کنار مأمور کنترل می‌گذرد و در راهرو ضمن گذاشتن کلاه روی سرش از نظر و ذهنش ناپدید می‌شود. قطار پیش می‌تاخت، سرپیچ‌ها پیچ و تاب می‌گرفت، گهگاه به سرعت برق خانه‌ای را پشت سر می‌گذاشت و از میان شکاف‌ها و از کنار دره‌هایی که در آن‌ها غنچه پنبه سبز، مانند پره‌های بادبزن آرام آرام باز می‌شد، می‌گذشت.

از سرعت قطار کاسته شد؛ واگن‌ها تکانی خوردند و سوت قطار چهار بار به صدا درآمد. مردی که کلاه چرکین داشت وارد شد؛ و از جیب سینه‌اش سیگاری بیرون کشید. چشم به هوراس دوخته آهسته آهسته از

راهر و پیش آمد. سیگار را همچنان در دست داشت و آهسته‌تر از پیش گام برمی‌داشت. قطار دوباره تکانی خورد. مرد دست دراز کرد و به پستی صندلی هوراس چنگ انداخت.

«شما قاضی بن‌بو نیستید؟» هوراس به چهره پهن و پف کرده‌اش که در آن از سال‌خوردگی و اندیشه‌نشانی نبود نگریست. در دو سوی بینی کوچک‌گردی که به دیدگاهی می‌مانست در میان دشت، پرده‌ای گوشت شاهانه داشت. با وجود این، و در نهایت تعجب، نوعی ظرافت غیرقابل وصف در آن دیده می‌شد، چنانکه انگار آفریدگاری خواست تابا چیزی که در اصل برای وجوداتی ضعیف و صرفه‌جو چون‌وش و سنجاب‌منظور شده بود، اسراف در به‌کار بستن بتانه را جبران کرده طنز خود را به منتهی درجه رسانده باشد. دست‌دراز کرد و گفت: «آیا افتخار دیدن قاضی بن‌بو را ندارم؟ من سناتور اسنوپس هستم، کلائنس اسنوپس^۱».

هوراس گفت: «آه، چرا، متشکرم. ولی گمانم دارید کمی پیش‌دستی می‌کنید. یا در واقع نیتی دارید.»

دیگری سیگار را تکان داد، و دست دیگرش را، با کف رو به سقف وانگشت وسطی که اندکی زیر انگشتی درشتش سفید شده بود، جلوی هوراس دراز کرد. هوراس دستش را فشرد و به سرعت دست خود را بیرون کشید. اسنوپس گفت: «وقتی در آکسفورد سوار شدید فکر کردم که به‌نظرم آشنا می‌آیید. ولی من... اجازه می‌فرمایید اینجا بشینم؟» و با پایش زانوی هوراس را کنار زد. بارانی‌اش را - پارچه‌ای آبی و نخ‌نما با یقه مخملی چرک گرفته - روی صندلی انداخت و در لحظاتی که قطار می‌ایستاد نشست. «بله، من همیشه از دیدن بروچه‌ها خوشحال می‌شوم، همیشه...» از جلوی هوراس به‌سوی پنجره خم شد و به ایستگاه

۱. Cl'ence Snopes. اسنوپس نام کوچک خود کلارنس Clarence را جویده تلفظ می‌کند. -م.

کوچک کثیفی که تخته برنامه قطارهایش با گچ خط‌خطی شده بود، به گاری بارکشی که بارش مرغدانی سیمی‌ای بود با دو پرندۀ هراسان، و به سه چهار مرد لباس کار پوشیده که به دیوار تکیه زده توتون می‌جویدند، زل زد. «البته شما دیگر مال این طرف‌ها نیستید، ولی به نظر من دوست همیشه دوست باقی می‌ماند، صرف‌نظر از نحوه رأی‌دادنش، چون، دوست همیشه دوست است، حالا چه به من خدمتی بکند، چه نکند...» به عقب تکیه زد، سیگار خاموش را همچنان لای انگشتان داشت. «پیدا است که یکر است از شهر نیامده‌اید.»

«نه.»

«هروقت به جکسون رسیدید، خوشوقت خواهم شد که از شما مثل اهالی اینجا پذیرایی کنم. به نظر من هیچ‌کسی نیست که سرش آن‌قدر شلوغ باشد که برای دوست‌های قدیمی‌اش وقت نداشته باشد، بگذارید ببینم، شما حالا در کینستون هستید، نه؟ سناتور هاتان را می‌شناسم. آدم‌های خوبی هستند، هر دو تاشان، ولی اسم‌هاشان یادم نیست.»

هوراس گفت: «راستش خودم هم نمی‌دانم.» قطار به راه افتاد. اسنوپس به راهروی وسط خم شد و به عقب نگریست، لباس سبک خاکستری‌اش اتو شده بود اما تمیز نبود. گفت: «بسیار خوب.» از جا برخاست و بارانی‌اش را برداشت. «هروقت به شهر تشریف آوردید... به نظر من می‌روید جفرسون؟»

«بله.»

«پس دوباره خدمت‌تان هستم.»

«پس چرا همین‌جا نمی‌مانید؟ اینجا راحت‌تر است.»

اسنوپس که سیگارش را تکان می‌داد گفت: «می‌روم سیگاری دود کنم، دوباره می‌بینم‌تان.»

«می‌توانید همین‌جا بکشید، اینجا خانمی نیست.»

اسنوپس گفت: «بله دره‌ولی اسپرینگ^۱ می‌بینم‌تان.» به طرف واگن روزانه رفت و سیگار به لب از نظر پنهان شد. هوراس به خاطر آورد که او ده سال پیش جوان تنومند بی‌خاصیتی بود، پسر صاحب رستورانی و عضو خانواده‌ای که از بیست سال پیش از اطراف فرنچمنز بند^۲ دسته‌دسته به جفرسون آمده بودند؛ خانواده‌ای به اندازه کافی پرجمعیت که بتوانند بدون توسل به انتخابات عمومی او را به مجلس ایالتی بفرستند.

کاملاً بی‌حرکت نشست، پپ خاموش را همچنان در دست داشت. از جا برخاست و به سوی واگن روزانه و از آنجا به قسمت مخصوص سیگاری‌ها به راه افتاد. اسنوپس در راهرو بود، روی دسته نیمکتی نشسته بود، روی نیمکت چهارمردنشسته بودند و سیگارهای خاموش‌شان حرکات دست‌هاشان را همراهی می‌کرد. نگاه هوراس از راهرو به او افتاد و اشاره‌ای کرد، لحظه‌ای بعد اسنوپس، با بارانی‌اش که روی بازو انداخته بود به او پیوست.

هوراس پرسید: «در مرکز چه خبر است؟»

اسنوپس با صدای نخرانیده و حق به جانبش شروع کرد به صحبت، رفته‌رفته تصویری از حقه‌بازی‌های ابلهانه و پستی‌های مبتذل به خاطر هدف‌های مبتذل و ابلهانه ترسیم شد که عمدتاً در هتل‌ها و در اتاق‌های خصوصی رخ می‌داد که در آن‌ها پیشخدمت‌های سینه سپر کرده مدام در حال بستن درها روی خوش خوش دامن‌های زنانه بودند. «هروقت به شهر آمدید، قدم‌تان روی چشم، همیشه علاقمندم برو بچه‌ها را بگردانم، توی شهر از هر کسی که شد پرسید. همه به‌تان خواهند گفت که کلائنس اسنوپس تمام سوراخ سنبه‌ها را می‌شناسد. از قرار سرتان با پرونده ناجوری گرم است.»

«چه جور هم. دیروز توی آکسفورد، توی دانشکده ایستادم و با بعضی از دوست‌های نادختری‌ام حرف زدم. یکی از بهترین دوست‌هایش

1. Holly Spring

2. Frenchman's Bend.

دیگر مدرسه نمی آید. دختر جوانی است از اهالی جکسون به اسم تمپل دریک.»

اسنوپس با چشمان ریزه و نگاه مات آشفته اش نگاهش می کرد.
«آها، دختر قاضی دریک، همان که دررفته.»

«دررفته؟ یعنی نرفته خانه اش؟ ناراحتی اش چه بود؟ درس هاش؟»
«خبر ندارم. وقتی توی روزنامه نوشتند، مردم فکر کردند که با یکی فرار کرده. فکر کردند یکی از آن ازدواج های مخفیانه است.»
«لابد وقتی دیدند به خانه اش برگشته، فهمیدند که جریان این نیست. خوب، در هر حال بل کلی تعجب خواهد کرد. حالا چه می کند؟ حتماً دوروبر جکسون گشت می زند؟»

«نه، توی جکسون نیست.»

«نیست؟» هوراس احساس کرد که زیر نگاه مخاطبش قرار گرفته است. «پس کجاست؟»

«پدرش او را همراه یکی از عمه هایش فرستاده شمال. میشیگان. دوز بعد توی روزنامه ها نوشته بودند.»

هوراس گفت: «آها.» همچنان پیپ خاموش را در دست داشت و متوجه شد که دستش در جیب هایش در جستجوی کبریت است. نفس عمیقی کشید. «این روزنامه جکسون روزنامه خیلی خوبی است. موثق. ترین روزنامه ایالت است، نه؟»

«چرا. رفته بودید آکسفورد که بفهمید کجاست؟»

«نه، نه. تصادفاً به یکی از دوست های دخترم برخوردم که به من گفت

دخترک از مدرسه رفته. خوب، در هولی اسپرینگ می بینم تان.»

«بسیار خوب.» هوراس به واگن شبانه برگشت و نشست و پیش

را روشن کرد.

وقتی قطار برای توقف در هولی اسپرینگ از سرعت خود کاست،

هوراس کنار در ورودی رفت، آنگاه به سرعت به واگن برگشت. در لحظه‌ای که دربان در را باز کرده و چارپایه را به دست گرفته پله فتری را باز می‌کرد، اسنوپس از واگن روزانه بیرون می‌آمد. پیاده شد و چیزی از جیب سینه‌اش بیرون کشید و به دربان داد و گفت: «بگیر جرج، این سیگار مال تو.»

هوراس پیاده شد. اسنوپس به راه افتاده بود. کلاه چرکینش نیم سر از سایرین بلندتر بود. هوراس به دربان نگاه کرد.
 «داده به شما، بله؟»

در بان سیگار را از لای انگشتان به کف دست انداخت و در جیبش فرو برد.

«می‌خواهید چه کارش کنید؟»

«خیال ندارم به کسی بدهم.»

«این کارش همیشگی است؟»

«سه چهار بار در سال. ولی انگار همیشه نصیب من می‌شود...»

متشکرم قربان.»

هوراس دید که اسنوپس وارد اتاق انتظار می‌شود؛ کلاه چرکین و گردن پهنش دوباره از ذهنش خارج شد. پیپ را دوباره پر کرد.

از خیابان مجاور صدای آمدن قطار ممفیس را شنید. وقتی به ایستگاه رسید قطار کنار سکو ایستاده بود. کنار یکی از درهای باز اسنوپس ایستاده بود و با دو جوان که کلاه حصیری تازه به سر داشتند گفتگو می‌کرد، در شانه‌های فراخ و حرکاتش چیزی نهفته بود که به صورتی مبهم به او جلوه پدران‌های می‌داد. سوت قطار به صدا در آمد. دو جوان سوار شدند. هوراس خود را کنج ساختمان ایستگاه پنهان کرد.

وقتی قطارش رسید دید که اسنوپس پیشاپیش او سوار شد و به قسمت مخصوص سیگاری‌ها رفت. هوراس توتون پیش را خالی کرد و به واگن عادی وارد شد و در عقب، رو به انتهای واگن نشست.

۲۰

هنگامی که هوراس از ایستگاه راه آهن جفرسون بیرون می‌رفت، اتوموبیلی که به مقصد شهر در حرکت بود، کنارش از سرعت خود کاست. همان تا کسی‌ای بود که معمولاً برای رفتن به خانه خواهرش سوار می‌شد. راننده گفت: «این دفعه خودم می‌خواهم سوارتان کنم.»

هوراس گفت: «خیلی لطف دارید.» سوار شد. وقتی اتوموبیل وارد میدان شد، ساعت ساختمان دادگستری فقط هشت و بیست دقیقه را نشان می‌داد، با وجود این از پنجره نوری به بیرون نمی‌تابید. هوراس پیش خود گفت: «شاید بچه خوابیده.» گفت: «اگر جلوی هتل نگه دارید که پیاده شوم...» پی‌برد که راننده با نوعی کنجکاوی مؤدبانه نگاهش می‌کند.

راننده پرسید: «امروز بیرون شهر بودید؟»

هوراس گفت: «بله. خبری شده؟ چه اتفاقی افتاده؟»

«زنه دیگر توی هتل نیست. شنیدم که خانم واکر^۱ برش گردانده

زدان.»

هوراس گفت: «آها. جلوی هتل پیاده می‌شوم.»

1. Walker

سرسرای هتل خالی بود. پس از لحظه‌ای صاحب هتل نمایان شد: مردی موقر، باموهای جوگندمی، خلال دندان‌ی در دست، و جلیقه‌ای که شکمی کروی از آن بیرون افتاده بود. زن آنجا نبود. گفت: «کار این خانم‌های کلیسا رو است.» سپس صدایش را آهسته کرد و خلال دندان را لای انگشتان گرفت. «امروز صبح آمدند. هیأت نمایندگی‌شان بود. خودتان بهتر می‌دانید چه جور آدم‌هایی هستند.»

«منظورتان این است که گذاشتید کلیسای تعمیدی‌ها به شما امر و نهی کند که مسافرتان چه کسی باید باشد و چه کسی نباشد؟»

«تقصیر این زن‌هاست. خودتان می‌دانید همینکه به چیزی پيله کنند چه کار می‌کنند. هر مردی ممکن است در مقابل‌شان کوتاه بیاید و بگذارد هر کاری دل‌شان خواست بکنند. طبعاً من هم...»
 «به خدا اگر مردی آن وسط بود...»

صاحب هتل گفت: «آخر، خودتان خوب می‌دانید وقتی این‌ها پيله کنند...»

«معلوم است مرد آن وسط نبود... آنوقت شما خودتان را مرد می‌دانید، شما که گذاشتید...»

صاحب هتل بالحن آشتی‌جویانه‌ای حرفش را قطع کرد: «اگر حرف آخر را بخواهید، باید عرض کنم که من هم آبرویی دارم و باید حفظش کنم.» اندکی عقب رفت و به پیشخوان چسبید. «گمان می‌کنم اختیارش دست خودم باشد که بگویم چه کسی می‌تواند توی هتل‌م باشد و چه کسی نمی‌تواند. این اطراف خیلی‌های دیگر را هم می‌شناسم که همین کار را می‌کنند و حق دارند. همین نزدیکی‌ها. به کسی هم حساب و کتاب پس نمی‌دهم. در هر صورت باشما که حساب و کتابی ندارم.»

«حالا کجا رفته؟ نکند از شهر بیرونش کرده‌اند؟»

صاحب هتل که پشت به او می‌کرد گفت: «به من ربطی ندارد که

مسافرها یسم بعد از تصفیه حساب کجا می روند. ولی گمان می کنم یکی قبول کرده راهش بدهد.»

هوراس گفت: «بله. مسیحی ها. مسیحی ها.» به طرف در رفت. صاحب هتل صدایش زد. هوراس سر برگرداند. صاحب هتل کاغذی را از محفظه نامه ها بیرون کشید. هوراس کنار پیشخوان برگشت. کاغذ روی پیشخوان قرار داشت. صاحب هتل، دست ها را روی پیشخوان و خلال دندان را لای لب ها گذاشته گفت: «گفته شما پولش را می دهید.»

هوراس صورت حساب را پرداخت، ضمن شمردن پول دست هایش می لرزید. به حیاط زندان وارد شد و به سوی در رفت و در زد. پس از لحظه ای زن لندو شلخته ای که نیم تنه مردانه ای را روی سینه هایش به هم می آورد، چراغ به دست آمد. به هوراس زل زد و پیش از اینکه این يك دهان باز کند گفت:

«آمدید دنبال خانم گودوین، گمانم.»

«بله. چطور شد که ... چطوری...»

«شما و کیلید. قبلا دیدمتان. همین جاست. خوابیده.»

«متشکرم. متشکرم. می دانستم که یکی... باورم نمی شد که...»

«گمانم همیشه برای يك زن بچه دار جا داشته باشم. از حرف های

اد هم ککم نمی گزد. می خواستید باش گپ بزنید؟ گرفته خوابیده.»

«نه، نه. فقط می خواستم...»

زن که از بالای چراغ نگاهش می کرد گفت: «پس لازم نیست

ناراحتش کنم. صبح بیایید و برش دارید ببرید هتلی، پانسیون، جایی بگذاریدش. عجله ای نیست.»

بعد از ظهر فردای آن روز، هوراس دوباره با اتوموبیل کرایه ای به خانه خواهرش رفت. ماجرا را به او گفت. «حالا مجبورم بیرمش

خانه.»

نارسیسا گفت: «نه توی خانه من.»

هوراس به او چشم دوخت. آنگاه آهسته و به دقت شروع کرد به پر کردن پیمش. «چاره دیگری نیست، عزیزم. باید درك کنی.»
نارسیسا گفت: «نه توی خانه من. فکر می کردم قبلا روی این مسئله توافق شده.»

هوراس کبریت کشید و پیم را روشن کرد و چوب کبریت را به دقت در بخاری گذاشت. «متوجه هستی که یگراست انداخته اندش توی خیابان؟ متوجهی که...»

«این مسئله برایش اهمیتی ندارد. گمانم عادت داشته باشد.»
هوراس به او خیره شد. پیم را به لب گذاشت و به دست هایش که روی دسته پیم می لرزید چشم دوخته آنقدر پك زد تا دود توتون بلند شد. «گوش کن. فردا احتمالاً ازش خواهند خواست شهر را ترك کند. فقط به این خاطر که با مردی که بچه اش را توی این خیابان های متبرك توی بغل دارد ازدواج نکرده. ولی چه کسی به اشان گفته؟ این چیزی است که می خواهم بدانم. می دانم که در جفرسون کسی از این قضیه خبر نداشت مگر...»

میس جنی گفت: «تو اولین کسی بودی که از زبانش شنیدم. ولی، نارسیسا، چرا...»

نارسیسا گفت: «نه توی خانه من.»

هوراس گفت: «بسیار خوب.» به پیم پك زد تا تمام توتونش برافروخت. بالحن آرام و خشکی گفت: «طبعاً به این ترتیب همه چیز راست و ریست خواهد شد.»

نارسیسا از جا برخاست. «امشب همین جا می مانی؟»

«بله؟ نه، نه. من... به اش گفتم که می روم زندان سراغش و...»

به پپ پك زد. «خوب، فكر نمى كنم اهميتى داشته باشد. اميدوارم نداشته باشد.»

نارسيسا همچنان سربرگردانده و مكث كرده بود. «مى مانى يانه؟»
هوراس گفت: «حتى مى توانستم به اش بگويم كه چرخم پنچر شده.
الحق زمان هم چيز بدى نيست. اگر ازش درست استفاده كنى مى توانى
كلى چيز ازش بيرون بكشى، درست مثل گلوله هاى كائوچويى، تا اينكه
جايش پاره شود، و تو بمانى و تمام فاجعه ها و نوميدى هاى ، درست
مثل دو گلوله كوچك بين انگشت شست و سبابه ، هر كدام توى يكى از
دست هايت.»

نارسيسا گفت: «بالاخره مى مانى يانه؟»
«گمان مى كنم بمانم.»

هوراس در تخت بود. يك ساعتى در تاريكى دراز كشيده بود كه
بسى آنكه بشنود يا ببيند حس كرد در اتاق باز مى شود. خواهرش بود.
روى آرنج بلند شد. از نارسيسا كه به تخت نزديك مى شد در تاريكى تنها
هيكل مبهمى به چشم مى آمد. آمد و نگاهی به او انداخت و گفت: «تا كى
خيال دارى خودت را قاتلى اين قضيه كنى؟»
«فقط تا فردا صبح. خيال دارم برگردم شهر. مجبور نيستى باز هم
چشمت به من بيفتد.»

خواهرش بى حركت كنار تخت ايستاد. پس از لحظه اى صداى
سرد يكنواختش را شنيد. «منظورم را فهميدى؟»
«قول مى دهم دوباره زنك را به خانه ات نيارم. اگر دلت مى خواهد
آيسام را بفرست كه توى تخت خيزران قايم بشود.» خواهرش چيزى
نگفت. «فكر نمى كنم به ماندن خودم در آنجا اعتراضى داشته باشى،
دارى؟»

«براى من اهميتى ندارد كجا زندگى مى كنى. مسئله اين است كه

خودم کجا زندگی می‌کنم. من اینجا هستم، تسوی این شهر. مجبورم همینجا هم بمانم. ولی تو مردی. برای تو مسئله‌ای درین نیست. تو می‌توانی از اینجا بروی.»

«آها...» کاملاً بی‌حرکت دراز کشیده بود. خواهرش نیز بی‌حرکت بالای سرش ایستاده بود، آرام گفتگو می‌کردند، چنانکه گویی از کاغذ دیواری یا غذا سخنی به میان آمده باشد.

«متوجه نیستی؟ خانه من اینجا است. همینجا هم باید بقیه عمرم را بگذرانم. همینجا که دنیا آمده‌ام. برایم مهم نیست کجا می‌روی یا چه می‌کنی. برایم اهمیتی ندارد چقدر زن توی دست و بال‌ت ریخته یا کی‌ها هستند. ولی نمی‌توانم تحمل کنم برادرم با زنی که مردم پشت سرش حرف می‌زنند قاتی بشود. از تو توقع ندارم ملاحظه‌ام را بکنی؛ فقط ازت می‌خواهم به پدرم احترام بگذاری. ببرش ممفیس. مردم می‌گویند که تو نگذاشته‌ای مردش با ضمانت آزاد بشود؛ پس زن را ببرش ممفیس، می‌توانی دروغ دیگری هم سرهم‌بندی کنی و به مردش تحویل بدهی.»

«خوب، پس تو هم این‌طور فکر می‌کنی، هان؟»

«من راجع به این قضیه هیچ فکری نمی‌کنم. برایم فرقی ندارد. این عقیده مردم شهر است. فرقی هم نمی‌کند که درست باشد یا نه. چیزی که برای من مهم است، این است که مجبورم می‌کنی هر روز به خاطر تو دروغ بگویم. از اینجا برو، هوراس. هرکسی غیر از تو تشخیص می‌دهد که این قتل در نهایت خون‌سردی انجام گرفته.»

«و لابد سرزنه. گمانم حرف مردم همین است، حرف همه آن آدم‌ها که با تقدس معطر و متعال‌شان حرف می‌زنند، ببینم، نمی‌گویند که من قاتل هستم؟»

«فکر نمی‌کنم زیاد فرقی داشته باشد که چه کسی قاتل است. مسئله این است که آیا تو خیال داری باز هم خودت را قاتی کنی یا نه. وقتی

مردم باورشان این باشد که تو و زنه شب‌ها می‌روید خانه من...» صدای سرد و یکنواختش در تاریکی بالای سرش به کلمات شکل می‌داد. از پنجره، همراه با تاریکی و نسیم، صدای ناهماهنگ و کرختی آور سیرسیرك و زنجره تو می‌آمد.

«تو باور می‌کنی؟»

«مهم نیست که من باور کنم یا نه. از اینجا برو، هوراس. ازت خواهش می‌کنم.»

«یعنی زنه را، هردوشان را، همین‌طور به امان خدا رها کنم؟»
«وکیل بگیر، البته اگر مرده هنوز هم پا فشاری می‌کند که بیگناه است. من پولش را می‌دهم. می‌توانی از خودت وکیل جنایی بهتری پیدا کنی. زنه نمی‌فهمد. حتی برایش اهمیتی ندارد. متوجه نیستی که دارد از تو استفاده می‌کند که مفت و مجانی مردش را از زندان بکشد بیرون؟ نمی‌دانی که زنه جایی پول‌قائم کرده؟ فردا برمی‌گردد شهر، نه؟» برگشت و ضمن رفتن در تاریکی محو شد. «قبل از صبحانه نرو.»

فردای آن روز، سرمیز صبحانه، خواهرش گفت: «وکیل طرف دیگر پرونده کیست؟»

«دادستان بخش. چطور مگر؟»

نارسیسا زنگ‌را به صدا در آورد و دستور نان تازه داد. هوراس نگاهش کرد. «چرا پرسیدی؟» سپس گفت: «دو بهمن نامرد.» مقصودش دادستان بخش بود که در جفرسون بزرگ شده و با آنان به مدرسه شهر رفته بود. «گمان می‌کنم که در مساجرای پریشب هتل دست ایشان توی کار باشد. زنه را از هتل انداخت بیرون که دل مردم را به دست بیارد، به این می‌گویند سرمایه‌گذاری سیاسی. به خدا قسم، اگر مطمئن بسودم، اگر یقین می‌کردم که فقط به خاطر انتخاب در مجلس به این کار دست

زده ...»

پس از رفتن هوراس، نارسيسا به بالا وبه اتاق ميس جنی رفت و پرسید: «دادستان بخش کیست؟»

ميس جنی گفت: «تمام عمرت اورا می شناختی. حتی به اش رأی هم دادی. یوستاس گراهام^۱. چطور مگر؟ داری برای گوان استیونس دنبال جانشین می گردی؟»

«خواستم فقط بدانم.»

«مزخرف می گویی. چیزی نخواستی بدانی. همین طوری کاری می کنی، بعد منتظر می مانی تا دفعه بعد فرصتی گیرت بیاید و آنوقت وارد عمل بشوی.»

وقتی اسنوپس از سلمانی بیرون آمد، هوراس سینه به سینه اش قرار گرفت، گوشت آویزان گونه هایش از پودر خاکستری شده وبوی پماد از گرداگردش متصاعد بود. روی سینه پیراهنش، زیرپایونش، دگمه ای داشت از سنگ سرخ به تقلید از یاقوت که همرنگ انگشترش بود. پایونش از پارچه آبی خالدار بود و وقتی از نزدیک می دیدی، حتی نقطه های سفید پایونش هم چرکین به نظر می رسید؛ از سرپایش با آن گردن اصلاح شده و لباس اتوزده و کفش های براقش این تصور ناشی می شد که به جای شسته شدن خشك شویی شده است.

گفت: «خوب، جناب قاضی، از قرار دچار دردسر شده ای که موکلت را کجا بگذاری. همین طور که همیشه گفته ام...» سرخم کرد، صدایش آهسته شد و چشمان گلابه رنگش به این سو و آن سو چرخید. «کلیسا توی سیاست جایی ندارد و زن ها نه توی این و نه توی آن، چه برسد به قضاوت. بگذارشان توی خانه بمانند، همانجا کلی کار دارند که به اش

1. Eustace Graham

برسند و مزاحم محاکمهٔ مرد بخت برگشته‌ای نشوند، بعلاوه، آدم بیشتر از آدم چیزی نیست، هر کاری که بکند به کسی مربوط نیست جز به خودش. با زنه چه کردید؟»

هوراس گفت: «توی زندان است.» کوتاه و مختصر گفت و کوشید به راهش ادامه دهد. دیگری به حالتی تصادفی و در عین حال ناشیانه راهش را سد کرد.

« به هر حال همه دادشان درآمده. مردم می‌گویند که نخواستی برای گودوین تقاضای آزادی مشروط کنی، به این ترتیب مجبور شده توی زندان بماند و ... » دوباره هوراس کوشید به راهش ادامه دهد. «نصف مشکلات این دنیا را زن‌ها خلق می‌کنند، حرف همیشگی ام همین است. مثل آن دختره که با فرارش باعث شده مخ پدرش عیب کند. به نظر من کار درستی کرده که دخترش را از این ایالت فرستاده برود بیرون.» هوراس با صدای خشک و غضب آلودی گفت: «بله.»

«خیلی خوشحالم که می‌بینم پرونده‌ات به خوبی و خوشی پیش می‌رود. بین خودمان باشد، دوست دارم شاهد باشم که وکیل خوبی مثل تو حق آن دادستان بخش را کف دستش بگذارد. کافی است به این جور آدم‌ها گوشهٔ پرتی کاری بدهی و آنوقت دیگر خدا را بنده نباشند. خوب، از دیدنت خوشحال شدم، من یکی دو روزی توی شهر کار دارم. گمان نمی‌کنم گذارت آن طرف‌ها بیفتد.»

هوراس گفت: «بله؟ کدام طرف‌ها؟»

«ممفیس. می‌توانم کاری برایت بکنم؟»

«نه.» دور شد. طی مدت کوتاهی ابدأ چیزی نمی‌دید. بی‌اراده گام بر می‌داشت، ماهیچه‌های کنار آرواره‌اش از شدت به هم فشردن شدن درد گرفته بود، از کنار مردمی که او را خطاب قرار می‌دادند، بی‌آنکه چیزی بشنود می‌گذشت.

۲۱

هنگامی که قطار به ممفیس نزدیک می شد، ویرجیل^۱ اسنوپس از گفتگو باز ایستاد و لحظه به لحظه خاموش تر شد، و در همین حال، همسفرش که از پاکتی از جنس کاغذ مومی، ذرت بوداده و ملاس می خورد، بر خلاف او دم به دم چنان با نشاط تر و سرزنده تر می شد که گویی مادهٔ سکر-آوری نوشیده است، و به نظر می رسید که به حالت مغایر دوستش توجهی ندارد. هنگامی که چمدان های چرم مصنوعی نو را به دست گرفته، کلاه های تازه شان را روی سرهای مرتب شان کج گذاشته در ایستگاه پیاده شدند، همچنان گرم و راجی بود. در اتاق انتظار فونزو^۲ گفت:

«خوب، اول از همه باید چه کار کنیم؟» ویرجیل چیزی نگفت. مسافری به آن دو تنه زد؛ فونزو کلاهش را مرتب کرد و گفت: «باید چه کار کنیم؟» آنگاه به ویرجیل، به چهره اش نگریست. «ببینم، طوری شده؟»

ویرجیل گفت: «نه. چیزی نیست.»

«خوب، بگو ببینم، باید چه کار کنیم؟ تو قبلا اینجا آمده ای، نه من.»

1. Virgil

2. Fonzo

ویرجیل گفت: «به نظرم بهتر است نگاهی به دور و بر بیندازیم.»
فونزو داشت با چشمان آبی فیروزه‌ایش نگاهش می‌کرد. «توجهات
شده؟ توی قطار تمام مدت داشتی می‌گفتی چند دفعه به ممفیس آمده‌ای.
شرط می‌بندم هرگز به این...» رهگذری به آن دو تنه‌زد و بین آن‌ها فاصله
انداخت، سیلی از عابرین از وسط آن دو جریان یافت. فونزو بایک
دست چمدان و با دست دیگر کلاهش را گرفته کوشید به سوی دوستش
راه باز کند.

ویرجیل که با نگاهی مات به اطراف خود می‌نگریست گفت:
«چرا، آمده‌ام.»

«خوب، پس چه کار کنیم؟ تا ساعت هشت صبح آنجا باز نخواهد
شد.»

«پس چرا این همه عجله‌داری؟»

«خوب، خیال ندارم تمام شب همینجا بمانم... قبلا که اینجا می-
آمدی چه کار می‌کردی؟»
«می‌رفتم هتل.»

«کدام هتل؟ اینجا که هتل‌هاش یکی و دوتا نیست. فکرمی‌کنی
بشود تمام این آدم‌ها را توی یک هتل جا داد؟ کدام هتل بود؟»
چشمان ویرجیل نیز آبی بود، آبی‌رنگ پریده و کدر، با نگاهی
مات به اطراف می‌نگریست، سرانجام گفت: «هتل گایوزو.»

فونزو گفت: «خوب، پس برویم همانجا.» به سوی در خروجی
پیش رفتند. مردی به سوی‌شان فریاد زنان گفت: «تا کسی.» مردی با کلاه
قرمز کوشید تا چمدان فونزو را از دستش بگیرد. فونزو که دستش را
پس می‌زد گفت: «چه کار می‌کنی؟» در خیابان راننده‌های دیگری به
سوی‌شان پارس کردند.

فونزو گفت: «پس ممفیس این است. کدام طرف باید برویم؟»
 پاسخی نشنید. به اطراف نگریست و ویرجیل را دید که خود را از دست
 راننده‌ای نجات می‌دهد. «توجه کار؟...»

«از این طرف. راهی نیست.»

یک مایل و نیم راه بود. گهگاه چمدان را از این دست به آن دست
 می‌دادند. فونزو گفت: «پس ممفیس این است. مرا باش که تمام عمرم را
 کجا زندگی کرده‌ام.» وقتی به هتل گایوزو وارد می‌شدند یکی از دربان‌ها
 دست دراز کرد تا چمدان‌ها را بگیرد. اما آن‌ها او را کنار زدند و با احتیاط
 از روی کف کاشیکاری گام برداشتند و وارد شدند. ویرجیل ایستاد.

فونزو گفت: «جنب بخور.»

ویرجیل گفت: «صبر کن.»

فونزو گفت: «فکرمی کردم قبلاً هم اینجا آمده‌ای.»

«آمده‌ام. ولی اینجا قیمتش خیلی بالاست. اینجا روزی یک دلار از

آدم می‌گیرند.»

«پس، چه کار کنیم؟»

«بیا نگاهی به دور و اطراف بیندازیم.»

به خیابان برگشتند. ساعت پنج بود. راه رفتند، چمدان به دست
 به این سو و آن سو می‌نگریستند. به هتل دیگری رسیدند. وقتی نگاهی
 به داخل انداختند، کف مرمر، سلفدان برنجی، پیشخدمت‌های شتابزده و
 مردمی را که میان گلدان‌های پرازگل و سبزه نشسته بودند دیدند.

ویرجیل گفت: «این جا هم همانقدر ناجور است.»

«پس می‌خواهی چه کار کنیم؟ نمی‌شود تمام شب راه برویم.»

ویرجیل گفت: «بیا از این خیابان برویم.» از خیابان اصلی بیرون

رفتند. در نبش خیابان بعدی، ویرجیل باز هم پیچید. «بیا نگاهی به اینجا
 بندازیم. ابداً حوصله دیدن آن شیشه‌های خوشگل سرتاسری و آن سیاه

های عنتر را ندارم. توی این جور جاها پول همین چیزها را از آدم می گیرند.»
 «چرا؟ قبل از اینکه ما اینجا برسیم، پول همه چیز را داده اند. چطوری
 است که ما باید پولش را بدهیم؟»

«فرض کن وقتی ما آنجا هستیم یکی شیشه را بشکند. فرض کن
 نتوانند بفهمند کار چه کسی است. خیال می کنی تا پولش را ندهیم یا سهم مان
 را از ما نگیرند، و ل مان می کنند؟»

ساعت پنج و نیم به خیابان باریك و كثیفی وارد شدند که دو طرفش
 را خانه های چوبی و محوطه های پر از زباله احاطه کرده بود. چیزی
 نگذشت که به خانه سه طبقه ای رسیدند با حیاطی كوچك و بی سبزه. کنار
 در ورودی آلاچیق مشبکی به يك سو خمیده بود. روی پله ها زن تنومندی
 با لباس خانه نشسته بود و دو سگ سفید پشمالو را که در حیاط گرم بازی
 بودند زیر نظر داشت.

فونزو گفت: «بیا این یکی را امتحان کنیم.»

«این که هتل نیست. تابلوش کو؟»

فونزو گفت: «چرا نیست؟ البته که هست. تا حالا شنیدی که يك نفر
 تك و تنها توی يك ساختمان سه طبقه زندگی کند؟»

ویرجیل گفت: «از اینجا که نمی شود رفت تو. اینجا پشت خانه
 است. مگر آن مستراح را نمی بینی؟» با سر به آلاچیق اشاره کرد.

فونزو گفت: «خوب، بیا از ورودی جلوی ساختمان برویم تو.

بجنب.»

خانه ها را دور زدند. آن سوی خانه را يك ردیف نمایشگاه
 اتوموبیل پر کرده بود. چمدان ها را در دست راست گرفته وسط خیابان
 ایستادند.

فونزو گفت: «فکرمی کنم هر گز اینجا نیامده ای.»

«بیا برگردیم. همانجا در ورودی ساختمان بود.»

«یعنی مستراح را کنار در ورودی ساخته اند؟»

«می شود از آن خانمه پرسید.»

«کی بپرسد؟ من که نمی توانم.»

«بیا به هر حال برگردیم پشت و ببینیم.»

برگشتند. زن و سگ ها رفته بودند.

فونزو گفت: «گاومان زاید. نه؟»

«يك كم همین جا می مانیم. شاید زنه برگردد.»

«چیزی به ساعت هفت نمانده.»

چمدان ها را کنار نرده ها زمین گذاشتند. چراغ ها روشن شده بودند و در زمینه ژرف آسمان صاف غروب، از ردیف پنجره ها سوسو می زدند.

فونزو گفت: «بوی ژامبون سرخ کرده می آید.»

تا کسی ای ایستاد. زن موطلاهی فربهی بیرون آمد و مردی پشت سرش. آن ها را دیدند که از پله ها بالا می روند و وارد آلاچیق می شوند. فونزو از لای دندان ها هوا را فروداد و زیر لب گفت: «به! دیدی؟»

ویرجیل گفت: «شاید شوهرش بود.»

فونزو چمدانش را برداشت. «بیا!»

ویرجیل گفت: «صبر کن. يك كم فرصت به اشان بده.»

منتظر ماندند. مرد بیرون آمد و سوار تا کسی شد و رفت.

فونزو گفت: «نمی شود شوهرش باشد. یعنی من اگر جاش بودم هرگز

نمی گذاشتم بروم. بیا، بجنب.» از در وارد شد.

ویرجیل گفت: «صبر کن.»

فونزو گفت: «من خیال صبر کردن ندارم.» ویرجیل چمدانش را

برداشت و به دنبالش راه افتاد. وقتی فونزو در مشبك آلاچیق را با احتیاط

باز کرد و نگاهی به درون انداخت، او ایستاده بود. فونزو گفت: «به!

زرشك.» و وارد شد. پشت آلاچيق در ديگري بود، دري شيشه‌اي با پشت دري پارچه‌اي. فونزو به در كوفت.

ويرجيل گفت: «چرا آن دگمه را فشار نمي‌دهي؟ مگر نمي‌داني كه شهري‌ها جواب در زدن را نمي‌دهند؟»

فونزو گفت: «بسيار خوب.» زنگ در را به صدا در آورد. در باز شد. همان زن بود كه لباس خانه به تن داشت. صدای دوسگك را پشت سرش مي‌شنيدند.

فونزو پرسيد: «اتاق خالي داريد؟»

ميس ربا نگاه‌شان كرد، به كلاه تازه‌شان و به چمدان‌هاشان.

پرسيد: «كي شما را فرستاده اينجا؟»

«كسي نفرستاده. خودمان اينجا را پيدا كرديم.» ميس ربا نگاه‌شان مي‌كرد. «هتل‌ها خيلي گران هستند.»

ميس ربا به سختي نفسي كشيد. «شماها چه جور كسب و كاري داريد، پسرها؟»

فونزو گفت: «براي كار آمده‌ايم. خيال داريم مدت زيادي اينجا بمانيم.»

ويرجيل گفت: «البته اگر زياد گران نباشد.»

ميس ربا نگاهش كرد. «تو مال كجايي، نازنين؟»

نام زادگاه‌شان را به او گفتند و سپس خود را معرفي كردند. «اگر به دردمان بخورد، خيال داريم يك ماه اينجا بمانيم، شايد هم بيشتر.»

ميس ربا پس از چند لحظه‌اي گفت: «بله. متوجهم.» نگاه‌شان كرد. «مي‌توانم اتاق به اتان بدهم، ولي مجبورم هروقت براي كارتان از ش استفاده كرديد، پول اضافي ازتان بگيرم. بالاخره من هم بايد مثل هر كس ديگري نان بخورم.»

فونزو گفت: «اتاق را براي كارمان نمي‌خواهيم. كارمان توي

کلاس است.»

میس ربا پرسید: «کلاس؟ چه جور کلاسی؟»

فونزو گفت: «کلاس آرایشگری.»

میس ربا گفت: «نگاهشان کنید. سلمانی کوچولوها را باش!» آنگاه دست روی سینه گذاشته خنده سرداد. همچنانکه با نفس زدنهای صدا دار می خندید آن دو مؤدبانه نگاهش کردند. میس ربا گفت: «وای خداوندا، خدایا! بیایدتو.»

اتاق در طبقه آخر و در قسمت عقب خانه بود. میس ربا حمام را نشان شان داد. وقتی دست روی در گذاشت، صدای زنانه ای بلند شد. «يك دقیقه صبر كن، عزیزم.» در باز شد و زن کیمونو پوشی بیرون آمد و از کنار شان گذشت، آن دو دور شدنش را در راهرو نگاه کردند و هر دو تا اعماق وجود جوان شان از موج عطری که زن باقی گذاشته بود به لرزه در آمدند. فونزو آهسته به آرنج ویرجیل سقلمه ای زد. در اتاق دوباره گفت:

«این هم یکی دیگر. دوتا دختر دارد. مرا بگیر پسر، که یکر است افتادیم توی مرغانی.»

شب اول، به خاطر تخت غریبه و اتاق و صداها مدتی طول کشید تا به خواب فرو رفتند. صدای وسوسه انگیز و غریب شهر به گوش می رسید، صدایی غالب و دوردست، آمیزه ای از تهدید و وعده، صدای ژرف و یکتو اختی که نورهای نادیدنی همراهش چشمك می زدند و می درخشیدند. اشكال باشکوه رنگارنگ و گوناگونی که لابلايش زن ها با حرکات دلنشین نوید خوشی های تازه را همراه با اندوهی غریب می پراکنندند. فونزو در خیال خود را میان پرده پرده سایه های گلرنگ می دید و در ورای آنها، در پیچ پیچ ابریشم و زمزمه های خفه، جوانی اش که در اوج سیر می کرد، هزاران تجسم به خود می گرفت. به خود می گفت: «شاید از فردا شروع

شود؛ شاید از همین فردا شب...» از بالای پرده موجی از نور تابید و در هیأت بادبزنی روی سقف پاشید. از زیر پنجره صدایی به گوش می‌رسید، صدای زنی بود و سپس صدای مردی: صداها به هم درآمیخته، آهسته شدند؛ دری بسته شد. کسی با گام‌های شتابان و کفش زنانه با خش خش جامه‌اش از پله‌ها بالا آمد.

رفته رفته صداهاى خانه را می‌شنید: صدای گفتگوها و خنده‌ها، و صدای پیانوی خودکاری که شروع به نواختن کرد. زیر لب پرسید: «می-شنوی؟»

ویرجیل گفت: «به نظرم خانواده پرجمعیتی دارد.» صدایش در اثر خوابالودگی کش می‌آمد.

فونزو گفت: «خانواده چه؟ جشن گرفته‌اند. کاش منم بودم.»
صبح روز سوم وقتی که خانه را ترك می‌گفتند، میس ربا آن دو را کنار در دید. می‌خواست بعد از ظهرها در غیابشان از اتاق استفاده کند. می‌گفت که قرار است کنگره پلیس‌ها برگزار شود و کاروکاسبی تا اندازه‌ای رونق خواهد گرفت. «اسباب ائانه‌تان صحیح و سالم خواهد بود. به‌مینی می‌گویم قبل از استفاده از اتاق همه جا را قفل و کلید کند. توی خانه من هیچ کس وسایل‌تان را نمی‌دزدد.»

وقتی به خیابان رسیدند فونزو پرسید: «فکر می‌کنی کارش چه باشد؟»

ویرجیل گفت: «نمی‌دانم.»

فونزو گفت: «به هر حال کاش من برایش کار می‌کردم. با آن همه زن که با کیمونوهاشان همه جا هستند و آن همه برو و بیا.»
ویرجیل گفت: «فایده‌ای به حال تو ندارد. همه‌شان شوهر دارند. مگر صداشان را شنیدی؟»

بعد از ظهر فردای آن روز وقتی از کلاس برگشتند، زیرپوش

زنانه‌ای را زیر دستشویی یافتند... فونزو آن را برداشت و گفت: «خیاطی دارد.»

ویرجیل گفت: «ظاهراً. نگاه کن و بین از اسباب اثاثه‌ات چیزی نبرده باشند.»

به نظر می‌رسید که خانه پراز مردمی است که شب‌ها خواب ندارند. تمام ساعات شب صدایشان را می‌شنیدند، صدای بالا و پایین دویدنشان را از پله‌ها، و فونزو مدام در این اندیشه بود که در آنجا زن، تن مادینه حضور دارد. کار بدانجا رسید که به نظرش می‌آمد تختش را زن‌ها در برگرفته‌اند، اما در واقع کنار ویرجیل که یکنواخت خرناس می‌کشید دراز کشیده بود و مدام گوش تیز می‌کرد، به زمزمه‌ها، به خس‌خس ابریشم که از دیوارها و کف اتاق درون می‌آمد و به نظر می‌رسید که جزئی از تخته‌ها و گچ‌هاست، و به این می‌اندیشید که ده روز است که به ممفیس آمده و دامنه‌آشنایی‌هاش از چند هم‌کلاسی فراتر نمی‌رود. پس از آنکه ویرجیل به خواب فرو می‌رفت، برمی‌خاست و قفل در را باز می‌کرد و در را نیمه باز می‌گذاشت، اما هیچ اتفاقی نمی‌افتاد.

روز دوازدهم به ویرجیل گفت که می‌خواهد همراه یکی از هم - کلاسی‌ها به گردش برود.

ویرجیل پرسید: «کجا؟»

«تو کاریت نباشد. فقط بیا. من چیزی کشف کرده‌ام. وقتی فکرش را می‌کنم که دو هفته اینجا بودم و راه و چاهش را بلد نبودم...»

ویرجیل پرسید: «خرجش چقدر می‌شود؟»

فونزو گفت: «مگر تا حالا تفریح بی‌خرج هم دیده‌ای؟ بجنب.»

«بسیار خوب. ولی قول نمی‌دهم که پول خرج کنم.»

«صبر کن، وقتی دیدی بگو.»

هم‌کلاسی آن دورا به‌عشر تکده‌ای برد. وقتی بیرون آمدند، فونزو

گفت: «فکرش را بکن که دوهفته تمام اینجا بودیم و از و جزد این خانه خبری نداشتیم.»

ویرجیل گفت: «کاش هر گز خبردار نمی شدی. سه دلار آب خورد.»
 «نمی ارزید؟»

ویرجیل گفت: «چیزی که نشود برداشت و برد هرگز سه دلار نمی ارزد. هر چه می خواهد، باشد.»

وقتی به خانه نزدیک شدند فونزو ایستاد و گفت: «باید دزدکی برویم بالا. اگر خانمه بفهمد کجا بودیم و چه کار کردیم، ممکن است نگذارد با این خانم ها زیر یک سقف بمانیم.»

ویرجیل گفت: «جدا؟ دست خوش. از یک طرف باعث می شوی سه دلار خرج کنم، از طرف دیگر کاری می کنی که هر دومان را با اردنگی پرت کنند بیرون.»

فونزو گفت: «هر کاری که من کردم توهم بکن. فقط همین. دهنتم را و نکن.»

مینی در را برایشان باز کرد. پیانو گرم نواختن بود. میس ربا با لیوانی حلبی در دست در درگاه ظاهر شد. گفت: «به به، امشب خیلی دیر کردید، بچه ها.»

فونزو که ویرجیل را به طرف راه پله هل می داد گفت: «بله خانم. رفته بودیم جلسه دعا.»

در تخت، در تاریکی، هنوز هم صدای پیانو را می شنیدند.

ویرجیل گفت: «باعث شدی سه دلار خرج کنم.»

«اه، خفه شو. وقتی فکرش را می کنم که دو هفته تمام اینجا بودم و...»

بعد از ظهر فردای آن شب، هوا تاریک شده بود که برگشتند، چراغ ها تازه سوسو زنان روشن شده بودند و برق می زدند و زن ها با

پاهای سفید براق با مردها ملاقات می کردند و سوار اتوموبیل می شدند و غیره.

فونزو گفت: «حالا راجع به آن سه دلار چه نظری داری؟»
ویرجیل گفت: «فکرمی کنم بهتر باشد امشب نرویم، گران تمام می شود.»

«درست است. ممکن است کسی ما را ببیند و به صاحبخانه مان خبر بدهد.»

دو شب صبر کردند. ویرجیل گفت: «حالا می شود شش دلار.»
فونزو گفت: «پس نیا.»
وقتی به خانه برمی گشتند فونزو گفت: «این دفعه سعی کن درست رفتار کنی. دفعه قبل نزدیک بود به خاطر رفتار تو گیر بیفتم.»
ویرجیل روترش کرد و گفت: «خوب، که چه؟ ما را که نمی تواند بخورد.»

بیرون آلاچیق ایستاده بودند و زمزمه می کردند.
فونزو گفت: «از کجا می دانی نمی خورد؟»
«دلش نمی خواهد.»
«از کجا می دانی دلش نمی خواهد؟»
«اه، چه می دانم.» فونزو در مشبك را گشود. ویرجیل گفت: «به هر حال قضیه این شش دلار توی کتم نمی رود. کاش می رفت.»
مینی به خانه راه شان داد و گفت: «یکی آمده دنبال شماها.» در سرسرا منتظر ماندند.

ویرجیل گفت: «گیر افتادیم. بهات گفته بودم که مثل ریگ پول خرج کردن...»
فونزو گفت: «اه، خفه شو.»

از درمردی بیرون آمد، مرد فربه‌ی با کلاه کج روی يك گوشش،

بازو به بازوی زنی سرخپوش. ویرجیل گفت:

« این کلائنس است.»

در اتاق آن دو کلارنس گفت: «چه طوری توانستید بیایید اینجا؟»
ویرجیل گفت: « پیدا کردیم.» ماجرا را به او گفتند. کلارنس
روی تخت نشست. کلاهش چرك گرفته بود و سیگاری لای انگشتان
داشت.

پرسید: « امشب کجا بودید؟ » آن دو چیزی نگفتند. با قیافه‌های
مظنون و بی‌حالت نگاهش می‌کردند. «زود باشید. من خبر دارم. کجا بودید؟»
به او گفتند.

ویرجیل گفت: «برایم سه دلار آب خورد.»

کلارنس گفت: « به خدا قسم تو بزرگترین احمق سراسر جکسون
هستی. بامن بیا.» هر دو مثل گوسفند دنبالش راه افتادند. آن‌ها را از خانه
دو سه خیابان دورتر برد. از خیابانی گذشتند پر از مغازه و تماشاخانه‌های
مخصوص سیاهپوستان و سپس به کسوچه باریک و سیاهی پیچیدند و
روبروی خانه‌ای با پرده‌های سرخ و پنجره‌های روشن ایستادند. کلارنس
زنگ در را به صدا درآورد. موسیقی درون خانه و صداهای تیز و صدای
پاها را می‌شنیدند. به سرسزایی خالی وارد شدند که در آن دو سیاهپوست
ژنده‌پوش با مرد سفید پوستی در لباس کار بگومگومی کردند. از لای در
بازی اتافی را دیدند پر از زن‌های قهوه‌ای رنگ با پیراهن‌های روشن،
موهای آراسته و لبخندهای طلایی.

ویرجیل گفت: «این‌ها سیاهند.»

کلارنس گفت: «معلوم است که سیاهند، ولسی این را می‌بینی؟»
اسکناسی را جلوی صورت پسر عمویش گرفته تکان می‌داد. « اسکناس
سفید و سیاه نمی‌شناسد.»

۲۲

روز سوم جستجو، هوراس برای زن و بچه اقامتگاهی یافت. خانه زهوار در رفته متعلق به زن سفید نیمه دیوانه‌ای بود که معتقد بود برای سیاه‌ها طلسم می‌سازد. در حاشیه شهر واقع بود، در زمین کوچکی که در آن تسا کمر علف‌هرز رویده بود و جلوی خانه جنگل غیرقابل نفوذی ایجاد می‌کرد. پشت‌خانه راهی از در شکسته تا درگاه خانه کشیده می‌شد. تمام شب چراغ کم‌سویی در گوشه‌ای پنهان می‌سوخت و تقریباً در همه ساعات شب و روز‌گاری یا ارا به‌ای در کوچه پشت‌خانه بسته شده و سیاهپوستی از در عقب در حال ورود و خروج بود.

يك بار پای پلیس در جستجوی ویسکی به آنجا کشیده شده بود. اما چیزی نیافتند جز چند دسته علف‌هرز خشکیده و مشتی بطری کثیف حاوی مایعی که نمی‌شد دقیقاً تعیین کرد چیست، اما در هر حال پیدا بود که الکل نیست، و در همین حال پیرزن که دونفر بازوهایش را گرفته بودند، موهای کم پشت‌خاکستری‌اش را جلوی ویرانه ترك ترك چهره‌اش می‌تکاند و با صدای نخرانیده‌اش به پلیس‌ها دشنام می‌داد. چسبیده به خانه انباری قرار داشت که اثاثه‌اش تختی بود و بشکه‌ای پر از زباله که تمام شب

موش‌ها در آن صدا می‌کردند. آنجا بود که زن سرپناهی یافت.
هوراس گفت: «اینجا جایتان راحت است. همیشه، هر وقت که
خواستید می‌توانید به من تلفن بزنید، به خانه...» نام یکی از همسایه‌ها
را به او گفت. «نه، صبر کنید، فردا دو باره تلفن خودم را وصل می‌کنم.
آنوقت می‌توانید...»

زن گفت: «بله. گمان می‌کنم بهتر باشد این طرف‌ها نیایید.»
«چرا؟ فکر می‌کنید که این کار... یعنی گمان می‌کنید برایم ذره‌ای
اهمیت دارد که...»

«شما مجبورید اینجا زندگی کنید.»
«لغت به من اگر مجبور باشم. تا حالا هم زیاده از حد اجازه
داده‌ام که زن‌ها در کارم دخالت کنند، و اگر این مردهای حلقه به گوش
زن‌ها...» اما می‌دانست که کلماتش تهی از معناست. می‌دانست که زن
نیز می‌داند، چون او خصیصه‌ای داشت که به موجب آن به تمامی اعمال
دیگران بدگمان بود، خصیصه‌ای که در نظر نخست به خبث طینت صرف
می‌ماند، اما در واقع تظاهری است از روشن‌بینی.
زن گفت: «گمان می‌کنم هر وقت لازم شد می‌توانم پیداتان کنم. کار
دیگری از دستم بر نمی‌آید.»

هوراس گفت: «شما را به خدا، فقط نگذارید این سلیطه‌ها...»
مکشی کرد و دوباره گفت: «سلیطه‌ها.»

فردای آن روز تلفن را وصل کرد، یک هفته خواهرش را ندید،
امکان نداشت خواهرش بفهمد که او به تلفن دسترسی دارد، با وجود این،
یک هفته پیش از شروع دادرسی، شبی که در آرامش نشسته بود و کتاب
می‌خواند، زنگ تلفن به صدا درآمد. ابتدا اندیشید که نارسیماس است، تا
اینکه از میان صدای دوردست و محو موسیقی گرامافون یا رادیو، صدای
مردانه‌ای که انگار از قبر بیرون می‌آمد با آهنگی محتاطانه شنیده شد.

صدای گفت: «اسنوپس هستم. حالتان چطور است، جناب قاضی؟»
هوراس گفت: «بله؟ گفتید کی؟»

«سناتور اسنوپس. کلائنس اسنوپس.» صدای گرامافون گنگ و ضعیف شد، هوراس می توانست او را ببیند که با کلاه چرکین و شانه فراخش روی دستگاه ایستاده - در فروشگاههای یا رستورانی - و دهنی را در دست نرم و درشت و پرانگشتی اش گرفته است و در آن به زمزمه حرف می زند و گوشی را چون بازیچه ای در دست دیگرش.
«آها. بله. بفرمایید.»

«من سرنخ کوچولویی دارم که ممکن است برای شما جالب باشد.»

«سرنخی که ممکن است برایم جالب باشد؟»

«گمان می کنم. قاعدتاً برای هر دو طرف جالب است.» در گوش هوراس، از رادیو یا گرامافون، دو ساکسوفون نی مانند نت هایی پی در پی را می نواختند. هر دو ساز، رکیک و راحت، چون دو بوزینه چالاک در یک قفس، انگار باهم سرچنگ داشتند. از آن سرسیم تنفس پرسر و صدای مرد را می توانست بشنود.

گفت: «بسیار خوب، چه سرنخی دارید که ممکن است برایم جالب باشد؟»

«قضاوتش را می گذارم به عهده خودتان.»

«بسیار خوب. فردا صبح می آیم شهر. می توانیم جایی باهم قرار بگذاریم.» آنگاه بی درنگ گفت: «الو!» صدای تنفس مرد چنان به گوش هوراس می رسید که انگار کنار گوشش ایستاده؛ صدایی منظم و قدرتمند و در عین حال یکباره تهدیدآمیز. هوراس گفت: «الو!»
«ظاهراً برایتان جالب نیست. به نظرم باید با طرف دیگر وارد مذاکره بشوم و شمارا راحت بگذارم. خدا نگهدار.»

هوراس گفت: «نه، صبر کنید. الو! الو!»

«ها؟»

«امشب می آیم. تا پانزده دقیقه دیگر...»

اسنوپس گفت: «لازم نیست. من اتوموبیل دارم. می آیم خانه شما.»
هوراس تا کنار در حیات رفت، آن شب آسمان مهتابی بود. لابلای
دهلیز سیاه و نقره‌ای سروها پروانه‌های شبتاب چون نیشتری گنگ به جان شب
افتاده بودند. سروها سیاه بودند و فراسوی خطوطشان، آسمان کاغذی
می نمود؛ شیب پرسیزه چون نقره زنگار گرفته برق مختصری داشت. از
جایی، بر فراز همناوای حشره‌ها، مرغ پشه‌خواری فریاد مکرر و لرزان و
گلایه آمیزی سرمی داد. سه اتوموبیل گذشتند. چهارمی از سرعت خود کاست
و به سوی در پیچید. هوراس در روشنایی چراغ‌ها قرار گرفت. پشت فرمان،
اسنوپس، به هیأتی گرد و مبهم نشسته بود و به نظر می رسید که پیش از کار
گذاشتن سقف در اتوموبیل کار گذاشته شده باشد. دستش را دراز کرد.

«حالتان چطور است، جناب قاضی؟ تا وقتی به خانه خانم
سارتورس تلفن نکردم نفهمیدم که شما دوباره اینجا اقامت دارید.»

«خوبم. متشکرم.» دستش را بیرون کشید. «چه چیزی دستگیرتان

شده؟»

اسنوپس روی فرمان دولا شد و از زیر سقف اتوموبیل خانه را
بر انداز کرد.

هوراس گفت: «همینجا صحبت می کنیم. به این ترتیب مجبور
نیستید سروته کنید.»

اسنوپس گفت: «اینجا زیاد امن نیست. ولی به خودتان مربوط
است.» در سایه روشن عظیم الجثه و تنومند به نظر می رسید و چهره بی
حالتش زیر تابش ماه به ماه دیگری می مانست. هوراس حس می کرد که
اسنوپس با همان حالت تهدید آمیز پشت تلفن نگاهش می کند؛ با آمیزه‌ای

از احتیاط و حيله و خويشتن داری. به نظرش می رسید که ذهنش به این سو و آن سونوسان گرفته مدام به آن تنه بی حرکت و عظیم و نرم سر می خورد. چنانکه گویی در آبخاری از غلاف پنبه دانه گرفتار مانده باش.

هوراس گفت: «برویم طرف خانه.» اسنوپس در ساز کرد. هوراس گفت: «شما بفرمایید. من پیاده می آیم.» اسنوپس راه افتاد. داشت از اتوموبیل پیاده می شد که هوراس به او رسید. نترس: «خوب مطلب تان چه بود؟»

اسنوپس دوباره به خانه نگاهی انداخت. گفت: «هنرمند مجردید، هان؟» هوراس چیزی نگفت. «همیشه گفته ام که هر مرد خود را باید جای دنجی برای خودش داشته باشد که بتواند بدون فخر این و آن برود و بیاید. البته هر مردی مدیون زنش است، ولی چیزی که زن نداند نمی تواند باعث آزارشان باشد، نه؟ تا وقتی مرد محتاط باشد، دلیلی وجود ندارد که زن لگد پرانی کند. شما نظر دیگری دارید؟»

هوراس گفت: «اگر منظور تان این است، باید بگویم که آن زن اینجا نیست. برای چه خواستید مرا ببینید؟»

دوباره احساس کرد که اسنوپس با نگاه بی شریک و کاملاً ناباورانه اش بر اندازش می کند. «بله. همیشه گفته ام که هیچ کس جز خود آدم نمی تواند کارهای خصوصی خودش را بسنجد. من ملاقات نمی کنم. ولی وقتی شما مرا بهتر بشناسید، می فهمید که آدم دهن لقی نیستم. من دنیا دیده ام... سیگار میل دارید؟» دست بزرگش به جیب سینه برد و دو سیگار بیرون کشید.

«نه. متشکرم.»

اسنوپس سیگارش را روشن کرد، چهره اش چون کبر که به پهلوی خوابانده باشند در نور کبریت نمایان شد.

هوراس گفت: «چرا خواستید مرا ببینید؟»

هوراس گفت: «نه، صبر کنید. الو! الو!»

«ها؟»

«امشب می آیم. تا پانزده دقیقه دیگر...»

اسنوپس گفت: «لازم نیست. من اتوموبیل دارم. می آیم خانه شما.»
 هوراس تا کنار در حیات رفت، آن شب آسمان مهتابی بود. لابلای
 دهلیز سیاه و نقره‌ای سروها پروانه‌های شبتاب چون نیشتری گنگ به جان شب
 افتاده بودند. سروها سیاه بودند و فراسوی خطوطشان، آسمان کاغذی
 می نمود؛ شیب پربسته چون نقره زنگار گرفته برق مختصری داشت. از
 جایی، بر فراز همنازی حشره‌ها، مرغ پشه‌خواری فریاد مکرر و لرزان و
 گلایه آمیزی سر می داد. سه اتوموبیل گذشتند. چهارمی از سرعت خود کاست
 و به سوی در پیچید. هوراس در روشنایی چراغ‌ها قرار گرفت. پشت فرمان،
 اسنوپس، به هیأتی گرد و مبهم نشسته بود و به نظر می رسید که پیش از کار
 گذاشتن سقف در اتوموبیل کار گذاشته شده باشد. دستش را دراز کرد.

«حالتان چطور است، جناب قاضی؟ تا وقتی به خانه خانم
 سارتوریس تلفن نکردم نفهمیدم که شما دوباره اینجا اقامت دارید.»

«خوبم. متشکرم.» دستش را بیرون کشید. «چه چیزی دستگیرتان

شده؟»

اسنوپس روی فرمان دولا شد و از زیر سقف اتوموبیل خانه را
 برانداز کرد.

هوراس گفت: «همینجا صحبت می کنیم. به این ترتیب مجبور
 نیستید سروه کنیند.»

اسنوپس گفت: «اینجا زیاد امن نیست. ولی به خودتان مربوط
 است.» در سایه روشن عظیم الجثه و تنومند به نظر می رسید و چهره بی
 حالتش زیر تابش ماه به ماه دیگری می مانست. هوراس حس می کرد که
 اسنوپس با همان حالت تهدید آمیز پشت تلفن نگاهش می کند؛ با آمیزه‌ای

از احتیاط و حيله و خويشتن داری. به نظرش می رسید که ذهنش به این سو و آن سونوسان گرفته مدام به آن تنه بی حرکت و عظیم و نرم بر می خورد. چنانکه گویی در آبخاری از غلاف پنبه دانه گرفتار مانده باشد.

هوراس گفت: «برویم طرف خانه.» اسنوپس در را باز کرد. هوراس گفت: «شما بفرمایید. من پیاده می آیم.» اسنوپس به راه افتاد. داشت از اتوموبیل پیاده می شد که هوراس به او رسید. گفت: «خوب مطلب تان چه بود؟»

اسنوپس دوباره به خانه نگاهی انداخت. گفت: «هنوز هم مجردید، هان؟» هوراس چیزی نگفت. «همیشه گفته ام که هر مرد خانواده ای باید جای دنجی برای خودش داشته باشد که بتواند بدون فضولی این و آن برود و بیاید. البته هر مردی مدیون زنش است، ولی چیزی که زن ها ندانند نمی تواند باعث آزارشان باشد. نه؟ تا وقتی مرد محتاط باشد، دلیلی وجود ندارد که زن لگد پرانی کند. شما نظر دیگری دارید؟»

هوراس گفت: «اگر منظور تان این است، باید بگویم که آن زن اینجا نیست. برای چه خواستید مرا ببینید؟»

دوباره احساس کرد که اسنوپس با نگاه بی شرمانه و کاملاً ناباورانه اش بر اندازش می کند. «بله. همیشه گفته ام که هیچ کس جز خود آدم نمی تواند کارهای خصوصی خودش را بسنجد. من ملامت تان نمی کنم. ولی وقتی شما مرا بهتر بشناسید، می فهمید که آدم دهن لقی نیستم. من دنیا دیده ام... سیگار میل دارید؟» دست بزرگش به جیب سینه فرو رفت و دو سیگار بیرون کشید.

«نه. متشکرم.»

اسنوپس سیگارش را روشن کرد، چهره اش چون کیک که به پهلوی خوابانده باشند در نور کبریت نمایان شد.

هوراس گفت: «چرا خواستید مرا ببینید؟»

اسنوپس دودسیگارش را بیرون داد. «یکی دوروز قبل سرنخی پیدا کردم که ممکن است برای شما ارزشی داشته باشد، مگر اینکه اشتباه کرده باشم.»

«که این طور، ارزش. چه جور ارزشی؟»
 «این را به عهده خودتان می گذارم. طرف دیگری هم هست که می تواند وارد مذاکره بشود. ولی چون من و شما همشهری هستیم و باقی قضایا...»

ذهن هوراس در کندو کاو بود. خانواده اسنوپس درجایی نزدیک فرنچمنزبند ریشه گرفته بود و هنوز هم در آنجا می زیست. خوب می دانست که در میان آن قوم بی خبر که در آن گوشه بخش ساکن بود، خبر چگوبه دهن به دهن می گردد و یک کلاغ چهل کلاغ می شود. پیش خود گفت: «اما یقیناً چیزی نیست که بخواهد به ادارات دولتی بفروشد. در هر حال آنقدرها هم ابله نیست.»

گفت: «پس بهتر است به من بگویید که موضوع از چه قرار است.»
 حس می کرد که اسنوپس براندازش می کند. «یادتان هست آن روز که شما سوار قطار آکسفورد بودید و کار خاصی داشتید و...»
 «بله.»

اسنوپس آرام آرام پکی طولانی به سیگارش زد تا کاملاً برافروخت. دستش را بالابرد و روی پس گردنش کشید. «یادتان هست که درباره دختری حرف زدید؟»
 «بله. خوب؟»
 «حدس بزنید.»

بوی پیچک های تپه نقره فام را حس می کرد و صدای پشه خوار را می شنید، صدای روان و گلایه بار و مکررش را. «منظورتان این است که می دانید کجاست؟» اسنوپس چیزی نگفت. «منظورتان این است که در

مقابلش چیزی می‌خواهید؟» اسنوپس چیزی نگفت. هوراس مشت‌هایش را گره کرد و به جیب فرو برد و به تهیگاهش فشرده. «چرا خیال می‌کنید که این سر نخ ممکن است برایم جالب باشد؟»

«قضاوتش به‌عهده خودتان. هیچ‌جور پرونده جنایی زیر دست من نیست. آنجا، تسوی آکسفورد، من دنبالش نبودم. البته، اگر برای شما جالب نیست، با آن طرف دیگر وارد مذاکره می‌شوم. فقط فرصتی بود که در اختیارتان گذاشتم.»

هوراس به سوی پلکان برگشت، چون پیرمردی با احتیاط گام برمی‌داشت. گفت: «بشینیم.» اسنوپس از او پیروی کرد و روی پله نشست. زیر مہتاب نشسته بودند. «شما می‌دانید کجاست؟» «من دیدم.» دوباره دستش را به‌پس گردنش کشید. «یقین دارم. اگر آنجا نباشد، یعنی نبوده باشد، می‌توانید پول‌تان را پس بگیرید. بهتر از این نمی‌شود بیان کرد، نه؟»

«چه مبلغی می‌خواهید؟» اسنوپس دوباره با پکی نوک سیگار را برافروخت. هوراس گفت: «بگویید. خیال چانه زدن ندارم.» اسنوپس مبلغ را ذکر کرد. هوراس گفت: «بسیار خوب. به‌اتان پرداخت خواهم کرد.» زانوانش را بالا آورد و آرنج‌هایش را روی زانوانش گذاشت و چهره‌اش را در دست‌هایش فرو برد. «کجاست؟... نه صبر کنید. ببینم، شما از فرقه تعمیدی‌ها هستید؟»

«خانواده‌ام هستند. من خودم طرفدار آزادی عقاید. وقتی با من آشنا بشوید، خودتان می‌بینید که در هیچ زمینه‌ای تعصب ندارم.» هوراس از پشت دست‌هایش گفت: «بسیار خوب. کجاست؟» اسنوپس گفت: «به‌اتان اطمینان می‌کنم. توی یکی از آن خانه‌های ممفیس.»

۲۳

همچنانکه هوراس به حیاط خانه میس ربا وارد می شد و به در آلاچیق می رسید، کسی از پشت سر صدایش زد. غروب بود؛ پنجره ها در دیوار باد و باران خورده و در حال پوست انداختن، به چار گوشه های روشنی می مانستند که تنگ هم چیده شده باشند. هوراس ایستاد و به عقب نگاه کرد. از کنجی نزدیک، سراسنوپس، مثل سربو قلمونی بیرون آمد. نمایان شد و سر راست کرد و به ساختمان و سپس به چپ و راست خیابان نگاهی انداخت. به نرده نزدیک شد و با احتیاط به حیاط پا گذاشت.

گفت: «خوب، جناب قاضی. مرد همیشه مرد است، نه؟» دستش را دراز نکرد. در عوض با حالتی تا اندازه ای مطمئن و در عین حال مراقب از فراز به هوراس نگاه می کرد و از روی شانه اش خیابان را زیر نظر داشت. «همیشه گفته ام که برای هیچ مردی ضرر ندارد که گاهی این ور و آنور بپلکد و...»

هوراس گفت: «باز چه شده؟ باز چیزی از من می خواهید؟»
«به! ای بابا، جناب قاضی. من که خیال ندارم بروم و همه جا جار بزنم. چرا به من شك دارید؟ اگر ما مردها هر چه را که می دانیم بگوییم،

آنوقت هیچ کدام مان دیگر جرأت نداریم توی جفرسون از قطار پیاده بشویم، هان؟»

«خودتان هم به خوبی من خبردارید که برای چه کاری آمده‌ام اینجا. از من چه می‌خواهید؟»

«البته. البته، درك می‌کنم که چه حالی دارد آدم ازدواج کرده باشد ومطمئن نباشد زنش کجاست.» میان نگاه‌هایش از روی شانه به این سو و آن سو به هوراس چشمکی زد. «خیالتان تخت باشد. وقتی با من حرف می‌زنید خیال کنید که با قبر حرف زده‌اید. فقط مسئله این است که هیچ دوست ندارم آدم خوبی مثل شما.» هوراس به طرف در پیش رفته بود. اسنوپس با لحنی نافذ و صدایی آهسته گفت: «جناب قاضی.» هوراس سر برگرداند. «اینجا نمانید.»

«نمانم؟»

«دختره را ببینید وبعد بیایید بیرون. اینجا آدم را می‌دوشند. جای بچه دهاتی‌هاست. از مونت کارلو هم گرانتر است. همینجا منتظر می‌مانم و جایی را نشان‌تان می‌دهم که...» هوراس پیش رفت و در آلاچیق را گشود. دو ساعت بعد، همچنانکه با میسرربا در اتاقش گفتگو می‌کرد و بیرون در گاهی صدای پا و صدای گفتگو بلند می‌شد و تا سرسرا و روی پله‌ها ادامه می‌یافت، مینی با تکه کاغذ مچاله‌ای وارد شد و آنرا به دست هوراس داد.

میسرربا پرسید: «چیه؟»

مینی گفت: «آن یارو خیکی که صورتش عینهو کیک است فرستاده

برای این آقا. گفته که بروید پایین پیشش.»

میسرربا پرسید: «گذاشتی بیاید تو.»

«نه خانم. حتی به هوس آمدن هم نیفتاد.»

میسرربا گفت: «چه بهتر.» غرولندی کرد و از هوراس پرسید:

«این بابا را می شناسید؟»

«بله. ظاهراً چاره دیگری نداشتم.» کاغذ را باز کرد. کاغذ بریده آگهی های خیابانی بود و رویش با مداد و خطی تمیز و روان نشانی محلی نوشته شده بود.

میسربا گفت: «حدود دوهفته قبل آمد اینجا. آمده بود دنبال دوتا جوان و توی اتاق ناهارخوری جا خوش کرد و شروع کرد به وراجی و وررفتن به دخترها، ولی تاجایی که من خبر دارم يك پاپاسی هم از جیب مبارکش خرج نکرد. شد که چیزی به ات سفارش بدهد. مینی؟»
 «نه، خانم.»

«یکی دوشب بعد هم دوباره آمد. نه پولی خرج کرد و نه کاری کرد غیر از وراجی، من هم به اش گفتم: "گوش کن، حضرت آقا، آدم هایی که از این اتاق استفاده می کنند، هر از گاهی به چیزی احتیاج دارند که روشن شان کند." آنوقت دفعه بعد که آمد نیم بطاریسکی با خودش آورد. اگر یکی از مشتری های خوبم بود، زیاد اهمیت نمی دادم. ولی وقتی آدمی مثل این دوسه بار می آید اینجا و از این و آن نیشگونی می گیرد و نیم بطاریسکی با خودش يدك می کشد و کوکا کولا سفارش می دهد، خودتان ببینید چه جور آدمی است. . . از آن آدم های بی سروپای حرف مفت، عزیزم. آنوقت به مینی گفتم دیگر راهش ندهد، ولی يك روز بعد از ظهر دراز کشیده بودم چرتی بزدم که... بالاخره سردر نیاوردم این مینی را چه کارش کرد که راهش داد تو. خبر دارم که چیزی به اش نداده، چه کارت کرد، مینی؟ حتماً چیزی نشانت داد که تا حالا ندیده بودی. نه؟»

مینی سر تکان داد. «چیزی ندارد که دلم بخواهد ببینم. تا حالاش هم به قدر کافی دیده ام.» همسر مینی ترکش کرده بود. از شغل مینی رضایت نداشت. در رستورانی آشپزی می کرد و تمام پیراهن ها و جواهراتی را که خانم های سفید پوست به مینی داده بودند برداشته و بسا یکی از

مستخدمه‌های رستوران گریخته بود.

میسربا گفت: «تمام مدت می‌خواست راجع به آن دختره بپرسد و سر از قضایا در آورد. من هم به‌اش گفتم اگر می‌خواهد سیر تا پیاز ماجر را بداند بهتر است برود و از پاپای بپرسد. لام تا کام چیزی به‌اش نگفتم غیر از این که برو دیرون و دیگر هم برنگردد؛ بله، داشتم می‌گفتم، تا آن روز بعد از ظهر که خوابیده بودم و مینی راهش داد تو، از مینی پرسید توی خانه کسی هست یا نه و مینی هم به‌اش گفت کسی نیست و یارو هم از پله‌ها بالا رفت. مینی به من گفت که در همین اثناء پاپای هم سر رسید. می‌گفت نمی‌دانست چه کند. جرأت نداشت راهش ندهد، اگر راهش می‌داد، او هم می‌رفت بالا و آن یارو خیکی را از پله‌های انداخت پایین و آنوقت من هم بیرونش می‌کردم و شوهرش هم که تازه ولش کرده و رفته و الی آخر.»

«پاپای هم با آن پساهای بی‌صدایش از پله‌ها رفت بالا و دید که دوست شما زانو زده دارد از سوراخ کلید نگاه می‌کند. به گفته مینی پاپای کلاهش را روی يك چشمش کشیده، يك دقیقه‌ای پشت سرش ایستاد. سیگاری بیرون کشید و بدون اینکه صدایی بلند شود کبریتی را روی ناخنش روشن کرد و بعد هم سیگارش را آتش زد، بعد، باز هم به گفته مینی، نزدیک شد و کبریت را گذاشت روی پس گردن دوست شما. مینی که به قول خودش وسط راه پله و ایستاده بود نگاه‌شان می‌کرد؛ آن یارو با صورتش مثل کیک که زود از تنور بیرون کشیده باشند زانو زده بود و پاپای دود سیگارش را از دماغش بیرون می‌داد و سرش را به نحو مخصوصی تکان می‌داد. آنوقت مینی آمد پایین و سر ده ثانیه بعد یارو هم هردو دستش را روی پس گردنش گذاشته، هن و هن زنان، درست مثل اسب‌های بارکش از پله‌ها پایین آمد و يك دقیقه‌ای به در لگد کوبید و به قول مینی مثل باد توی لوله بخاری نالید تا اینکه مینی آمد و در را

برایش وا کرد. و تا همین امشب زنگ در این خانه را نزد... بگذارید
«بینم». هوراس پاره کاغذ را به او داد. میس ربا گفت: «این آدرس یکی
از آن خانه‌های مخصوص سیاه‌هاست، بی پدر و مادر... مینی، برو به‌اش
بگو دوستش اینجا نیست، بگو نمی‌دانم کجا رفته.»
مینی بیرون رفت. میس ربا گفت:

«من توی خانه‌ام همه جورش را دیده‌ام، و لی بالاخره هر چیزی
حدی دارد. و کیل هم دیده‌ام. بهترین و کیل ممفیس توی اتاق ناهارخوری
من نشسته بود و دخترها را به مشروب دعوت می‌کرد، میلیونر بود.
صد و چهل کیلو وزن داشت و تخت مخصوصش را سفارش داده بود
بسازند و بیاورند اینجا. هنوز هم توی همین خانه است، توی طبقه بالایی.
ولی این‌ها فقط و فقط به‌خودم مربوط است، نه به کس دیگر. خیال ندارم
بگذارم هیچ کدام از دخترهام، بدون دلیل درست و حسابی گیر و کیل‌ها
بیفتند.»

«شما این دلیل را درست و حسابی نمی‌دانید؟ انسانی به جرم قتل
که مرتکب نشده نزدیک است زندگی‌اش را بیازد. همین الان هم ممکن
است به خاطر پناه دادن به کسی که از دست عدالت فرار کرده مجرم به
حساب بیاید.»

«پس بگویید بیاوند ببرندش، من این وسط کارهای نیستم. اینجا
به قدر کافی پلیس دیده‌ام که دیگر از شان و اهمه‌ای نداشته باشم.» لیوان
را بلند کرد و نوشید و با پشت دست دهنش را پاک کرد. «خیال ندارم
بگذارم پایم به قضیه‌ای کشیده بشود که کوچکترین خبری ازش ندارم.
هرکاری که پاپای بیرون از اینجا کرده به خودش مربوط است. هر وقت
توی خانه من کسی را کشت، آنوقت پای خودم وسط می‌آید.»

هوراس پرسید: «شما بچه‌دارید؟» میس ربا نگاهش کرد. «قصدم
فضولی در زندگی خصوصی شما نیست. فقط داشتم به آن زن فکر می‌کردم.

دوباره می افتد به خیابان و خدا می داند سربچه اش چه خواهد آمد.»
 میس ربا گفت: «بله. من خرج چهار تا بچه را می دهم. توی یکی از شبانه روزی های آرکانزاس هستند. البته مال خودم نیستند.» لیوانش را بلند کرده آرام نکانش داد و نگاهی به داخلش انداخت. لیوان را سر جایش گذاشت و ادامه داد: «بهتر بود اصلاً دنیا نیاید. ایکاش هیچ کس دنیا نمی آمد.» برخاست و به سنگینی جنبیده به طرف هوراس آمد و بانفس پر سرو صدایش بالای سرش ایستاد. دستش را روی سر هوراس گذاشت و جهت نگاهش را به بالا و به سوی خود برگرداند. نگاه کاوشگر و تیزو غمزده اش را به چشمانش دوخته گفت: «به من دروغ که نمی گوید، هان؟» سرش را رها کرد. «نه، دروغ نمی گوید. همینجا صبر کنید. می روم ببینم.» بیرون رفت. هوراس می شنید که با مینی در سرسرا چیزی می گوید، سپس شنید که خود را از پله ها بالا می کشد.

به آرامی نشست، به همان حالتی که میس ربا او را تنها گذاشته بود. اتاق تختی چوبی داشت و پاراوانی منقش، سه صندلی با صفحه برجسته زگا و صندوقی دیواری. روی میز آرایش پر از جعبه های کوچک لوازم آرایش بود که دورش را با روبان صورتی تزئین کرده بودند. روی بخاری يك شاخه سوسن مصنوعی مومی زیر جبابی شیشه ای قرار داشت؛ بالای آن، عکس مردی بود با حالتی آرام و سبیل از بناگوش در رفته. توری سیاهی عکس را پوشانده بود. روی دیوار چند تابلو آویزان بود که صحنه هایی جعلی از یونان باستان را نشان می داد و تصویر دیگری که با توری بافته شده بود. هوراس از جا برخاست و به سوی در رفت. در سرسرای نیمه تاریک مینی روی صندلی نشسته بود.

هوراس گفت: «مینی. يك لیوان مشروب برایم بیار. يك لیوان بزرگ.»

تازه لیوان را تمام کرده بود که مینی دوباره وارد شد و گفت: «میس

ربا گفته بیاید بالا.»

هوراس از پلکان بالا رفت. میس ربا در انتهای پلکان منتظر بود. در راهرو میس ربا پیشاپیش به راه افتاد و در اتاق تاریکی را باز کرد و گفت: «باید توی تاریکی باش صحبت کنید. نمی‌خواهد چراغ روشن باشد.» نور چراغ راهرو از لای در روی تخت می‌پاشید. میس ربا گفت: «اینجا اتاقش نیست. حتی حاضر نشد توی اتاق خودش شما را ببیند. گمان می‌کنم باید باش مدارا کنید که بتوانید به هدف برسید.» وارد شدند. نور روی عرض تخت پاشیده بود، روی برآمدگی بی‌حرکت و منحنی زیر رواندازها، و چنین به نظر می‌رسید که تخت دست‌نخورده است. هوراس با خود گفت: «خفه می‌شود.» میس ربا گفت: «عزیزم.» برآمدگی نجنید. «این آقا آمده، عزیزم. حالا که سرتاپات را پوشاندی، بگذار چراغ را روشن کنیم. آن وقت می‌توانیم در را ببندیم.» چراغ را روشن کرد.

هوراس گفت: «خفه می‌شود.»

میس ربا گفت: «تا يك دقیقه دیگر بیرون می‌آید. خوب، هر چه خواستید به‌اش بگویید. من دلم می‌خواهد بدانم. ولی فرض کنید نیستم. اگر تا حالا یاد نگرفته بودم صم و بکم بدانم کارم را از دست داده بودم. اگر هم روزگاری کنجکاوی داشتم، مدت‌ها قبل توی همین خانه دخلش آمده. بفرمایید روی این صندلی.» سر برگرداند. اما هوراس پیشدستی کرد و دو صندلی را جلو کشید. کنار تخت نشست و با چیزی که به نظر می‌رسید سر آن برآمدگی بی‌حرکت باشد به گفتگو پرداخت و به او گفت که چه می‌خواهد.

«فقط می‌خواهم بدانم واقعاً چه اتفاقی افتاده. خطری تهدیدتان نمی‌کند. می‌دانم شما مرتکب جرمی نشده‌اید. قبل از اینکه حرفی بزنید، قول می‌دهم که مجبور نشوید در دادگاه شهادت بدهید مگر اینکه

شهادت ندادن شما باعث اعدام آن مرد بشود. می دانم چه احساسی دارید.
اگر زندگی آن مرد در خطر نبود مزاحمتان نمی شدم.»
برآمدگی تکان نخورد.

میس ربا گفت: «می خواهند به خاطر کاری که مرد بیچاره نکرده
اعدامش کنند. زنه هم بی کس و کار خواهد ماند. تو الماس هایت را داری
و او هم آن بچه کوچولوی بیچاره را. تو که دیدیش، نه؟»
برآمدگی تکان نخورد.

هوراس گفت: «می دانم چه احساسی دارید. می توانید اسم دیگری
روی خودتان بگذارید. لباس هایی بپوشید که کسی شناسدتان، عینک
بزنید.»

میس ربا گفت: «کسی نمی تواند پاپای را دستگیر کند، عزیزم.
زرنگ تر از این حرف هاست. تازه، اسمش را هم نمی دانی و اگر مجبور
شدی بروی و توی دادگاه حرف بزنی، بعد از رفتن برایش پیغام می-
فرستم که برود جای امنی، بعد هم می فرستد دنبالت. تو و او که خیال ندارید
اینجا توی ممفیس بمانید. و کیل هوایت را دارد و مجبور نیستی چیزهایی
که دلت نمی خواهد...» برآمدگی جنبید. تمپل روانداها را پس زد و نشست
موهایش آشفته بود و گونه هایش پف کرده، دو لکه سرخ روی گونه هاش
و لب هایش را به شکل کمان فرشته های عشق و حشیانه سرخ کرده بود.
لحظه ای با نگاهی سیتزه جویانه به هوراس زل زد، سپس نگاهش را
برگرداند.

سر شانه لباس خوابش را بالا کشید و گفت: «تشنه ام شده.»

میس ربا گفت: «دراز بکش. سرما می خوری.»

تمپل گفت: «باز هم تشنه ام شده.»

میس ربا که از جا برمی خاست گفت: «دراز بکش، اول خودت را

پوشان. از بعد از شام تا حالا سه لیوان بالا انداخته ای.»

تمپل دوباره سرشانه پیراهنش را مرتب کرد. به هوراس نگرست.
«پس، شما بگویید چیزی بهام بدهند.»

میس ربا که می کوشید او را بخواباند گفت: «بیا عزیزم، دراز
بکش و خودت را بپوشان و قضیه را برایش تعریف کن. من سر يك دقیقه
می روم و برایت نوشیدنی میارم.»

تمپل پیچ و تاب می خورد و خود را آزاد کرد و گفت: «راحتم بگذارید.»
میس ربا روانداها را روی شانه اش کشید. تمپل از هوراس پرسید:
«خوب، پس يك سیگار به من بدهید. سیگار دارید؟»

میس ربا گفت: «سريك دقیقه برایت سیگار هم خواهم آورد. ولی
اول باید هر کاری که گفت بکنی.»

تمپل گفت: «چه کار باید بکنم؟» با نگاه خیره و پر خاشجویانه اش
به هوراس زل زده بود.

هوراس گفت: «مجبور نیستید جای دوست تان ... یعنی آن
یارو ...»

تمپل گفت: «فکر نکنید من می ترسم بگویم. هر جا که بخواهید
خواهم گفت. فکر نکنید می ترسم. من تشنه ام است.»
میس ربا گفت: «تو به اش بگو، آن وقت می روم و برایت نوشیدنی
میارم.»

تمپل وسط تخت نشسته، رواندا را تا روی شانه اش کشیده،
ماجرای آن شب را که در خانه خرابه گذرانده بود، از هنگامی که به اتاق
وارد شده و کوشیده بود در را به كمك صندلی ببندد تا زمانی که زن کنار
تخت آمده و او را بیرون برده بود، برایش بازگو کرد. تنها بخش
سرتاسر آن ماجرا که تأثیر اندکی بر ذهنش باقی گذاشته بود همین بود:
شبیه که نسبت به فردایش به سلامت سپری شده بود. گهگاه هوراس
می کوشید حکایتش را به طرف ماجرای قتل سوق دهد، اما تمپل زیر بار

نمی‌رفت و به لحظه‌ای برمی‌گشت که روی تخت نشسته بود و به صدای مردهای ایوان گوش می‌داد، یا در تاریکی دراز کشیده بود و می‌دید که آنها به‌اتاق وارد می‌شوند و کنار تخت می‌آیند و بالای سرش می‌ایستند. می‌گفت: «بله، قضیه از این قرار بود. این‌طوری اتفاق افتاد. نمی‌دانم. آنقدر ترسم طول کشیده بود که به گمانم به ترسیدن عادت کرده بودم. بنابراین نشستم وسط غلاف پنبه‌دانه و نگاهش کردم. اول فکر کردم موش است. دوتا آنجا بودند، یکی از يك گوشه‌ اتاق نگاهم می‌کرد و یکی دیگر از يك گوشه‌ دیگر اتاق. نمی‌دانم باچه زنده بودند، چون آنجا چیزی نبود جز چوب ذرت و پنبه‌دانه. شاید برای غذا به‌خانه می‌رفتند. ولی توی خانه هم از موش خبری نبود. هرگز توی خانه صدای موش نشنیدم. وقتی اول صداشان را شنیدم فکر کردم هردوشان موش‌اند، ولی توی تاریکی وجود آدم‌ها را می‌شود حس کرد، می‌دانستید؟ لازم نیست حتماً باچشم ببینیدشان، می‌شود وجودشان را حس کرد، مثل وقتی که آدم‌ها با اتوموبیل دنبال جایی می‌گردند که توقف کنند، یعنی چند دقیقه‌ای توقف کنند، می‌فهمید؟» به همین حال ادامه داد و گفتاری خیره‌کننده و جذاب را آغاز کرد، درست چون همه زن‌هایی که پی می‌برند در مرکز صحنه قرار گرفته‌اند؛ هوراس یکباره پی‌برد که تمپل ماجرا را با غروری واقعی، و گونه‌ای کبر ساده‌لوحانه و مبتذل چنان حکایت می‌کند که گویی تمام ماجرا را جعل کرده است. نگاهش مدام از میس ربا به هوراس دررفت و آمد بود، نگاه لغزنده‌اش از یکی به دیگری می‌افتاد، درست چون سگی که بخواهد دو ورزا را روی کوره‌راهی هدایت کند.

«بعد تا نفس می‌کشیدم صدای پوست ذرت بلند می‌شد. نمی‌فهمم چطور روی این جور تخت‌ها می‌خوابند. ولی شاید به عادت است. شاید هم شب‌ها از خستگی چیزی نمی‌فهمند. چون تا نفس می‌کشیدم صدا بلند می‌شد، حتی وقتی که فقط روی تخت نشسته بودم. نمی‌فهمیدم چطور

فقط با نفس کشیدنم صدا بلند می‌شود، آنوقت می‌نشستم و تا جایی که می‌شد بی‌حرکت می‌ماندم ولی بازهم صدا بلند می‌شد. شاید دلیلش این است که نفس پایین می‌رود. به‌نظر می‌رسد که بالا می‌آید، ولی درست نیست، توی بدن پایین می‌رود. صدای مردها را می‌شنیدم که روی ایوان عرق می‌خوردند. این فکر به‌سرم افتاد که می‌توانم جای تکیه سرشان را روی دیوار ببینم و به‌خودم می‌گفتم: "حالا این یکی دارد از کوزه می‌خورد. حالا آن یکی." درست مثل گودی توی بالش بعد از بلند شدن از تخت، متوجه هستید؟

«آنوقت فکر خنده‌داری به‌سرم زد. وقتی آدم بترسد از این جور فکرها به‌سرش می‌زند. به‌پاهایم نگاه می‌کردم و سعی می‌کردم مجسم کنم که پسرم. داشتم فکر می‌کردم کاش پسر بودم و آنوقت سعی کردم با فکر کردن پسر بشوم. می‌دانید که چطور از این کارها می‌کنند. مثل وقتی که توی کلاس جواب مسئله‌ای را بدانی و به‌معلمت نگاه کنی و با تمام وجودت پیش خودت بگویی: "صدام کن. صدام کن. صدام کن." یادحرفی افتادم که به بچه‌ها می‌زنند، به‌اشان می‌گویند آرنجت را ببوس. من هم سعی کردم ببوسم. درواقع هم بوسیدم. یعنی این قدر ترسیده بودم. از خودم می‌پرسیدم آیا می‌فهمم که کی اتفاق می‌افتد یا نه. منظورم قبل از نگاه کردنم است، و فکر می‌کردم که پسر شده‌ام و می‌روم بیرون و نشان می‌دهم. متوجه هستید. کبریتی را روشن می‌کنم و می‌گویم نگاه کنید. دیدید؟ حالا دست از سرم بردارید. آنوقت می‌توانم برگردم توی تخت. آنوقت پیش خودم می‌گفتم برمی‌گردم به‌تخت و دوباره می‌خواهم، چون‌خواهم می‌آمد. آنقدر خواهم می‌آمد که نمی‌توانستم چشم‌هایم را بازنگه دارم. «بعد چشم‌هایم را محکم بستم و گفتم حالا شد. حالا هستم. به پاهایم نگاه می‌کردم و به‌تمام کارهایی که برایشان انجام داده بودم فکر می‌کردم. فکر می‌کردم که آن‌ها را به‌چه رقص‌ها که نبرده‌ام. عین همین،

مثل دیوانه‌ها. فکر می‌کردم چه کارها که برایشان نکرده‌ام و حالا مرا کشانده‌اند اینجا. فکر می‌کردم بهتر است دعا کنم تا پسر بشوم و دعا کردم و بعد بی‌حرکت نشستم و صبر کردم. بعد فکر کردم که شاید بفهمم تغییر کرده‌ام یا نه و حاضر می‌شدم که نگاه کنم. بعد فکر می‌کردم شاید برای نگاه کردن زود باشد؛ و اگر زود نگاه کنم ممکن است همه چیز ضایع بشود و آنوقت ممکن نباشد. آنوقت شروع کردم به شمردن. به خودم گفتم اول تا پنجاه می‌شمرم، بعد فکر کردم هنوز زود است و بهتر است دوباره تا پنجاه بشمرم. بعد فکر می‌کردم اگر به موقع نگاه نکنم ممکن است کار از کار بگذرد.

«بعد به فکر افتادم خودم را به‌طریقی ببندم. یکی از هم‌کلاسی‌هایم که تعطیلاتش را رفته بود خارج، یک جور کمر بند آهنی توی موزه‌ها دیده بود که شاه یا چیزی مثل این وقتی مجبور بود به راه دور برود، به کمر ملکه می‌بست، فکر کردم کاش این وسیله را داشتم. به خاطر همین بلندشدم و بارانی را پوشیدم. قمقمه کنارش آویزان بود، آن را هم برداشتم و گذاشتمش توی...»

هوراس گفت: «قمقمه؟ چرا؟»

«نمی‌دانم چرا. فکر می‌کنم فقط می‌ترسیدم همانجا بماند. ولی فکر می‌کردم کاش آن وسیله فرانسوی را داشتم. فکر می‌کردم شاید خارهای بلندی رویش داشته باشد و کسی نفهمد تا کار از کار بگذرد و بشود با آن تنش را سوراخ کنم. تمام تنش را از این سر تا آن سر سوراخ کنم و بعد فکر می‌کردم که خون روی تنم می‌پاشد و به همین حال می‌گویم: 'به سزای خودت رسیدی؟ حالا دیگر مرا به حال خودم بگذار!' فکر نمی‌کردم که درست عکس قضیه اتفاق بیفتد... تشنه‌ام است.»

میس ربا گفت: «همین الان برایت چیزی می‌ارم. تو ادامه بد.»
 «آه، کار خنده دار دیگری هم ازم سرزد.» و حکایت کرد که در

تاریکی دراز کشیده بود و گوان کنارش خرناس می کشید، به صدای پوست ذرت گوش می داد و می شنید که تاریکی پر از جنبش است، حس می کرد که پاپای نزدیک می شود. می توانست صدای خون را در رگ های خود بشنود، و ماهیچه های کوچک گوشه چشمانش آهسته آهسته باز و بازتر می شد و می توانست حس کند که پره های بینی اش متناوباً داغ و سرد می شوند. بعد پاپای بالای سرش ایستاده بود و تمپل می گفت: «زود باش. بیا جلو. بیا جلو! اگر نیایی مرد نیستی. نامرد! نامرد!»

«آخر می خواستم بگیرم بخوابم. ولی پاپای همین طوری بالای سرم ایستاده بود. فکر کردم اگر تصمیم بگیرد و قالش را بکند، آنوقت می توانم بخوابم. برای همین گفتم نامردی اگر نیایی! و حس کردم که دهنم آماده جیغ زدن می شود و حباب کوچک و داغی درونم جیغ می زند. بعد دستش به من خورد، آن دست کثیف کوچک و یخ زده زیر بارانی تنم را دستمالی کرد. مثل یخ متحرك بود و پوستم مثل ماهی پرنده های کوچولویی که جلوی قایق ها از آب بیرون می پرند، شروع کرد به پریدن. طوری بود که انگار قبل از اینکه دستش شروع به حرکت کند، پوستم می دانست کجا می رود، همین طور یکریز جلوی دستش می پرید، انگار می خواست وقتی دستش جایی رسید، آنجا نباشد.

«بعد جایی رسید که دل و روده ام قرار داشت، و از شام روز قبل چیزی پایین نداده بودم، و دل و روده ام شروع کرد به غلغل، و همین طور یکریز ادامه می داد و پوست ذرت ها هم آنقدر به سر و صدا افتادند که انگار داشتند می خندیدند. فکر می کردم به من می خندند، چون دستش داشت می رفت لای زیر پوشم و من هنوز پسر نشده بودم.

«خنده دار بود، چون نفسم ابداً در نمی آمد. مدت زیادی بود که نفس نکشیده بودم. فکر کردم مرده ام. بعد کار مسخره ای از من سرزد، خودم را دیدم که توی تابوت دراز کشیده ام. خوشگل شده بودم؛ سر تا

پا سفید تنم بود. مثل عروس‌ها توری داشتم و داشتم گریه می‌کردم چون مرده بودم یا خوشگل شده بودم، یا چیزی در همین ردیف. نه. چون توی تابوت من پوست ذرت ریخته بودند، ولی تمام مدت حس می‌کردم که دماغم داغ و سرد می‌شود و می‌توانستم تمام آدم‌هایی را که دور و بر تابوت نشسته بودند ببینم. همه‌شان می‌گفتند که چقدر خوشگل شده. چقدر خوشگل شده.

«ولی من داشتم می‌گفتم: "نامرد! نامرد! یا جلو، نامرد!" دیوانه شدم، چون خیلی لفتش می‌داد. بگریز باش حرف می‌زد. می‌گفتم: "فکر می‌کنی خیال دارم تمام شب اینجا دراز بکشم و منتظرت باشم؟ همین الان می‌فهمی خیال دارم چه کار کنم." دراز کشیده بودم و پوست ذرت‌ها به من می‌خندیدند و من جلوی دستش می‌پریدم و فکر می‌کردم به‌اش چه بگویم. می‌خواستم مثل معلم‌های مدرسه باش حرف بزنم و آنوقت معلم مدرسه می‌شدم و دستش يك چیز کوچولوی سیاه، مثل بچه‌های سیاه، یعنی يك جور بچه کوچولوی سیاه و من هم معلمش، و به‌اش می‌گفتم: "پرسیدی چند سالم است؟ چهل و پنج سال. موهایم جوگندمی است و عینك زده‌ام و مثل زن‌ها سینه بزرگی دارم. کت و دامن خاکستری تنم است،" و من همیشه از خاکستری بدم می‌آید. و داشتم به دستش می‌گفتم که می‌خواهم چه کار کنم و دستش همین‌طور بالا می‌آمد، انگار ترکه معلم را دیده بود.

«بعد به خودم گفتم فایده ندارد. باید مرد بشوم. آنوقت پیرمردی شدم با ریش بلند و سفید و آنوقت سیاهپوست کوچولو همین‌طور كوچك و كوچكتر می‌شد و من داشتم می‌گفتم: خوب، دیدی؟ حالا دیدی؟ حالا مرد شده‌ام. آنوقت راجع به مرد بودن فکر کردم و همین که فکر کردم، شد. غلغلی بلندشد، مثل باز شدن لوله لاستیکی کوچکی که به بیرون باز بشود. سردم شد، مثل درون دهن آدم وقتی که باز باشد. حس‌اش می‌-

کردم، و صاف و بسی حرکت دراز کشیدم که جلوی خنده‌ام را بگیرم، خنده‌ام از این بود که چقدر تعجب خواهد کرد. تکان پوستم را لای زیرپوشم و جلوی دستش حس می‌کردم و دراز کشیده بودم و زور می‌زدم که وقتی یکی دو دقیقه دیگر تعجبش را دیدم نخندم. بعد یکهو خوابم برد. حتی نتوانستم تا رسیدن دستش بیدار بمانم، خوابیدم. دیگر حتی نمی‌توانستم حس کنم که پوستم جلوی دستش می‌پرد، ولی صدای پوست ذرت را می‌شنیدم. تا وقتی که زن آمد مرا به انبار ببرد، بیدار نشدم.»

هنگامی که هوراس خانه را ترك می‌گفت، میس ربا گفت: «کاش می‌شد از اینجا ببریدش و نگذارید برگردد. اگر می‌دانستم چه کار کنم خودم دنبال کس و کارش می‌رفتم. ولی خودتان بهتر می‌دانید چطور... باکاری که این دو تا نوی آن اتاق بالا با هم می‌کنند، دختره یا می‌میرد یا سر سال کارش به تیمارستان می‌کشد. چیز عجیب و غریبی بین‌شان هست که هنوز از آن سر در نیاورده‌ام. شاید تقصیر دختره است. برای این جور زندگی ساخته نشده. برای این جور کارها بساید آدم از اول ساخته شده باشد، همانطور که به گمانم بعضی‌ها برای قصاب شدن یا سلمانی شدن ساخته می‌شوند. هیچ کس فقط به خاطر پول یا تفریح کاره‌ای نمی‌شود.»

هوراس ضمن رفتن با خود می‌اندیشید: «اگر همین امشب بمیرد، برایش از هر چیزی بهتر است. برای خودم هم همین طور.» در خیال همه‌شان را می‌دید، تمبل، پاپای، زن، بچه و گودوین، همه در يك اتاق گرد هم آمده، اتاقی برهنه با سقفی بلند، اتاق مرگ، مرگی سرربع: لحظه یگانه زوال، لحظه‌ای میان خشم و بهت. همچنانکه در این اندیشه بود که تنها راه حل همین است، به خود می‌گفت: «من هم.» از آغوش کهنه و فاجعه‌بار جهان جدا شدن، انگار با آهن گداخته‌ای دود شدن. «من هم، حالا که همه‌مان تك و تنه‌اییم؛» و به نسیم ملایم و تاریکی اندیشید

که در دهلیزهای خواب می‌وزد، به آرمیدن زیر سقفی کوتاه و دنج زیر صدای بلند باران: به شر، به بیداد، به اشک‌ها. کنج کوچه دو تن ایستاده بودند، رو در رو، بسی تماس با هم، مرد با صدایی آهسته و زمزمه‌ای نوازشگر صفاتی را ردیف می‌کرد که نمی‌توان به چاپ رسانید، و زن بی حرکت رو برویش ایستاده بود، انگار که در جذبه‌ای هوس‌آلود کرخت و مست شده باشد. با خود گفت: «شاید ظرف يك لحظه پی می‌بریم و می‌پذیریم که شریز برای خود منطقی دارد، که می‌پذیریم»، و به یاد حالتی افتاد که زمانی در چشمان کودکی مرده و مردگانی دیگر دیده بود: غضبی در حال فرونشستن، یأس بهت‌آلودی در حال رنگ‌باختن، و دو کاسه تهی بر جای مانده که در قعرش جهان بی جنبش در مقیاسی کوچک نهان شده بود.

حتی به هتاش هم برنگشت. به ایستگاه رفت. می‌توانست نیمه شب سوار قطار شود. يك فنجان قهوه نوشید و بلافاصله آرزو کرد که کاش ننوشیده بود، چونکه گلوله داغی روی معده‌اش باقی گذاشت. سه ساعت پس از آن وقتی در جفرسون پیاده شد، آن گلوله داغ دست نخورده از جایش نجنبیده بود. پیاده به سوی شهر به راه افتاد و از میدان خلوت گذشت. به یاد صبح دیگری افتاد که از آنجا گذشته بود. انگار در این میان زمانی سپری نشده بود: همان حالت در صفحه نورانی ساعت، همان سایه‌های کرکس‌وار در درگاه‌ها؛ شاید هم صبح آن روز بود، شاید فقط از میدان گذشته بود و دور زده بود و اکنون برمی‌گشت: این همه در رؤیایی سرشار از اشکال هولناکی که چهل و سه سال عمر صرف کرده بود تا کلیدش را کشف کند و اکنون به گونه گلوله‌ای داغ و وزین در معده‌اش متمرکز شده بود. ناگهان گام‌هایش را سریع برداشت و قهوه در امعانش چون سنگ‌پاره‌ای سنگین و سوزان به جنبش درآمد.

بی‌صدا در کوچه به حرکت افتاد. از نرده‌ها بوی پیچک در هوا می‌پیچید. خانه تاریک و بی حرکت بود، انگار که در پی جزر زمان در

کرانه فضا رها شده باشد. از حشرات صدای آهسته و یکنواخت برمی خاست، صدایی که همه جا بود و هیچ کجا نبود، گویی صدای مرگ جهانی بود که عریان و محتضر بر مرزهای مایعی که در آن می زیست و نفس می زد، رهایش کرده باشند. ماه برفراز ایستاده بود، اما بی نور؛ زمین در زیر گسترده بود، بی تاریکی. در راگشود و کورمال راهش را به اتاقش و به طرف کلید چراغ یافت. صدای شب - حشرات و هرچه که بود - تا درون خانه به دنبالش آمده بود؛ یکباره پی برد که صدای سایش زمین را حول محورش می شنود، زمین که به لحظه ای نزدیک می شد که در آن باید تصمیم بگیرد بچرخد یا تا ابد بی حرکت بماند: گوی بی حرکتی در فضای رو به سردی نهاده، که در خلالش بوی تند پیچک چون دود سردی می پیچید.

کلید چراغ را پیدا کرد و چرخاند. عکس روی میز آرایش بود. آن را برداشت و در دست ها گرفت. چهره لیتل بل در احاطه خط حاشیه بریده اش، با همان سایه روشن ملایم به عالم رویا فرو رفته بود. در اثر نوری که از زاویه معینی به عکس می تابید، یا شاید در اثر حرکت نامحسوس دست ها و تنفسش، چهره تصویر در کف دستش، به نظر می رسید که در نور ملایمی غوطه ور شده زیر نوازش های دود آسای پیچک نادیدنی نفس می کشد. بسو که چنان نافذ بود که گویی دیده می شد، اتاق را آکند و به نظر رسید که چهره ریزه در رخوتی هوسناک سست می شود، محوتر از پیش می گردد و چون رویش دوباره حیات، یا نرم و گریزان چون بوی آن گل، در چشم هوراس، دعوتی، نویدی دلپذیر، یا وعده ای نهانی را بر جای می گذارد.

آنگاه هوراس دانست که معنای سوزش معده اش چیست. عکس را با شتاب به زمین گذاشت و به دستشویی دوید. دوان دوان در را گشود و کورمال کلید چراغ را جست. اما فرصت نداشت آن را پیدا کند و تسلیم شد و سرخم کرد و به حوضچه دستشویی خورد و به بازوهای

منقبضش تکیه داد، و به همین حال پوست ذرت هیاھوی هراسناکی میان رانهای تمپل برپا کرده بود. تمپل دراز کشیده و سر را اندکی بالا گرفته، با چانه‌ای تورفته، درست چون پیکره‌ای که از صلیب فرود آورده باشند، چیز سیاه و غضبناکی را می‌دید که از تن رنگت پریده‌اش غران بیرون می‌آید. برهنه به پشت روی واگن بی‌لبه‌اش بسته شده بود و به سرعت در تونل سیاهی فرو می‌رفت، خطوط خشک سیاهی برفراز سرش جاری بود و غرش چرخ‌های آهن‌گوشش را می‌انباشت. واگن یکجا از تونل به سربالایی بلندی افتاد، تاریکی بالای سرش اکنون با خطوط موازی آتشین‌روشنی چاک‌چاک می‌شد و آتش با آهنگی بالا رونده، چون آهنگ حبس‌نفس در سینه، تاریکی را درمی‌نوردید، و در همین حال تمپل به سبکی و سستی به نیستی می‌سرید، به جایی که از هزاران نقطه مات نورانی سوراخ سوراخ بود. پشت سرش، از دور هیاھوی ضعیف و غضب‌آلود پوست ذرت را می‌توانست بشنود.

۲۴

نخستین باری که تمپل پا روی پاگرد پلکان گذاشت، چشمان مینی از تاریک و روشن کنار اتاق میس ربا بیرون آمد. بار دیگر به در چفت شده اتاقش تکیه داده، صدای بالا آمدن پرهای وهوی میس ربا را از پلکان و ضربه‌های انگشتش را روی در شنید. درسکوت به در تکیه داده بود، و در آن سوی در میس ربا مخلوطی از ناز و نوازش و تهدید را هن وهن زنان و خس خس کنان از گلویش بیرون می‌داد. تمپل چیزی نگفت. پس از لحظه‌ای میس ربا به پلکان برگشت.

تمپل از پشت در کنار رفت و وسط اتاق ایستاد، دست‌ها را آهسته به هم کوفته، چشمانش در چهره رنگ پریده‌اش سیاهی می‌زد. پیراهن پوشیده بود و کلاه به سر داشت. کلاه را برداشت و به گوشه‌ای انداخت و خود را با سر روی تخت پرتاب کرد. تخت مرتب نبود. روی میز پای تخت پراز ته سیگار و کف اتاق پر از خاکستر بود. روبالشی آن سمت با سوراخ‌های قهوه‌ای مشبك شده بود. اغلب شب‌ها بابوی توتون از خواب برمی‌خاست و جایی که می‌بایست دهان پاپای باشد يك چشم سرخ یا قوتی می‌دید.

اواسط روز بود، پرتو نازکی از آفتاب از زیر پسرده بسته پنجره جنوبی تابیده روی آستانه پنجره می‌پاشید و سپس نوار باریکش روی کف اتاق می‌افتاد. خانه، باحالتی شبیه از نفس افتادگی کسه خاص این ساعات روز بود، کاملاً آرام بود. گهگاه اتوموبیلی از کوچه می‌گذشت. تمپل روی تخت به‌رو برگشت. در این حال یکی از لباس‌های متعدد سیاه پاپای را روی صندلی دید. لحظه‌ای به آن چشم‌دوخت، آنگاه برخاست و لباس را به‌چنگ گرفت و به گوشه‌ای که کلاه را انداخته بود پرتاب کرد. در گوشه دیگر به کمک پرده‌ای کنانی گنجه‌ای موقتی ساخته بودند. آنجا پر از پیراهن‌های رنگارنگ بود، پیراهن‌های نو. تمپل همه را با غضب از رخت‌آویز کند و مچاله کرد و به دنبال لباس مردانه و کلاهش روانه ساخت. یک‌دست دیگر از لباس‌های پاپای نیز آنجا آویزان بود. آن‌را هم از جا کند. پشت لباس، هفت تیرخودکاری با جلد ابریشمی براقش از میخی آویزان بود. تمپل آن را با احتیاط برداشت و از جلد بیرون کشید و به دست گرفت و ایستاد. پس از لحظه‌ای به تخت رفت و آن را زیر بالش پنهان کرد.

میز آرایش زیر وسایل گوناگون پوشیده بود، انواع برس‌ها و آینه‌ها، همه تازه؛ شیشه‌ها و قوطی‌های ظریف و عجیب و غریب بانوشته‌های فرانسوی. آن‌ها را یکایک برداشت و به همان گوشه پرتاب کرد، قوطی‌ها با صدای خفه‌ای به زمین می‌افتادند و شیشه‌ها می‌شکستند و محتویات‌شان پخش می‌شد. میان آن‌ها کیفی از جنس پلاتین قرار داشت: بسافت فلزی ظریفی داشت و از لابلای حلقه‌هایش رنگ نارنجی تند چند اسکناس دیده می‌شد. کیف را هم به همان گوشه پرتاب کرد و به تخت برگشت و در میان بوی عطرهای گرانبها که آرام آرام تند می‌شد دوباره در تخت دراز کشید.

سر ظهر مینی به‌در کوید. «ناهارتان را آوردم.» تمپل از جانشینید.

«میگذارم همینجا کنار در. هر وقت خواستید برش دارید.» صدای پاهایش دور شد. تمپل از جانشینی.

ستون نور آهسته آهسته روی کف اتاق جابجا شد؛ گوشه رو به مغرب چارچوب پنجره اکنون در سایه بود. تمپل نشست، سرش به يك سمت برگشته بود، چنانکه گویی داشت به چیزی گوش می داد، و با انگشتان کار کشته اش به موهایش دست می کشید. آهسته برخاست و به طرف دررفت و دوباره گوش داد. در را باز کرد. سینی غذا روی کف راهرو بود. از روی آن گذشت و به طرف پلکان رفت و از بالای نرده نگاهی انداخت. پس از لحظه ای توانست مینی را که در سرسرا روی صندلی نشسته بود تمیز دهد. گفت: «مینی.» سر مینی به بالا پرید، سفیدی چشمانش در تاریکی برق زد. تمپل گفت: «يك لیوان نوشیدنی برایم بیا.» به اتاقش برگشت. پانزده دقیقه منتظر ماند. در را به هم کوبید و با غضب از پله ها پا کوبان پایین می رفت که مینی در سرسرا نمایان شد.

«خانم، میس ربا گفتند که ما چیزی...» در اتاق میس ربا باز شد. بی آنکه به تمپل نگاه کند به مینی چیزی گفت. مینی دوباره با صدای بلند گفت: «چشم، خانم. همین الان براتان میارم.» تمپل گفت: «وگرنه هر چه دیدی از چشم خودت دیدی.» به اتاقش برگشت و به در تکیه داده ایستاد تا اینکه صدای بالا آمدن مینی را از پلکان شنید. لای در را باز کرد و آن را نگاه داشت.

مینی که به کمک زانو در را هل می داد گفت: «خیال ندارید غذاتان را بخورید؟» تمپل که از پشت به در فشار می آورد گفت: «کجاست؟» مینی گفت: «امروز صبح اتاقتان را مرتب نکردم.» تمپل که دستش را از لای در بیرون برده بود گفت: «بده به من.» لیوان را از سینی برداشت.

مینی گفت: «بهتر است خوردن این یکی را کش بدهید. میس ربا

گفته دیگر به اتان ندهم... چه معنی دارد که با پاپای این طور رفتار می کنید؟ مثل ریگ بر اتان پول خرج می کند، باید از خودتان خجالت بکشید. جوان است، آفاست، درست است که قیافه جان گیلبرت^۱ را ندارد، ولی این طوری که دارد به پاتان پول می ریزد...» تمپل در رابست و چفت در را انداخت. از لیوان جین نوشید و صندلیی را کنار تخت کشید و سیگاری روشن کرد و نشست و پاهایش را روی تخت گذاشت. پس از چند لحظه صندلی را کنار پنجره کشاند و پرده را اندکی بالا زد تا بتواند خیابان را ببیند. سیگار دیگری روشن کرد.

ساعت پنج بعد از ظهر دید که میس ربا بالباس ابریشمی سیاه و کلاه گلدار از خانه بیرون می رود و پیاده از خیابان سرازیر می شود. از جاجست و کلاه را از میان کپه لباس های کنج اتاق بیرون کشید و به سر گذاشت. به در که رسید برگشت و دو باره به کنج اتاق رفت و کیف پلاستیکی را برداشت و از پلکان سرازیر شد. مینی در سرسرا ایستاده بود.

تمپل گفت: «ده دلار به ات می دهم. ده دقیقه می روم و برمی گردم.» «من اجازه ندارم، خانم تمپل. اگر میس ربا بفهمد کارم را از دست می دهم و اگر آقای پاپای بفهمد سرم را هم از دست می دهم.» «به خدا سرده دقیقه برمی گردم. به خدا قسم برمی گردم. بیا، این هم بیست دلار.» اسکناس ها را در دست مینی گذاشت.

مینی که در را باز می کرد گفت: «بهتر است برگردید. اگر سرده دقیقه برنگردید من هم فلنگم را می بندم.»

تمپل در مشبك را باز کرد و به بیرون سرک کشید. خیابان خالی بود، فقط تا کسی ای کنار پیاده روی آن سوی خیابان ایستاده بود، و مردی کلاه به سر، کمی دور تر در آستانه دری ایستاده بود. تمپل به سرعت از خیابان

۱. John Gilbert بازیگر مشهور دوران صامت سینمای هالیوود، همبازی گرنا کاربو، و ایفاگر نقش عشاق رمانتیک...م.

سرا زیر شد. نبش خیابان تا کسی ای از کنارش گذشت، از سرعتش کاست و راننده به حالت استفسار آمیزی نگاهش کرد. تمپل به فروشگاه نبش خیابان رفت و به کیوسک تلفن وارد شد. سپس به خانه برگشت. وقتی از نبش خیابان پیچید با همان مرد کلاه به سر که چند لحظه پیش در آستانه دری ایستاده بود، سینه به سینه شد. از در آلاچیق وارد می شد که مینی در را باز کرد.

مینی گفت: «وقتی آن تا کسی راه افتاد، من هم شروع کردم به جمع کردن خرت و پرت هام. اگر به کسی حرفی نزنید، به اتان مشروب می دهم.»

وقتی مینی جین آورد، تمپل شروع کرد به نوشیدن. دستش می لرزید و به همین حال که لیوان را در دست گرفته در آستانه در ایستاده بود و گوش می داد، نوعی پیروزی در چهره اش خوانده می شد. گفت: «يك كم بعد به اش احتیاج دارم. بیشتر از این احتیاج دارم.» در لیوان را با نعلبکی پوشاند و به دقت پنهانش کرد. سپس در کپه پیراهن های کنج اتاق به کندو کاو پرداخت و پیراهن شبی را یافت و آن را تکاند و دوباره به جا رختی آویخت. لحظه ای به اشیاء دیگر چشم دوخت، اما به تخت برگشت و دوباره دراز کشید. بی درنگ برخاست و صندلی را جلو کشید و نشست و پاهایش را روی تخت نامرتب قرار داد. به همین حال که نور روز آهسته از اتاق رخت بر می بست، پی در پی سیگار کشید و به يك صداهای راه پله گوش فراداد. ساعت شش و نیم مینی شامش را آورد. در سینی لیوان جین دیگری قرار داشت. گفت: «این یکی را میس ربا فرستاده. پرسیده حالتان چطور است؟»

«به اش بگو خوبم. بگو می خواهم بروم حمام و بعد هم بخوابم.»
 وقتی مینی رفت، تمپل هر دو لیوان را در لیوان آبجو خوری ریخت و به همین حال که لیوان در دست هایش می لرزید به آن زل زد. با احتیاط آن را کنار

گذاشت و رویش را پوشاند، سپس روی تخت نشست و شروع کرد به شام خوردن. وقتی خورد سیگاری روشن کرد. حرکاتش با تکانهای ناگهانی همراه بود؛ به سرعت به سیگارش پک می‌زد و طول و عرض اتاق را می‌پیمود. لحظه‌ای کنار پنجره ایستاد، پرده را بالا زد و آنوقت رهایش کرد و دوباره برگشت و خود را در آینه برانداز کرد. جلوی آینه چرخ زد، همه جا را واریسی کرد، و به همین حال به سیگارش پک می‌زد.

سیگار را پشت سرش و نزدیک بخاری پرت کرد، کنار آینه رفت و به موهایش شانه زد. پرده جارختی را کنار زد و پیراهن را برداشت و روی تخت گذاشت و برگشت و یکی از کتوهای میز آرایش را باز کرد و یکی از زیر پیراهنی‌ها را بیرون کشید. آنرا در دست گرفته ایستاد، سپس آنرا به کتو برگرداند و کتو را بست و پیراهن را به سرعت برداشت و روی جارختی آویخت. لحظه‌ای بعد پی برد که در طول و عرض اتاق بالا و پایین می‌رود و سیگار دیگری در دست دارد، بی آنکه به خاطر آورد کی آنرا روشن کرده است، سیگار را به گوشه‌ای پرتاب کرد و کنار میز رفت و به ساعتش نگریست و آن را طوری به پاکت سیگار تکیه داد که بتواند از تخت ببیند، و سپس دراز کشید. وقتی دراز کشید وجود هفت تیر را زیر بالش حس کرد. آنرا برداشت و به آن خیره شد، سپس زیر تهیگاهش لغزاند و بی حرکت ماند، پاهایش صاف بود و دست‌هایش زیر سرش، و چشمانش از فرط گوش دادن به صداهای راه پله چون دوسر سوزن سیاه دقیق شده بودند.

ساعت نه از جا برخاست، دوباره هفت تیر را برداشت، پس از چند لحظه‌ای آنرا زیر تشک فرو برد و لباسش را کند و با پیراهن چینی بدلی آراسته به ازدهای طلایی و گل‌های یشمی و ارغوانی از اتاق بیرون رفت. وقتی برگشت موهای خیشش در اطراف چهره‌اش تاب خورده بود. کنار دستشویی رفت و آبجو خوری را برداشت و در دست‌هایش

گرفت، اما دوباره به سرجایش برگرداند.

لباس پوشید، و چندین بار به کنج اتاق رفت تا قوطی‌ها و شیشه‌هایی را که پرتاب کرده بود بردارد. حرکاتش روبروی آینه غضب‌آلود و در عین حال دردناک بود. کنار دستشویی رفت و آبجوخوری را برداشت، اما دوباره آن را همانجا گذاشت و به کنج اتاق رفت و بالاپوشش را برداشت و پوشید و کیف پلاتینی را در جیبش فرو برد و بار دیگر جلوی آینه خم شد. سپس رفت و آبجوخوری را برداشت و چند قلب نوشید و با سرعت از اتاق بیرون رفت.

فقط یکی از چراغ‌های سرسرا روشن بود. سرسرا خالی بود. از اتاق میس‌ربا صداها را می‌شنید، اما پایین سرسرا کسی نبود. به سرعت و آهسته پایین آمد و به در رسید. گمان می‌کرد همانجاست که جلوی‌اش را بگیرند، و با پشیمانی شدیدی به یاد هفت تیر افتاد. تقریباً ایستاد، با این اندیشه که می‌تواند بی‌هیچ تردیدی، حتی با نوعی شادمانی آنرا به کار گیرد به طرف در پرید و سرش را از روی شانه به عقب برگردانده به دستگیره چنگ زد.

در باز شد، بیرون پرید، در آلاچیق راهم پشت سر گذاشت و دوید و از حیاط بیرون رفت. در همین لحظه، اتوموبیلی که آهسته کنار پیاده‌رو می‌رفت، کنارش ایستاد. پاپای پشت فرمان نشسته بود. بی‌آنکه حرکتی از او دیده شود، در باز شد. پاپای حرکتی نکرد. چیزی نگفت. نشسته بود، کلاه حصیری‌اش اندکی کج روی سرش قرار داشت.

تمپل گفت: «نمی‌خواهم! نمی‌خواهم!»

پاپای نه حرکتی کرد و نه چیزی گفت. تمپل به اتوموبیل نزدیک

شد.

«نمی‌خواهم! همین که گفتم!» سپس وحشیانه فریاد برآورد: «تو

ازش می‌ترسی! تو از این کار می‌ترسی!»

پاپای گفت: «دارم به‌اش فرصتی می‌دهم. برمی‌گرددی به آن‌خانه، یا می‌آیی توی اتوموبیل؟»

«تو از این کار می‌ترسی!»

پاپای دوباره با صدای نرم و سردش گفت: «دارم به‌اش فرصتی می‌دهم. تصمیم خودت را بگیر.»

تمپل خم‌شد، دستش را روی بازویش گذاشت و گفت: «پاپای، باباجان.» بازویش باریک‌بود، چون بازوی کودکان، سخت و سبک و بی‌حرکت چون خیزران.

پاپای گفت: «برایم هیچ فرقی ندارد که چه کار کنی، ولی انتخاب کن. زود باش.»

تمپل که دستش همچنان روی بازوی پاپای بود به سوبش خم‌شد. آنگاه وارد اتوموبیل شد. «تو این کار را نمی‌کنی. تومی ترسی. او از تو مردتر است.»

پاپای دست دراز کرد و در را بست و گفت: «کجا؟ غار؟»
 تمپل با صدای تیزی گفت: «از تو مردتر است! تو مرد نیستی! او هم خبردارد. اگر او خبر نداشته باشد پس کی دارد؟» اتوموبیل به حرکت افتاده بود. تمپل بنای فریاد زدن را گذاشت: «تو که به خودت می‌گویی مرد، تو که نترس و با جریزه‌ای، وقتی نتوانی حتی... وقتی مجبور باشی یک‌مرد واقعی را بیاری که... و خودت بالای تخت آویزان بهمانی و زار بزنی و اشک‌بریزی، مثل... فقط یک‌دفعه توانستی سرم را شیر بهمالی، مگر نه؟ تعجبی ندارد که خونریزی داشتم و اشک...» دست پاپای دهان تمپل را بست، چنان سخت که ناخن‌هایش به گوشتش فرو رفت. با دست دیگرش فرمان اتوموبیل را گرفته با سرعت سرسام‌آوری می‌رانده. وقتی از زیر چراغ‌ها گذشتند، تمپل توانست ببیند که پاپای دست و پازدنش را تماشا می‌کند. سرش را به این سو و آن سو می‌چرخاند و می‌کوشید دست

پاپای را از خود جدا کند.

از تقلا دست کشید، اما همچنان سرش را به این سو و آن سو تکان می داد، و دستش را می کشید. یکی از انگشتانش که انگشتی ضخیمی داشت لب هایش را از هم جدا می کرد، نوک انگشتانش به گونه هایش فرو می رفت. بادست دیگر اتوموبیل را از لابلای اتوموبیل های دیگری گذراند و به سوی شان یورش می برد، تا اینکه اتوموبیل های دیگر با جیغ ترمزها کنار زدند و پاپای با سرعتی دیوانه وار از چهارراه ها گذشت. پلیسی فریاد زنان چیزی گفت، اما پاپای حتی نگاهی هم به اطراف خود نینداخت.

تمپل بنای نالیدن را گذاشت، پشت دست پاپای اشک می ریخت و آب دهانش از لای انگشتان پاپای سرازیر بود. حلقه به ازار دندانپزشک ها مانند شده بود؛ تمپل نمی توانست برای فرودادن آب دهانش لب هایش را ببندد. وقتی پاپای دستش را برداشت، تمپل جای سرد انگشتانش را روی آرواره اش حس می کرد. دستش را روی آرواره اش گذاشت. ناله کنان گفت: «دهنم درد گرفت.» به حاشیه شهر نزدیک می شدند، سرعت سنج پنجاه مایل را نشان می داد. کلاه پاپای بالای نیمرخ ظریف دماغ عقابی اش اریب قرار داشت. تمپل آرواره اش را مالش می داد. خانه ها جای خود را به زمین های درندشت و سیاهی دادند که در آن تابلوهای فروش زمین، یکباره چون شبی استوار و در عین حال نوید سبزی شدند. میان آنها، در تاریکی تهی و سرد از دور چراغ هایی همراه پروانه های شبتاب سوسو می زدند. تمپل آهسته گریه سر داد، اکنون مشروب خنک را در درونش حس می کرد. با صدایی نامفهوم و ضعیف و آمیخته به دلسوزی نسبت به خود، گفت: «دهنم درد گرفت.» با انگشتان مرددش به آرواره اش دست کشید، محکم و محکمتر تا آنکه دردی شدیدتر از پیش احساس کرد. با صدای خفهای گفت: «از این کارت پشیمان می شوی.

صبر کن که به رد^۱ بگویم. دلت نمی‌خواست جای رد باشی، هان؟ دلت نمی‌خواست کاری را که او می‌کند تو می‌کردی؟ دلت نمی‌خواست او به جای تو تماشا می‌کرد؟»

به «غار» رسیدند، از کنار دیواری که پرده‌هایش به دقت بسته بود گذشتند، از آنجا فقط گهگاه صدای موسیقی به گوش می‌رسید. وقتی پاپای در اتوموبیل را می‌بست، تمپل بیرون پرید و بالا دوید. به پاپای گفت: «بهات فرصتی داده بودم. خودت مرا آوردی اینجا. من نخواستم بیایی.»

به دستشویی رفت. در آینه چهره‌اش را واری کرد. در حالیکه گوشت صورتش را از این سوبه آن سومی کشید گفت: «به؟ حتی جاش هم نمانده.» به همین حال که به تصویرش می‌نگریست ناسزایی گفت: «مرد که چلغوز.» و عبارت رکیکی را نیز به حالتی تقلیدی و شمرده افزود. آرایش لب‌هایش را تجدید کرد. زن دیگری وارد شد. بانگاهی کوتاه و سرد و گذرا سراپای یکدیگر را برانداز کردند.

پاپای سیگار به دست در درگاه تالار رقص ایستاده بود.

تمپل گفت: «بهات فرصتی دادم. مجبور نبودی بیایی.»

پاپای گفت: «من از این فرصت‌ها لازم ندارم.»

«قبلا يك بار لازم داشتی. پشیمانی؟ هان؟»

پاپای که او را پیش می‌راند گفت: «راه بیفت.» تمپل پا به آستانه در گذاشته بود که برگشت و به او زل زد، چشم‌هاشان تقریباً به محاذات هم بود؛ آنگاه دست تمپل به سرعت زیر بغل پاپای رفت. پاپای میچس را قاپید؛ دست دیگر تمپل بالا آمد. پاپای با همان خونسردی و چالاکی آن را هم گرفت. چشم در چشم هم دوختند، دهان تمپل نیمه باز بود و دولکه سرخ لب‌هایش آرام آرام تیره می‌شد.

1. Red

پاپای گفت: «من فرصت را قبلا توی شهر بهات دادم. تو هم استفاده کردی.»

پشت سر تمپل، موسیقی وسوسه انگیز ضربات آشفته‌اش را می‌نواخت؛ پر از صدای پا، پر از جنون هوسناک ماهیچه‌ها که در بوی تن و خون داغ می‌شدند. تمپل که لب‌هایش به زحمت می‌جنبید گفت: «وای، خدایا، من رفتم. رفتم. رفتم تو.»

پاپای گفت: «تو انتخابت را کردی. برو.»

زیر فشار دست‌های پاپای، دست‌های تمپل می‌کوشید به نیم تنه پاپای که به نوک انگشتانش می‌خورد برسد. بی آنکه تمپل سر بر گرداند، پاپای او را آهسته به طرف در بر گرداند. تمپل، رو به پاپای، فریاد زنان گفت: «جرات داری بکن! جرات داری...» دست‌های پاپای روی پس گردن تمپل بسته‌شد، انگشتان فولادمانندش در عین حال چون آلومینیوم سرد و سبک بود. تمپل صدای سایش خفیف مهره‌های گردنش را می‌شنید و صدای سرد و آرام پاپای را که می‌گفت: «آره یا نه؟»

تمپل با اشاره سر پاسخ مثبت داد. سپس در حال رقصیدن بود. تمپل هنوز هم می‌توانست دستش را روی پس گردنش حس کند. از بالای شانه پاپای به سرعت نگاهی به سرتاسر تالار انداخت، نگاهش رقصندگان را چهره به چهره در بر گرفت. آن سوی طاق کوتاهی در تالاری دیگر، دسته‌ای در اطراف میز قمار ایستاده بودند، به این سو و آن سو خم شد و کوشید چهره‌های جمع را ببیند.

هر چهار مرد را دید. پشت میزی نزدیک در نشسته بودند. یکی از آنها آدامس می‌جوید، انگار تمامی قسمت زیرین چهره‌اش فقط دندان‌هایی بود به غایت سفید و درشت. وقتی آنها را دید پاپای را چرخاند تا پشتش به آنها باشد، و دوباره او را به سوی در راند. بار دیگر نگاه مشتاقش جمعیت را چهره به چهره در نور دید.

وقتی دوباره نگاهشان کرد دوتن از آنها برخاسته بودند. نزدیک می شدند. تمپل پاپای را که همچنان پشت به آنها داشت به کنارشان راند. مردها ایستادند و کوشیدند آن دو را دور بزنند، دوباره پشت پاپای را به سوی آنها برگرداند. می کوشید چیزی به پاپای بگوید، اما لب‌هایش از هم وا نمی شد، انگار که خواسته باشد بسا انگشتان یخ بسته سنجاقی را باز کند. یکباره حس کرد که در بازوان نازک و سبک و سفت و فلزی پاپای یکجا از زمین کنده می شود. به پشت تا کنار دیوار سکندری خورد و در همین حال دید که آن دو مرد تالار را ترك می گویند. گفت: «من برمی گردم، من برمی گردم.» و قهقهه‌ای گوشخراش سرداد.

پاپای گفت: «خفه شو. خفه می شوی یا نه؟»

تمپل گفت: «يك لیوان مشروب برایم بیار.» دست‌های پاپای را حس کرد؛ پاهایش چنان سرد شد که گویی از آن او نبود. پشت میزی نشسته بودند. مرد پشت دو میز آن سو تر آرنج‌هایش را روی میز گذاشته همچنان در حال جویدن آدامس بود. مرد چهارم شق و رق نشسته دگمه‌هایش را را تا آخر بسته سیگار می کشید.

دست‌ها را تماشا کرد: دستی قهوه‌ای در آستینی سفید، دست سفید آلوده‌ای زیر آستینی چرکین. هر دو دست بطری‌ها را روی میز می گذاشتند. تمپل لیوانی در دست داشت. نوشید، باولع؛ لیوان را همچنان در دست داشت که رد را با لباسی خاکستری و پایونی خالدار کنار در دید. به بچه مدرسه‌ای‌ها می مانست، به سرتاسر اتاق نگاه کرد تا تمپل را دید. به پس سر پاپای نگاه کرد، سپس به تمپل که لیوان به دست نشسته بود. دو مرد پشت میز دیگر از جا نجنبیده بسودند. تمپل می توانست جنبش یکنواخت و اندك گوش یکی از آن دو را که آدامس می جوید ببیند، موسیقی شروع به نواختن کرد.

پشت پاپای را به طرف رد گرفت. رد داشت همچنان تمپل را تماشا

می کرد، سروگردنی بلندتر از سایرین بسود. تمپل در گوش پاپای گفت: «بیا. اگر می خواهی برقصی، برویم برقصیم.»

لیوان دیگری نوشید. دوباره رقصیدند. رد ناپدید شده بود. وقتی موسیقی قطع شد لیوان دیگری نوشید. به هیچ وجه حالش بهتر نشد. فقط داغ و سخت روی معده اش ماند. گفت: «بیا. جا زن.» اما پاپای قصد برخاستن نداشت، و تمپل بالای سرش ایستاده بود و ماهیچه هایش از خستگی و وحشت سست و لرزان بود. شروع کرد به زخم زبان زدن: «به خودت می گویی مرد، به خودت می گویی مرد واقعی، نترس و با جر بزد، آنوقت دختری مثل من می تواند تو را از پا بیندازد.» سپس چهره اش نرم شد. ریز ورننگ پریده و بی تکلف با نومیادی آمیخته به قهر چون کودکان حرف می زد: «پاپای.» پاپای دست ها را روی میز گذاشته نشسته بود و به سیگاری ورمی رفت، لیوان دوم با یخش که آب می شد و برویش قرار داشت. تمپل دستش را روی شانه اش گذاشت و گفت: «بابا جان.» همراه حرکتی که راه نگاه دیگران را می بست، دستش دزدانه زیر بغل پاپای رفت و به بیخ هفت تیر تختش سایید. هفت تیر پاپای چون زائده مرده بازو و پهلویش، زیر نور، سفت و سخت بود. تمپل زیر لب گفت: «بنده به من، بابا.» رانش را به شانه اش فشرد و با پهلویش را نوازش کرد و زیر لب گفت: «بنده به من، بابا.» یکباره دستش دزدانه از اندام پاپای پایین لغزید، سپس به همان سرعت با انزجار دستش را پس کشید. آهسته گفت: «یادم رفته بود، نمی خواستم بگویم که... نمی خواستم...» یکی از مردان پشت میز مجاور میان دندان هایش سوت زد. پاپای گفت: «بشین.» تمپل نشست. لیوانش را پر کرد. نگاهش ابتدا به دست هایش بود، سپس به گوشه ای از آن نیم تنه خاکستری که به حیطه دیدش آمد. ابلهانه با خود گفت: «یکی از دگمه هایش شکسته.» پاپای از جا نجنبیده بود.

رد گفت: «برقصیم؟»

سر رد خم شده بود اما نگاهش نمی کرد. اندکی برگشته، رویش به آن دو مرد پشت میز مجاور بود. پاپای بازهم از جا نجنبید. باظرافت ته سیگاری را ریز می کرد و توتونش را بیرون می کشید. توتون را به دهانش ریخت.

تمپل از میان لب‌های یخ بسته‌اش گفت: «من نمی رقصم.»
رد بی آنکه بجنبد با لحنی بی اعتنا گفت: «نمی رقصی؟» سپس به پاپای گفت: «خوب پسر، چطوری؟»

«خوبم.» تمپل دید که پاپای کبریتی می کشد، شعله‌اش را از پشت شیشه‌ی موج لیوان می‌دیند. پاپای گفت: «به قدر کافی خوردی.» دستش لیوان را از روی دهانش برداشت. محتوای لیوان را در ظرف یخ خالی کرد. موسیقی دوباره شروع به نواختن کرد. تمپل آرام به سرتاسر تالار می‌نگریست. صدایی آهسته در گوشش وزوز می‌کرد، آنگاه پاپای مچش را گرفته بود و تکان می‌داد و تمپل پی برد که دهانش باز است و لابد داشته صدایی از آن بیرون می‌داده. پاپای گفت: «تمامش کن. حالا دیگر دهن‌ت را ببند. يك لیوان دیگر برایت می‌ریزم.» لیوانش را پر کرد.

تمپل گفت: «من اصلاً طوریم نیست.» پاپای لیوانش را به او داد: تمپل نوشید. وقتی لیوان را روی میز گذاشت پی برد که مست است. یقین کرد که از مدتی پیش مست بوده. اندیشید که شاید بیهوش شده و آن اتفاق افتاده و کار از کار گذشته است. صدای خود را می‌شنید: «خدا کند همین‌طور باشد. خدا کند.» آنگاه یقین کرد که آن اتفاق افتاده است و احساس دل‌تنگی و تمایل جسمانی به کسی که از او گرفته شده سراپایش را فرا گرفت.

با خود گفت: «دیگر امکان ندارد.» با نظاره‌ی دست‌خود که بطری خالی را روی لیوان گرفته بود و با اندیشیدن به تن رد، اندوهی کشنده و

کششی جسمانی او را در سستی و رخوت غوطه‌ور ساخت.
پاپای گفت: «ته‌اش را بالا آوردی، حالا پاشو. بیا برقصیم که مستی‌ات
بپرد.» دوباره رقصیدند. تمپل خشک و خسته تکان می‌خورد، چشمانش
باز بود اما چیزی نمی‌دید؛ تنش از موسیقی پیروی می‌کرد بی‌آنکه حتی
لحظه‌ای چیزی از آن بشنود. آنگاه پی‌برد که این همان آهنگی است که
رد از او خواسته بود تا با آن برقصند. اگر درست باشد، پس هنوز بیهوش
نشده است. در درونش غلیان ناگهانی آسودگی را حس کرد. هنوز دیر
نشده بود. رده‌نوز زنده بود؛ امواج بلند هوس را احساس می‌کرد که از
سرش می‌گذرند و رنگ از لباسش برمی‌گیرند و مردمکش را در حلقه
به بالا می‌کشند و چنان او را می‌لرزانند که زانوانش سست می‌شود.
پشت میز قمار ایستاده بودند، تمپل صدای فریاد خود را همراه با
افتادن تاس‌ها می‌شنید. تاس می‌ریخت و می‌برد: ژتون‌ها جلوی‌ش کپه
می‌شدند و پاپای آن‌ها را پیش می‌کشید و راهنمایی‌اش می‌کرد و با صدای
فرم‌وپر خاشگرش بازی‌اش را تصحیح می‌کرد. کوتاه‌تر از تمپل، کنارش
ایستاده بود.

نوبت تاس ریختن به پاپای رسید. تمپل به حالتی موزیانه کنارش
ایستاده بود و احساس می‌کرد که هوس همراه موسیقی و بوی تنش موج
موج به تنش سرازیر می‌شود. آرام شد، ذره ذره خود را کنار کشید تا
آنکه کسی جای‌ش را پر کرد. آنگاه به سرعت و محتاطانه از اتاق به سوی
در رفت. رقصنده‌ها و موسیقی آرام چون موجی روشن و هزارچهره
پیرامونش تاب می‌خوردند. میزی که دو مرد پشتش نشسته بودند خالی
بود، اما حتی نگاهی هم به آن نینداخت. وارد راهرو شد، پیشخدمتی را دید.
«اتاق می‌خواهم، زود.»

در اتاق میزی بود با چهار صندلی. پیشخدمت چراغ را روشن
کرد و در نگاه ایستاد. تمپل به طرفش دستی تکان داد؛ پیشخدمت بیرون

رفت. تمپل به پشت ایستاده دست راروی میز گذاشته به آن تکیه زد تا آنکه رد وارد شد.

به سوی تمپل آمد. تمپل نجنبید. چشمانش سیاه و سیاهتر شد و مردمک‌ها به بالا رفت تا آنکه فقط نیم دایره‌ای سفید و بی مردمک، به خشکی چشم‌پیکره‌ها پیدا شد. با صدایی که رو به خاموشی می‌رفت شروع کرد به نفس کشیدن: «آه، آه، آه» تنش آهسته به عقب تاب می‌گرفت، چنانکه انگار شکنجه لذتبخشی را پیش رو دارد. وقتی رد به او دست‌سایید چون کمان به جلو پرید و به او آویخت، با دهانی نیمه باز وزشت چون دهان ماهی از آب بیرون افتاده، و به همین حال خود را به او می‌فشرد.

رد چهره‌اش را با تقلا از دستش خارج کرد. تمپل که خود را به او می‌سایید و لب‌های بی‌خونش را به سوی او می‌گرفت، شروع کرد به گفتن: «عجله کنیم. هر جا که شد. من ترکش کرده‌ام. به‌اش گفتم. تفصیر از من نیست. هست؟ توبه کلاهیست احتیاج نداری. من هم ندارم. آمده اینجا که تو را بکشد، ولی من گفتم که به‌اش فرصتی می‌دهم. تفصیر من نبود. بعد هم می‌مانیم فقط خودمان دو تا. بدون اینکه او باشد و تماشا کند. بیا. منتظر چی هستی؟» لب‌هایش را به‌سویش گرفت، سر رد را به زیر می‌کشید و از گلو ناله سر می‌داد، رد سرش را آزاد کرد. «به‌اش گفتم که انتخابم را کرده‌ام. به‌اش گفتم اگر مرا بیار دینجا، به‌اش فرصتی می‌دهم، حالا آن‌ها را آورده اینجا که کلکت را بکنند، ولی تو که نمی‌ترسی، هان؟»

رد پرسید: «وقتی به‌من تلفن زدی خبر داشتی؟»

«به‌من گفت که دیگر چشمم به‌ات نخواهد افتاد. گفت که تو را می‌کشد. ولی وقتی تلفن کردم یکی را گذاشت که تعقیبم کند. دیدم. ولی تو که نمی‌ترسی؟ او حتی مردهم نیست. ولی تو هستی. تو مردی. مردی.» دوباره خود را به او سایید و سر رد را به سوی خود کشید و کلمات رکیکی را

طوطی وار زمزمه کرد، آب دهانش روی لب‌های رنگ‌ پریده‌اش جاری بود. «می‌ترسی؟»

«از آن بی پدر مادر عوضی؟» رد او را از جا بلند کرده برگرداند، به نحوی که روبروی در قرار گرفت و دست راست خود را آزاد کرد. تمپل انگار هنوز پی نبرده بود که از جایش تکان خورده است.

« بیا . بیا . بیا . معطل نکن، دارم می‌سوزم . »
« آرام باش . تو برگرد. صبر کن که بهات علامت بدهم. برمی‌گردد یانه؟»

«نمی‌شود صبر کنم. بیا. دارم می‌سوزم.» به او آویخت. باهم از اتاق به طرف در سکندری رفتند، رد او را دور از خودنگه می‌داشت و تمپل با کرختی هوسناکی بی‌خبر از حرکت‌شان به‌سوی او کشیده‌می‌شد، چنانکه گویی می‌خواهد در آن واحد با تمام تنش رویه تن خود را به او بساید. رد خود را آزاد کرد و او را به راهرو راند و گفت:

« برو . تا يك دقیقه دیگر می‌آیم.»
« دیر نمی‌کنی ؟ من دارم می‌سوزم. می‌میرم.»
« نه. زود می‌آیم. حالا برو.»

موسیقی گرم نواختن بود. تمپل از راهرو می‌گذشت و اندکی تلو تلو می‌خورد. گمان می‌کرد به دیوار تکیه داده است که پی‌برددوباره در حال رقصیدن است؛ سپس پی‌برد که در آن واحد باد و مردمی رقصه؛ آنگاه دریافت که در حال رقص نیست، بلکه بین مردی که آدامس می‌جوید و مردی که دگمه‌هایش را تا آخر بسته بود به‌طرف در ورودی در حرکت است. کوشید بایستد. اما آن دو زیر بازویش را گرفته بودند؛ برای بار آخر نگاه نو میدانه‌ای به تالار چرخان انداخت و دهان باز کرد که جیغ بکشد.

مردی که دگمه‌هایش را تا آخر بسته بود گفت: «جیغ بکش. فقط

امتحان کن تا ببینی.»

رد پشت میز قمار ایستاده بود. تمپل برگشتن سرش را دید، فنجان تاس‌ها در دستش آماده ریختن بود.

باهمان دست به سوی تمپل سلام کوتاه و دوستانه‌ای داد. تمپل را دید که میان هر دو مرد در نگاه‌ناپدید می‌شود. چهره‌اش آرام و جسورانه بود، اما دو خط سفید زیر پرده‌های بینی‌اش افتاده و پیشانی‌اش اندکی نمناک بود. فنجان را به صدا درآورد و تاس‌ها را یکباره ریخت. مسئول میز گفت: «بازده.»

«بگذارید باشد. امشب با همین پول یک میلیون بار هم که شده بازی می‌کنم.»

تمپل را سوار اتوموبیل کردند. مردی که دگمه‌هایش را تا آخر بسته بود پشت فرمان نشست. در محل اتصال کوچه به خیابانی که به شاهراه می‌پیوست، اتوموبیل بزرگی مخصوص جهانگردان ایستاده بود. وقتی از کنارش گذشتند، تمپل نیمرخ ریزه پای را از زیر کلاه کجش دید، پای که سیگاری را روشن می‌کرد، روی کبریت میان دست‌هایش خمیده بود. کبریت چون ستاره کوچک روبه زوالی خطی تا بیرون کشید و در اثربورش اتوموبیل، مانند نیمرخ پای، در تاریکی خاموش شد.

۲۵

میزها را در انتهای تالار گرد آورده بودند. روی هر یک رومیزی سیاهی بود. پرده‌ها همچنان بسته بودند؛ نوری غلیظ و عنابی از خلال آنها می‌تابید. درست زیر جایگاه ارکستر تابوت قرار داشت. تابوت گرانبهایی بود سیاه‌رنگ با حواشی نقره‌ای، و چارپایه‌هایش زیر کپه‌های گل فرو رفته بود. چنین می‌نمود که گل‌ها، به شکل تاج و صلیب و دیگر اشکال مراسم تدفین به صورت موج نمادینی رایحه تند و غلیظشان را بر سر تابوت و جایگاه و پیانو می‌پاشند.

صاحب باشگاه لابلای میزها می‌جنبید و با کسانی که وارد می‌شدند و می‌نشستند به گفتگو می‌پرداخت. پیشخدمت‌های سیاه‌پوست، با پیراهن‌های سیاه و جلیقه‌های آهارزده، با لیوان و بطری‌های آبجوی زنجفیلی درآمد- و شد بودند. رفتارشان با نزاکت تکبرآمیز و شایسته‌ای همراه بود؛ فضا با حالتی مرموز و شوم و تا حدی تبزده، پراز جنب‌وجوش بود. طاقی که به اتاق قمار باز می‌شد با پرده سیاه پوشیده شده بود. پارچه سیاهی روی میز قمار انداخته بودند و روی آن گل‌ها به اشکال مختلف رفته‌رفته انباشته می‌شد. مردم پیوسته می‌آمدند، بیشتر مرده‌ها

لباس سیاه پوشیده ظاهری مناسب داشتند، و چند تن هم بالباس های سبک و روشن بهاره به تضاد فضای اندوه می افزودند. زن ها - جوان ها - نیز رنگ های روشن به تن داشتند، کلاه و شال گردن روشن؛ پیرزن ها با لباس های خاکستری تیره و سیاه و سرمه ای، الماس هاشان برق می زد، و همه ظاهر کدبانوهای محترمی را داشتند که برای گشت و گذار روز تعطیل بیرون آمده باشند.

اتاق از بچپچه و مهمه خفه ای پر شد. پیشخدمت های سیاهپوست سینی را روی انگشتان گذاشته از این سو به آن سو در رفت و آمد بودند و با جلیقه های سفید و پیراهن سیاه شان به فیلم منفی عکاسی می مانستند. صاحب باشگاه با سرتاسش میز به میز می رفت، الماس درشتی به کراوات سیاهش زده بود، و پشت سرش مردی بود تنومند و عضلانی با سری به گردی گلوله، که به نظر می رسید چون پيله ای است آماده ترکیدن از چاک پشت نیم تنه دنباله دارش. این مرد مأمور بیرون انداختن اشخاص ناباب بود.

در اتاق ناهارخوری خصوصی، روی میزی که رویه سیاه داشت، قدح بزرگی پر از پانچ که رویش یخ و بریده میوه شناور بود قرار داشت. کنارش فرد فربه ای با لباس سبز بیقواره تکیه داده بود و از آستین نیم تنه اش سر آستین های چرك گرفته و دست هایش با ناخن های سیاه بیرون می افتاد. یقه کثیفش، چروکیده روی گردنش چسبیده بود، و کراوات چرب و سیاهی با سنجاق کراواتی که سنگش از یاقوت بدلی بود، دوسر یقه را به هم می آورد. چهره اش از رطوبت برق می زد و با صدای نخرانیده ای خطاب به جمعی که اطراف قدح ایستاده بود می گفت:

«بفرمایید، دوستان. مهمان جین هستید. براتان خرج ندارد. بیاید جلو و از خودتان پذیرایی کنید. آدمی به این خوبی هرگز به دنیا نیامده.»

همه لیوانی می نوشیدند و عقب می رفتند و جای خود را به فنجان به دست های دیگر می دادند. گهگاه پیشخدمتی با یخ و میوه سر می رسید و آن ها را به قدح می ریخت؛ از چمدانی که زیرمیز بود، جین بطری های دیگری را بیرون می کشید و در قدح سرازیر می کرد و به همین حال که با آستین قطرات عرق را از سر و رویش پاک می کرد، دوباره خطابه نخراشیده اش را از سر می گرفت: «بفرمایید، دوستان. مهمان جین هستید. گرچه من کارم قاچاق الکل است، ولی بهترین دوستش بودم. بیایید جلو و نوش جان کنید، دوستان. حالاحالاها هست.»

از تالاررقص صدای موسیقی به هوا برخاست. مردم وارد شدند و نشستند. ارکستر یکی از مهمانخانه های شهر با لباس رسمی در جایگاه ایستاده بود. صاحب باشگاه و مرد دیگری با رهبر ارکستر گفتگو می کردند. مردمی گفت: «اجازه بفرمایید جاز بزنند. هرگز کسی بیشتر از ردعاشق رقص نبوده.»

صاحب باشگاه می گفت: «نه، نه. وقتی جین تا خرخره به اشان الکل بخوراند، آنوقت شروع می کنند به شلنگ تخته انداختن. بد می شود.»

رهبر ارکستر پرسید: «دانوب آبی چطور است؟»
 صاحب باشگاه گفت: «نه، نه. موسیقی تند نزنید، لطفاً. توی این تابوت مرده خوابیده.»

رهبر ارکستر گفت: «این که تند نیست.»

مرد دوم پرسید: «پس چیه؟»

«والس. اثر اشتراوس.»

مرد دوم گفت: «خارجی؟ گور پدرش هم کرده. رد آمریکایی بود. شاید شما نباشید. ولی رد بود. موسیقی آمریکایی سراغ ندارید؟ آهنگ چیزی جز عشق ندارم که به تو بدهم را بزنید، همیشه خوشش می آمد.»

صاحب باشگاه گفت: «آنوقت همه‌شان بلند بشوند و برقصند؟» به سمت میزها نگاهی انداخت، جایی که همه زن‌ها بالا می‌گرفت. «بهتر است با آهنگ خداوندا به تو نزدیکتر شروع کنید که يك كم ساكت بشوند. به‌جین گفته بودم اگر آن پانچ را زود شروع کند اوضاع بی‌ریخت می‌شود. پیشنهادم این بود که صبر کند تا همه به شهر بروند. می‌بایست از قبل بو ببرم که یکی ممکن است مجلس را به کاروان شادی تبدیل کند. بهتر است اولش سنگین و موقر شروع کنید و همین‌طور ادامه بدهید تا به‌اتان علامت بدهم.»

مرد دومی گفت: «اگر رد اینجا بود از موسیقی سنگین خوشش نمی‌آمد. خودت هم می‌دانی.»

صاحب باشگاه گفت: «پس بهتر است بلند شود و برود جای دیگر. من فقط به خاطر رفاقت این کار را کردم. من که مؤسسه کفن و دفن ندارم.» هیأت نوازندگان آهنگ «خداوندا به تو نزدیکتر» را نواخت. حضار آرام شدند. زن سرخپوشی تلو تلو خوران اذدر وارد شد و فریاد زنان گفت: «یوهو... مرحمت زیاد، رد. قبل از اینکه من برسم به لیتل - راک^۱ رد رسیده به قعر جهنم.»

صدای حضار بلند شد: «هیسیسیس!» زن روی صندلی افتاد. جین نزدیک در آمد و همانجا ایستاد تا موسیقی قطع شد.

دست‌ها رابه‌سوی همه تکان داد و فریاد زنان گفت: «بیایید دوستان، بیایید و نوش جان کنید. مهمان جین هستید. تاده دقیقه دیگر می‌خواهم اینجا نه گلویی خشک باشد و نه چشمی.» آن‌ها که در انتهای تالار نشسته بودند به سوی در به حرکت درآمدند. صاحب باشگاه از جا پرید و دستش رابه‌سوی نوازندگان تکان داد. قره‌نی نواز برخاست و به تنهایی آهنگ «در آن بهشت آرامش» را نواخت، اما جمعیت انتهای تالار همچنان به سوی

1. Little Rock

هياهو کنان به دور تادور قدح بزرگ که محتویاتش به سرعت پایین می‌رفت یورش بردند، از تالار رقص دمیدن پسر صدای قره‌نی به گوش می‌آمد. دو جوان چرکین و چمدان به دست راه‌شان را به سوی میز گشودند و با صدای یکنواخت فریاد زنان گفتند: «کنار، کنار!» چمدان‌ها را باز کردند و بطری‌ها را روی میز گذاشتند، در همین حال جین که اینک آشکارا اشک می‌ریخت، بطری‌ها را باز می‌کرد و در جام سرازیر می‌کرد. آستینش را به گونه‌هایش کشیده با صدای زخراشیده‌اش فریاد زنان گفت: «بیاید، دوستان. اگر رد پسر خودم هم بود نمی‌شد بیشتر از این دوست‌ش داشته باشم.»

صاحب باشگاه انگار که در اثر ضربهٔ سنج به آنجا پرتاب شده باشد، با چهره‌ای شتابزده نمایان شد و دست‌هایش را تکان داد و فریاد زنان گفت: «بیایید، دوستان، بگذارید برنامهٔ موسیقی تمام بشود. پول بالایش داده‌ایم.»

«پولش از جیب کی می رود؟»

«به ما چه؟»

«پولش از جیب کی می رود؟»

«چه غصه‌ای می خوری؟ خودم پولش را می دهم. به خدا حاضرم پول دوتا کفن و دفن دیگر را هم برایش بدهم.»
 صاحب باشگاه فریاد زنان گفت: «حضار محترم! متوجه نیستید که اینجا توی این اتاق کناری يك مرده توی تابوت خوابیده؟ آبرو ریزی است.»

«پولش از جیب کی می رود؟»

جین گفت: «آبجو؟ آبجو؟ ببینم، یعنی یکی اینجا است که دلش می خواهد از کوره در بروم و...»
 «جوش پولی را می زند که برای رد خرج می کند.»
 «کی؟»

«جو. این بی پدر مادر حرف مفت.»

«ببینم، اینجا یکی هست که دلش می خواهد از کوره در بروم و...»
 «پس مراسم را ببریم جای دیگر. مگر توی این شهر جا قحط است؟»

«جو را بفرستیم جای دیگر.»

«این بی پدر مادر را بکنش توی تابوت، این طوری می شود دوتا کفن و دفن.»

«آبجو؟ آبجو؟ یکی اینجا است که...»

«این بی پدر مادر را بکنش توی تابوت. بین آنوقت چه می گوید.»
 زن سرخپوش با صدای گوشخراشی گفت: «این بی پدر مادر را بکنش توی تابوت.» همه به سوی در یورش بردند، به سوی صاحب باشگاه که ایستاده بود و دست هایش را بالای سر برده تکان می داد و صدایش در میان هیاهو طنین می انداخت. با دیدن یورش آنها، برگشت

و پا به فرار گذاشت.

در تالار اصلی گروه چهار نفره مردانه‌ای از یکی از تماشاخانه‌های شهر آمده بود و آواز می‌خواند، آوازهای مادرانه‌ای را با هماهنگی کاملی می‌خواندند؛ آواز «پسرک من» را سردادند. در میان پیرزن‌ها گریستن عمومیت داشت. پیشخدمت‌ها اکنون فنجان‌های پانچ را برایشان می‌بردند و آن‌ها هم نشسته فنجان‌ها را در دست‌های فربه پیرانگشتی‌شان گرفته اشک می‌ریختند.

هیأت نوازندگان دوباره کار خود را از سر گرفت، زن سرخپوش در تالار تلوتلو می‌خورد و فریاد زنان می‌گفت: «جو، کجایی؟ بیا بساط قمار را راه بنداز... این جنازه کوفتی را ببر بیرون و بساط قمار را راه بنداز.» مرد می‌کوشید تا زن را آرام کند؛ زن باران کلمات رکیک را به سرش بارید و به طرف میز قمار که پارچه سیاه رویش انداخته بودند رفت و یکی از تاج‌گل‌ها را به زمین پرتاب کرد. صاحب باشگاه همراه مأمور انتظاماتش با شتاب به سویش آمد، در همین حال که زن یکی دیگر از تاج‌گل‌ها را برمی‌داشت، میچش را گرفت. مردی که کوشیده بود زن را آرام کند مداخله کرد، زن با صدای گوشخراشی به هردوی آن‌ها ناسزا گفت و با تاج‌گل به آن‌ها کوبید. مأمور میچ مرد را گرفت، مرد چرخه زد و به او حمله‌ور شد، و این یک مستی به چانه‌اش کوفت که نیمی از اتاق را به قهقرا رفت. سه مرد دیگر وارد شدند. مرد چهارمی از کف اتاق برخاست و هرچهار تن به طرف مأمور انتظامات حمله‌ور شدند.

اولی را نقش زمین کرد و چرخید و با سرعتی باور نکردنی به تالار اصلی پرید. هیأت نوازندگان گرم نواختن بود. اما بلافاصله صدای موسیقی زیر صدای ناگهانی صندلی‌ها و جیغ‌ها خفه شد. مأمور انتظامات دوباره چرخید و با هجوم چهار مرد روبرو شد. به هم پریدند؛ مرد دیگری بیرون پرید و با تمام قد به پشت به کف اتاق در غلتید؛ مأمور انتظامات

با يك حرکت خود را آزاد کرد. چرخي زد و به طرف سه تن ديگر پريد که هر سه برگشته شيرجه زنان به تابوت خوردند و با صدای بلند کنارش در غلتیدند. هیأت ارکستر از نواختن باز ایستاده بود و نوازندگان سازها را به دست گرفته روی صندلی‌ها ایستاده بودند. تاج‌های گل از هر سوبه زمین می‌ریخت، تابوت روی چارپایه‌ها تکان خورد. یکی فریاد زنان گفت: «نگهش دارید!» همه جلو پریدند، اما تابوت به سنگینی افتاد و درش باز شد. جسد سراپا و آهسته تاب خورد و بی حرکت ماند، چهره‌اش میان تاج گلی فرو رفته بود.

صاحب باشگاه دست‌ها را تکان داده عربده زنان گفت: «آهنگی بزنید! زود! زود!»

وقتی جسد را برداشتند، تاج گل نیز همراهش بالا آمد، گوشه‌ای از سیم زیر تاج به گونه‌هایش فرو رفته بود. کلاهی روی سر داشت که ضمن تکان خوردن حفره کوچك آبی رنگی را وسط پیشانی‌اش نمایان می‌ساخت. حفره را به دقت با موم انباشته و رویش را رنگ کرده بودند، اما موم بیرون پریده و گمشده بود. نمی‌توانستند پیدا کنند، اما دگمه‌های دو سمت لبه کلاهش را باز کردند و لبه را تاروی چشمانش پایین کشیدند.

در لحظاتی که هیأت مشایعت کننده به مرکز شهر نزدیک می‌شد، اتوموبیل‌های دیگری نیز به آن‌ها پیوستند. اتوموبیل نعلش کس را شش پا کارد با کروکی‌های بالا زده و راننده‌های اونیفورم‌پوش، لبریز گل، بدرقه می‌کرد. اتوموبیل‌ها همه شبیه هم بودند، از همان نوعی که دفاتر اشرافی اتوموبیل کرایه‌ای در اختیار دارند. پشت سر آن‌ها يك ردیف تا کسی مرکب از مدل‌های گوناگون، بیرون شهری و شهری. همچنانکه هیأت آهسته از محله قرق شده می‌گذشت، به شمار تا کسی‌ها افزوده می‌شد. در شاهراهی که بین شهر و گورستان کشیده شده بود، چهره‌های کنجکاو برای تماشا

زیر پرده پنجره‌ها بیرون می‌آمد.

در خیابان اصلی نعل کش به سرعت خود افزود، و خط دسته مشایعت کننده به سرعت کش آمد. اتوموبیل‌های شخصی و تاکسی‌ها از صف خارج شدند. سر هر تقاطعی به این سو و آن سو می‌پیچیدند، تا آنکه فقط نعل کش و شش پا کارد باقی ماندند که جزراننده‌های اونیفورم-پوش سر نشینی نداشتند. خیابان عریض بود و دیگر خلوت شده بود، با خط سفیدی در وسط که در دوردست، در خلوت صاف آسفالت، باریک می‌شد. چیزی نگذشت که سرعت نعل کش به چهل مایل در ساعت و سپس چهل و پنج و عاقبت به پنجاه مایل رسید.

یکی از تاکسی‌ها به حیاط میس‌ربا رسید. میس‌ربا پیاده شد و پشت سرش زن باریک اندامی با لباس تیره و موقر و عینک طلایی و زن دیگری، فربه، با کلاه بردار، صورتش را پشت دستمالی پنهان کرده، و پسرک پنج ساله‌ای با سری کوچک و گلوله مانند. به همین حال که راه می‌رفتند و در آلاچیق را می‌گشودند، زن دستمال به صورت حق‌کنان فین‌فین می‌کرد. آن سوی درخانه، سگ‌ها هیاهوی گوشخراشی به راه انداخته بودند. وقتی مینی در را باز کرد دو سگ‌پاهای میس‌ربا را احاطه کردند. میس‌ربا با لگد آن‌ها را به این سو و آن سو پرتاب کرد. دوباره با اشتیاق به پاهایش حمله‌ور شدند؛ دوباره هردو را با صداهای خفهای به دیوار کوفت.

دستش را روی سینه گذاشت و گفت: «بفرمایید.» وقتی وارد شدند زن دستمال به دست با صدای بلند بنای گریستن را گذاشت. ناله کنان می‌گفت: «چقدر خوشگل شده بود نه؟ چقدر خوشگل شده بود.»

میس‌ربا که آن‌ها را به اتاق خود می‌برد گفت: «شما را به خدا بس کنید. بفرمایید تو و آبجویی بخورید. حالتان بهتر می‌شود. مینی!» به اتاقی

وارد شدند با میز آرایش تزیین شده، گاو صندوق و پاراوان و عکسی باتوری سیاهش. نفس نفس زنان صندلی‌ها را پیش کشید و گفت: «بفرمایید، بنشینید.» خود روی یکی از صندلی‌ها نشست و با تلاش بیش از اندازه‌ای روی پاهایش خم شد.

زن گریان که با دستمال چشمانش را پاک می‌کرد گفت: «عموباد^۱. عزیزم بیا و بند کفش میس‌ربا را باز کن.»

پسرک زانو زد و کفش‌های میس‌ربا را کند. میس‌ربا گفت: «عزیزم، قربان دستت، آن سرپایی‌هایم را از زیر تخت برایم بیا.» پسرک سرپایی‌ها را آورد. مینی‌وارد شد و پشت سرش سگ‌ها. هر دو به میس‌ربا حمله‌ور شدند و شروع کردند به بازی با کفش‌هایی که کنده بود.

پسرک که با کف دست به یکی از سگ‌ها می‌کوفت گفت: «گم‌نو!» سر سگ یکباره به عقب چرخید، دندان‌هایش را به هم سایید، و چشمان نیمه بازش با خشونت برق زد. پسرک عقب نشست. «گازم گرفتی، مادر تنده.» زن فربه، با صورت گردش که گوشت پرده پرده‌اش خشکیده بود و اشک خط‌خطش کرده بود، از تعجب چشم‌ها را درانده به طرف پسرک برگشت و به همین حال که پره‌ای نامتعادل کلاهش بالای سرش تکان می‌خورد، گفت: «عموباد!» سر عموباد کاملاً گرد بود و دماغش پراز لك و مك شبیه لكه باران‌های درشت تابستانی روی پیاده‌زوها. زن دیگر شق ورق نشسته بود، شق و رق و خشك، با عینك پَنسی و زنجیر طلائی و موهای بسته جوگندمی. به معلمه‌ها می‌مانست. زن فربه گفت: «به حق چیزهای نشنیده! نمی‌دانم توی درودها آركانزاس چطور همه‌چه کلماتی یاد می‌گیرند.»

میس‌ربا گفت: «بدی را همه‌جا یاد می‌گیرند.» مینی سینی حاوی سه لیوان لبریز کف را به دست گرفته خم شده بود. عمو باد با چشمان گندمی

1. Bud

رنگ گردش نگاه‌شان می‌کرد، هر يك از زن‌ها لیوانی برداشت. زن فربه دوباره به‌گریه افتاد:

ناله کنان می‌گفت: «چقدر خوشگل شده بود!»

میس‌ربا گفت: «همه‌مان برای رنج کشیدن دنیا آمده‌ایم.» سپس لیوانش را بالا برد «به سلامتی.» به‌همین حال که به‌حالتی رسمی به‌سوی هم‌سر خم می‌کردند نوشیدند. زن فربه چشمانش را خشک کرد؛ دوزن مهمان با اداهای خشک و شق و رق لب‌هاشان را پاك کردند. زن باریك اندام با ظرافت سر را به‌کناری برد و پشت‌دست‌هایش سرفه کرد.

گفت: «چه آبجوی خوبی.»

زن فربه گفت: «واقعاً خوب است. من همیشه گفته‌ام که دیدن میس‌ربا یکی از لذت‌های بزرگ زندگی است.»

سپس باجمالاتی شسته و رفته و نیمه‌تمام، با نفس زدن‌های حاکی از تأیید مؤدبانه سرگفتگو را باز کرد. پسرک بی‌هدف به‌سوی پنجره رفته بود و از زیر پرده بالازده سرک می‌کشید.

میس‌ربا گفت: «تاکی می‌خواهد پیش‌تان بماند، میس‌میرتل؟»

زن فربه گفت: «فقط تاشنبه. بعدش برمی‌گردد خانه‌اش. برایش در حکم تنوع کوچکی است که یکی دو هفته‌ای بامن باشد. من هم از اینکه پیشم می‌آید خوشحالم.»

زن باریك اندام گفت: «جداً بچه‌ها مایهٔ آسایش آدم‌اند.»

میس‌میرتل گفت: «آن دو تاجوان مؤدب هنوز هم توی خانه‌تان هستند، میس‌ربا؟»

میس‌ربا گفت: «بله. ولی فکر می‌کنم باید عذرشان را بخواهم. من چندان دلنازک نیستم، ولی به‌هر حال هیچ فایده‌ای ندارد که به‌جوان‌ها کمک‌کنی تا پستی‌های این دنیا را بشناسند، مگر اینکه خودشان مجبور

بشوند. به خاطرشان ناچار شده‌ام جلوی دخترها را بگیرم و نگذارم لخت و پتی تسوی خانه راه بروند، و همین کاسی باعث نارضایتی شان شده.»

دوباره بارعایت تشریفات نوشیدند، لیوان‌ها را بانوک انگشت به دست گرفته بودند، غیر از میس‌ربا که لیوانش را چون سلاحی به چنگ می‌فشرد و دست‌دیگرش لای سینه پیراهنش گم شده بود. لیوان خالی را روی میز گذاشت و گفت: «چقدر تشنه‌ام شده بود، يك لیوان دیگر میل دارید، خانم‌ها؟» آن دو با ادا و اطوار آهسته اعتراض می‌کردند که میس‌ربا فریاد زنان گفت: «مینی!»

مینی آمد و دوباره لیوان‌ها را پر کرد. میس میرتل گفت: «واقعاً من شرمندهام. ولسی آبجوی میس‌ربا آنقدر خوب است که نمی‌شود دستش را رد کرد. گذشته از این بعد از ظهر ناسراحت کننده‌ای را پشت سر گذاشتم.»

میس‌ربا گفت: «من حتی تعجب می‌کنم که چطور از این بدتر نشد. آنهم آنطوری که جین آن همه عرق را به همه خوراند.»

زن باریک اندام گفت: «لابد کلی برایشان آب خورده.»

میس‌ربا گفت: «من هم همین‌طور فکر می‌کنم. یکی نیست بگوید که این همه ریخت و پاش که چه؟ غیر از اینکه شاهد باشی که دور و برت را عده‌ای پر کرده‌اند که يك پول سیاه هم خرج نمی‌کنند، چه فایده‌ای دارد؟» لیوانش را روی میز کنار صندلی گذاشته بود. یکبار به سرعت سر برگرداند و به لیوان نگاه کرد. عمو باد پشت صندلی اش ایستاده به میز تکیه زده بود. به او گفت: «تو که از آبجوی من نخورده‌ای، هان، پسر جان؟»

میس میرتل گفت: «وای، عمو باد. خجالت نمی‌کشی؟ به اتان گفتم، دارد کار به جایی می‌کشد که جرأت ندارم با خودم جایی بیرمش. به عمرم ندیدم که بچه‌ای به این سن و سال آبجو بخورد. بیا اینجا بیستم،

بیا این ور بازی کن. زود باش.»

عمو باد گفت: «بله خانم.» تکان خورد، اما هدف معینی نداشت. میس ربا لیوانش را بلند کرد و نوشید و دوباره آن را روی میز گذاشت و از جا برخاست.

گفت: «حالا که به قول معروف خراب شده ایم، اجازه می دهید يك قلب جین برای شما خانم ها بیارم؟»

میس میرتل گفت: «نه، بی تعارف.»

زن باریك اندام گفت: «میس ربا فوق العاده مهمان نواز است. تا

حالا چنددفعه از من این مطلب را شنیده بودید، میس میرتل؟»

میس میرتل گفت: «خدا می داند عزیزم.»

میس ربا پشت پاراوان از نظر پنهان شد.

میس میرتل گفت: «تا حالا همچه گرمایی توی ماه ژوئن دیده

بودید، میس لورن؟»

زن باریك اندام گفت: «نه، هرگز.» چهره میس میرتل دوباره چین

برداشت. لیوان را روی میز گذاشته دنبال دستمالش گشت.

ناله کنان گفت: «نمی دانم چرا این طوری شدم، کار آن آواز پسرک

من و باقی قضایاست. جوانك بیچاره خیلی خوشگل بود.»

میس لورن گفت: «ای بابا، دست بردارید، يك کمی آبجو بخورید.

حالتان جا می آید.» سپس با صدای بلندتر گفت: «میس میرتل دوباره

شروع کرد.»

میس میرتل گفت: «من خیلی حساسم.» توی دستمالش فین کرد، و

به همین حال دستش به طرف لیوانش رفت. لحظه ای دستش این سو و آن

سو رفت. سپس حس کرد که لیوان به دستش نزدیک می شود. یکبار سر

راست کرد و گفت: «وای، عمو بادا! مگر بهات نگفتم که از آن گوشه

بیایی بیرون و اینجا بازی کنی؟ باورتان می شود؟ آن روز بعد از ظهر وقتی از اینجا رفتیم آنقدر خجالت زده بودم که نمی دانستم چه کار کنم. خجالت می کشیدم که توی خیابان مرا همراه يك بچه مست ببینند.»

میس ربا از پشت پاراوان باسه لیوان جین وارد شد و گفت: «با این يك كم قوت قلب می گیریم. مثل سه تا گربه پیر و مریض گرفته ایم اینجا نشسته ایم.» با ادب و رعایت آداب شرب تعظیم کردند و نوشیدند و سپس دستمال هارا به لب هاشان کوفتند. آنگاه سر گفته گو باز شد. همه يكجا حرف می زدند، دوباره جملات نیمه تمام می ماند بی آنکه کسی برای تسأید و تصدیق مکث کند.

میس میرتل گفت: «قضیه این است که مردها نمی توانند ما زن هارا آن طور که هستیم ببینند و درك کنند. مارا هر طور که دوست دارند می سازند و آنوقت انتظار دارند که جور دیگری هم باشیم. توقع دارند هرگز به صورت مرد دیگری نگاه نکنیم، در حالیکه خودشان هر طور که دلشان می خواهد می روند و می آیند.»

میس ربا گفت: «زنی که بخواد در آن واحد با بیشتر از يك مرد سروکار داشته باشد، احمق است. مردها همه شان باعث دردسرند، چه دلیلی دارد که آدم هوس کند دردسرش دو برابر بشود؟ زنی هم که نتواند بعد از پیدا کردن مردش به اش وفادار بماند، و مردش دست و دلبازی باشد آن سرش ناپیدا، و آدمی باشد که حتی يك ساعت از زندگی زنش را با کلمات ناشایست تلخ نکند...» به همین حال که به آن دو می نگریست، چشمانش رفته رفته سرشار از اندوه و حالتی غیر قابل وصف شد، حالت نومیدی و درماندگی.

میس میرتل گفت: «سخت نگیرید. میس ربا.» خم شد و دست خود را روی دست سبیر میس ربا گذاشت. میس لورن زبانش را آهسته به صدا درآورد و گفت: « شماها دوست دارید خردتان را آزار بدهید.»

میس ربا گفت: «واقعاً مرد خوبی بود. ما دو تا مثل دو تا قمری بودیم. یازده سال تمام مثل دو تا قمری بودیم.»

میس میرتل گفت: «بس کن، عزیزم، دست بردار.»

میس ربا گفت: «وقتی آن جوانک بیچاره را که زیر آن همه گل خوابیده بود دیدم، تمام گذشته دوباره پیش چشمم زنده شد.»

میس میرتل گفت: «گل هاش بیشتر از گل های آقای بین فورد نبود. حالا، شما را به خدا بس کنید. یک کم آبجو بخورید.»

میس ربا آستینش را روی چشم هایش کشید. کمی آبجو نوشید.

میس لورن گفت: «آخر چطور نمی دانست که نباید پایش را توی کفش پاپای بکند؟»

میس میرتل گفت: «مردها هرگز چیزی یاد نمی گیرند، عزیزم. فکر می کنید کجا رفته باشند، میس ربا؟»

میس ربا گفت: «خبر ندارم و برایم ذره ای فرق هم نمی کند. اگر هم بگیرندش و به خاطر کشتن آن بچه آتشش بزنند، ککم هم نمی گزد، سرسوزنی برایش دل نمی سوزانم.»

میس میرتل گفت: «تابستان ها می رود پنساکولا¹ دیدن مادرش. مردی که همه چه کاری بکند آنقدرها هم آدم بدی نیست.»

میس ربا گفت: «نمی دانم آدم چطور باید باشد که به نظر شما بد بیاید. بعد از بیست سال آزار که غرقه تیراندازی داشتم، دارم جان می-کنم که خانه آبرومندی را اداره کنم. آنوقت آقا اینجا را تبدیل می کند به دکه چشم چرانی!»

میس میرتل گفت: «بیچاره ما زنها، تمام درد سرها زیر سرماست، تمام مصیبت ها را هم ما باید تحمل کنیم.»

میس لورن گفت: «دو سال پیش شنیدم که پاپای از این نظرها

1. Pensacola

عیب دارد.»

میس ربا گفت: «من تمام وقت خبر داشتم. مگر می شود جوانی پولش را مثل ریگت پای دخترها بریزد و هرگز به اشان نزدیک نشود؟ خلاف طبیعت است. همه دخترها فکر می کردند به خاطر این است که جایی توی شهر نم کرده ای دارد. ولی من به اشان می گفتم خوب به حرفم گوش کنید، این بابا يك مرگیش هست. يك جای کارش می لنگد.»

میس لورن گفت: «ولی عجب دست و دل باز بود.»

میس ربا گفت: «رخت و جواهری این دختره خرید که بیاوبیین. یکی از پیرهن هاش چینی بود و بالاش صد دلار پول داد - از آن لباس های وارداتی بود - و عطرها ی شیشه ای ده دلار؛ فرداش که رفتم بالا، تمام لباس ها را يك گوشه اتاق مچاله کرده بود و عطرها و روزلباها را هم ریخته بود روشن. طوری که انگار گردباد همه را يك گوشه ریخته. هر وقت که دختره از دستش عصبانی بود یا ازش کتک خورده بود همین کار را می کرد. بعد، در اتاقش را بست و نگذاشت از خانه برود بیرون. برای خانه ام بپا گذاشته بود، انگار که اینجا هم...» لیوان را بلند کرد و به دهان برد. اما بی درنگ آن را پایین آورد و مژه ها را به هم کوفت و گفت: «آبجوی من کو؟...»

میس میرتل گفت: «عمو باد!» بازوی پسرک را گرفت و او را از پشت صندلی میس ربا بیرون کشید و تکانش داد. سرگرد پسرک با آسودگی بلاهت آمیزی روی شانه هایش به این سو و آن سو پرتاب می شد. «حیا نمی کنی؟ حیا نمی کنی؟ چرا به آبجوی این خانم ها دست درازی می کنی؟ دلم می خواهد آن يك دلاری را ازت بگیرم و وادارت بکنم برای میس ربا يك قوطی آبجو بخری، بدجوری دلم می خواهد. حالا برو کنار پنجره و همانجا بمان، شنیدی چه گفتم؟»

میس ربا گفت: «عیبی ندارد. چیزیش نمانده بود، مال شما خانم ها

هم تمام شده. نه؟ مینی!»

میس لورن دستمال را به لبش سایید. پشت عینکش، چشم‌هایش به حالتی مرموز و پنهانی چرخید. دست دیگرش را روی سینه صاف پیر- دخترانه‌اش گذاشت.

میس میرتل گفت: «قلب‌ت را یادمان رفت، عزیزم. فکر نمی‌کنی بهتر باشد این دفعه يك كم جین بخوری؟»

میس لورن گفت: «راستش، من...»

میس ربا گفت: «آه، خواهش می‌کنم.» به سنگینی از جابرخواست و دوباره سه لیوان جین از پشت پاراوان آورد. مینی وارد شد و لیوان‌ها را پر کرد. هر سه نوشیدند و لب‌هایشان را پاك کردند.

میس لورن گفت: «پس ماجرای این‌ها هم از این قرار بود.»

میس ربا گفت: «اولین بار که بو بردم وقتی بود که مینی به من گفت جریان‌ات عجیب و غریبی دارد اتفاق می‌افتد و پاپای دیر به دیر دیدن دختره می‌آید، و يك شب در میان سر و کله‌اش پیدا می‌شود و وقتی هم می‌آید، صبح فرداش مینی که اتاق را مرتب می‌کند کوچک‌ترین اثری نمی‌بیند. می‌گفت صدای بگومگوشان را می‌شنود، و دختره می‌خواسته بیرون برود و پاپای نمی‌گذاشته. فکرش را بکنید، با آن همه رخت و لباس که برایش می‌خرید، نمی‌خواست از خانه پابرون بگذارد و دختره هم دیوانه می‌شد و در راقفل می‌کرد و حتی به اتاق راهش هم نمی‌داد.»

میس میرتل گفت: «شاید پاپای می‌رفته بیرون و بسا یکی از این عوضی‌ها روی هم می‌ریخته، یکی از آن عوضی‌های بوزینه، و کارش بیخ پیدا کرده.»

«بعد يك روز صبح رد را آورد و بردش بالا. يك ساعتی ماندند و بعد رفتند و پاپای تا صبح روز بعد پیدایش نشد. همراه رد برگشت و يك ساعتی بالا ماند. وقتی رفتند، مینی آمد و به من گفت که قضیه از چه

قرار بوده، من هم فردایش منتظرشان ماندم. گفتم بیاید به همین اتفاق و به‌اش گفتم: «خوب گوش کن، مادر...» حرفش را نیمه تمام گذاشت. لحظه‌ای هر سه اندکی خمیده بی حرکت ماندند. سپس سرهاشان آهسته برگشت و نگاه‌شان به پسرک که به میز تکیه داده بود دوخته شد.

میس میرتل گفت: «عموباد، عزیزدلم، نمی‌خواهی بروی توی حیاط با ربا و آقای بین فورد بازی کنی؟»

پسرک گفت: «چرا خانم.» به‌سوی در رفت، نگاه‌اش کردند تا اینکه در بسته شد. میس لورن صندلی‌اش را پیش کشید، هر دو مهمان خم شدند تا به صدای میس ربا گوش دهند.

میس میرتل گفت: «پس کاری که می‌کردند این بود؟»

«به‌اش گفتم: بیست‌سال آزرگار این خانه را اداره کرده‌ام، ولی تا حالا هیچ‌چیزی توخانه‌ام اتفاق نیفتاده. اگر دلت می‌خواهد برای مرغت خروس بیاری، برو جای دیگری را پیدا کن. من خیال ندارم دست روی دست بگذارم و تماشا کنم که خانه‌ام مثل یکی از آن خانه‌های فرانسوی بشود.»

میس لورن گفت: «بی شرف بی پدرمادر.»

میس میرتل گفت: «کاش لااقل عقلش را به کار می‌انداخت و پیرمرد زشتی رامی آورد. بین چطور زن‌های بدبخت را وسوسه می‌کنند.» میس لورن گفت: «مردها همیشه از ما توقع دارند در مقابل وسوسه مقاومت کنیم.» درست چون آموزگاری شق و رق نشسته بود. «کثافت بی پدرمادر.»

میس ربا گفت: «مگر اینکه خودشان به ما تقدیم کرده باشند. بعله، بعد و امی ایستاد به تماشا... چهار روز صبح پشت سرهم این قضیه ادامه داشت. بعد دیگر برگشتند. یک هفته‌ای سروکله پاپای پیدا نشد، و دختره داشت مثل مادیان چموش افسارپاره می‌کرد. من فکر می‌کردم شاید پاپای

رفته بیرون شهر، دنبال کارش، تا اینکه مینی به من گفت که اصل قضیه این نیست و به‌اش روزی پنج دلار می‌دهد که نگذارد دختره از خانه برود بیرون یا از تلفن استفاده کند. من هم سعی کردم به‌اش پیغام بدهم که بیاید و از خانه من بردش بیرون چون من نمی‌خواستم همچو چیزهایی تسوی خانه‌ام اتفاق بیفتد. مینی می‌گفت که آن دو تا مثل دو تا مار لخت می‌شدند و پاپای و ا می‌ایستاده پای تخت، بدون اینکه حتی کلاهش را بردارد و صدایی مثل شیئه اسب از خودش بیرون می‌داده.»

میس لورن گفت: «شاید تشویق‌شان می‌کرده، کثافت‌بی پدر مادر.» در سر سرا صدای پایی برخاست؛ صدای مینی را می‌شنیدند که از فرط عصبانیت فریاد می‌زد. در باز شد. مینی که يك دست عمو باد را گرفته بود او را شق ورق به اتاق آورد. عمو باد با زانوهای سست تلو تلو می‌خورد و صورتش در حالت بلاهت و خرفتی ثابت مانده بود. مینی گفت: «میس ربا، این پسره رفته سراغ یخدان و ته يك بطر آبجو را بالا آورده. کثافت!» تکانش داد و گفت: «صاف و ایست!» عمو باد به سستی تلو تلو می‌خورد، صورتش بی حرکت بود، آب از دهانش سرازیر بود. سپس حالت نگرانی و آشفتگی روی صورتش نمایان شد. مینی به سرعت او را از خود دور کرد و در همین حال پسرک شروع کرد به بالا آوردن.

۲۶

وقتی آفتاب دمید، هوراس هنوز نه به تخت رفته بود و نه حتی لباس کنده بود. داشت نامه‌ای را که برای همسرش نوشته بود به پایان می‌رساند، نامه را به نشانی پدرش در کنتاکی نوشته و در آن از اوتقاضای طلاق کرده بود. پشت میز نشست، به نامه که سر تاسرش با خطوطی ظریف و ناخوانا پر شده بود می‌نگریست، و برای نخستین بار از هنگامی که چهار هفته پیش از آن پایای را در آن سوی چشمه چشم در چشم خود دیده بود، احساس آرامش و خلاء می‌کرد. همچنانکه نشسته بود از جایی بسوی قهوه به مشامش خورد. «این قضیه را فیصله می‌دهم و بعد می‌روم اروپا. به تنگ آمدم. دیگر برای این جور کارها پیرم. یعنی از اول زندگی پیر بودم، و حالا دلم برای يك لحظه آرامش لك زده.»

ریش تراشید و قهوه‌ای آماده ساخت و فنجانی نوشید و کمی نان خورد. وقتی از کنار هتل می‌گذشت، اتوبوسی را که مخصوص رسیدن به قطار صبح بود کنار پیاده‌رو دید. عده‌ای فروشنده دوره‌گرد سوار می‌شدند. کلارنس استوپس که چمدانی حنایی در دست داشت، در میان آنها بود.

گفت: «برای کار کوچکی یکی دو روز می‌روم جکسون. حیف شد که دیشب با شما نبودم. با اتوموبیل برگشتم. لابد شما تمام شب را ماندید، نه؟» با صورت پهن و خمیر وارش به‌هوراس زل زده بود و مقصودش به‌خوبی پیدا بود. «می‌توانستم شما را جایی ببرم که بیشتر مردم نمی‌شناسند. جایی که مردها هرکاری که فکرش را بکنید می‌کنند. ولی باشد برای دفعه بعد، برای وقتی که همدیگر را بهتر شناختیم.» اندکی نزدیکتر آمد و با صدایی آهسته‌تر از پیش گفت: «نگران نباشید. من آدم دهن‌لقی نیستم وقتی توی جفرسون هستم، یکی هستم و وقتی با برویچه‌های خوب همشهری هستم، یکی دیگر. ولی آنجا هرچه که هستم فقط به آن‌ها و به خودم مربوط است. مگر نه؟»

یکی دو ساعت بعد، در خیابان از دور خواهرش را پیشاپیش خود دید که می‌پیچد و از دری وارد می‌شود. همه فروشگاه‌های محدوده‌ای را که احتمالاً به آن وارد شده بود گشت و از فروشنده‌ها پرسید. در هیچ يك از آن‌ها نبود. تنها جایی را که واریسی نکرد پلکانی بود که بین دو فروشگاه به بالا و به‌راوایی منتهی می‌شد که در طبقه اول، دو طرفش دفترهای کار و یکی از آن‌ها دفتر دادستان بخش، یوستاس گراهام بود.

يك پای گراهام کج بود و همین موجب شده بود تا دفتری را که در اختیار داشت به‌اوجاره بدهند. راهش را به‌دانشگاه و به‌برکت دانشگاه به بیرون پیدا کرده بود؛ مردم شهر به‌خاطر داشتند که در جوانی کامیون و اتوموبیل‌های مخصوص تحویل بار فروشگاه‌های خواربار فروشی را می‌رانند. در اولین سال ورود به‌دانشگاه به‌خاطر جنب‌وجوشش شهرتی به‌هم زده بود. در ناهارخوری پیشخدمتی می‌کرد و رسماً به استخدام دولت درآمده بود و عهده‌دار بردن و آوردن نامه‌های پستی میان اداره پست محلی و همه قطارها بود. به این ترتیب گونی نامه‌ها را روی دوش انداخته روی جاده به‌راه می‌افتاد، جوانی بود سرزنده و بشاش که با

هر کسی یکی دو کلمه‌ای می‌گفت و همیشه نوعی واقع در چشمانش نمایان بود. در دومین سال، قراردادش را با ادارهٔ پست لغو کرد و از کار پیشخدمتی ناهارخوری هم استعفا داد؛ گذشته از این یک دست لباس نو هم خرید. مردم خوشحال بودند که توانسته به کمک پس اندازش به ادامهٔ تحصیلاتش پردازد. در دانشکدهٔ حقوق بود و استادان حقوق او را چون اسب مسابقه بار آوردند. از عهدهٔ امتحاناتش به خوبی برآمد، هر چند نمراتش چشمگیر نبود. استادان می‌گفتند: «برای اینکه پایه‌اش ضعیف بوده. اگر شروعش مثل بقیه بود... کارش بالا می‌گرفت.»

وقتی دوران دانشگاهش به پایان رسید تازه پی بردند که سه سال در یکی از دفاتر در شبکه‌های کرایه‌ای، پشت پرده‌های بسته قمار می‌کرده است. وقتی، دو سال پس از دانشگاه برای نمایندگی در کنگرهٔ ایالتی انتخاب شد، ماجرای از دوران دانشجویی‌اش بر سر زبان‌ها افتاد. ماجرای بازی پوکری بود در دفتر بنگاه کرایهٔ درشکه. نوبت حرف زدن گراهام بود. به آن سرمیز، به صاحب بنگاه که تنها کسی بود که از میدان بدر نرفته بود نگاهی انداخت.

«چقدر پول جلوتان دارید، آقای هریس؟»

صاحب بنگاه گفته بود: «چهل و دو دلار، یوستاس.» یوستاس چند ژتون به ظرف وسط میز انداخت. صاحب بنگاه پرسید: «چقدر هست؟»
 «چهل و دو دلار، آقای هریس.»

صاحب بنگاه گفت: «هوم.» به دستش نگاهی انداخت. «چندتا

برگت گرفتی، یوستاس.»

«سه‌تا، آقای هریس.»

«هوم. کی برگت می‌داد، یوستاس؟»

«من دادم، آقای هریس.»

«من نیستم، یوستاس.»

هرچند که تازگی به مقام دادستانی بخش رسیده بود، اما به همه گفته بود که در انتخابات کشوری شرکت خواهد جست و هر قدر که به تعداد محکومین اضافه کند بخت انتخابش بیشتر خواهد بود، بنابراین وقتی در دفتر کارش خود را روبروی ناریسیا دید، واکنشش مانند لحظه‌ای بود که چهل و دو دلار را به ظرف وسط میز ریخته بود.

گفت: «کاش برادران جای شما آمده بود. هیچ دوست ندارم یکی از همکارهایم گرفتار چنین پرونده‌هایی بشود.» ناریسیا نگاه سردی به سراپای یوستاس انداخت. «هر چه باشد، ما باید حافظ منافع جامعه باشیم، حتی وقتی به نظر می‌رسد که جامعه نیازی به حفاظت ندارد.» ناریسیا گفت: «مطمئن هستید که برادرم برنده نمی‌شود.» «عرض به حضورتان، اولین اصل قانون این است که فقط خدا می‌داند هیأت منصفه چه کار خواهند کرد. البته، نمی‌شود توقع داشت که...»

«ولی شما فکر نمی‌کنید که برنده شود.»

«طبعاً، من...»

«لابد دلایل خوبی هم دارید که فکر می‌کنید نمی‌تواند. فکر می‌کنم شما از چیزهایی خبر دارید که او ندارد.»

یوستاس نگاه گذرای به او انداخت. آنگاه قلمی را از روی میز برداشت و با کارد کوچک رومیزی‌اش شروع کرد به تراشیدن نوک قلم. «چیزی که به شما می‌گویم کاملاً محرمانه است. در واقع دارم به سوگند رازداری خودم پشت پا می‌زنم. مجبور نیستم به اتان بگویم، ولی شاید باعث بشود که از سرگردانی نجات پیدا کنید و مطمئن بشوید که برای پیروزدن کمترین شانس را ندارم. می‌دانم چقدر سر خواهد خورد، ولی چاره‌ای نیست. ما از طریق کاملاً مطمئن شده‌ایم که متهم گناهکار است.

پس اگر راهی می‌شناسید که پای برادران را از این پرونده بیرون بکشید، توصیه می‌کنم که این کار را بکنید. وکیل مدافع بازنده مثل انواع بازنده‌های دیگر است، مثل بازنده‌های فوتبال، یا تاجرها و دکترهای بازنده. کارش این است که...»

«پس هرچه زودتر ببازد، بهتر، نه؟ کاش آن مرد را دارش می‌زدند و قضیه فیصله پیدا می‌کرد». دست‌های یوستاس کاملاً بی‌حرکت ماند. سر راست نکرد. نارسيسا با همان صدای سرد و یکنواخت و بی‌روحش گفت: «من دلالی دارم که بنابه آن‌ها می‌خواهم هوراس دست از این پرونده بردارد. هرچه زودتر بهتر. سه‌شب پیش آن یارو اسنوپس، همان که در کنگره ابالتی است به‌خانه تلفن کرد و می‌خواست پیدایش کند. فردای آن روز رفت ممفیس. نمی‌دانم چرا. شما خودتان باید دلیلش را پیدا کنید. من فقط می‌خواهم هوراس هرچه زودتر پایش را از این ماجرا بکشد بیرون.» برخاست و به‌طرف در به راه افتاد. یوستاس از جا پرید تا در را برایش باز کند. نارسيسا بار دیگر همان نگاه بی‌حرکت و نفوذ ناپذیر و خیره را به او انداخت، چنانکه گویی به سگی یا گاوی می‌نگرد و منتظر است تا از سر راهش کنار برود. آنگاه بیرون رفت. یوستاس در را بست و ناشیانه پایی به زمین کوفت و داشت بشکنی می‌زد که در دوباره باز شد، دستش به سرعت به سوی کراواتش بالا رفت و نگاهش به نارسيسا که در آستانه درایستاده بود خیره ماند.

نارسيسا گفت: «فکر می‌کنید کی بشود خاتمه‌اش داد؟»

«عرض کنم، من... دادگاه روز بیستم شروع به کار می‌کند. گذاشته‌اند در اولین نوبت رسیدگی. فرض کنید... دو روز. یا حداکثر سه روز، البته با همکاری صمیمانه شما. لازم به توضیح نیست که به‌اتان اطمینان می‌دهم که تمام این قضیه بین مادونفر خواهد ماند...» به‌سوی نارسيسا پیش آمد، اما نگاه خالی و موشکافانه نارسيسا چون دیواری بود که او را

در بر گرفته باشد.

«پس می شود روز بیست و چهارم.» سپس دوباره نگاهی به سرتاپای یوستاس انداخت و گفت: «متشکرم.» و در را بست. همان شب به بل نوشت که هوراس روز بیست و چهارم به خانه اش بر خواهد گشت. به هوراس تلفن کرد و نشانی بل را خواست. هوراس پرسید: «می خواهی چه کنی؟»

نارسیسا با صدایی آرام و عاری از تهدید گفت: «می خواهم برایش نامه ای بنویسم.» هوراس که پس از خاتمه مکالمه گوشی را همچنان در دست داشت با خود گفت: «لغت بر شیطان... چطور از من انتظار دارند با آدم هایی بچنگم که حتی نمی خواهند به حيله متوسل بشوند؟» اما بزودی از خاطر برد که نارسیسا به او تلفن کرده است. تا زمان گشایش جلسات دادگاه او را ندید.

دو روز پیش از آغاز جلسات، اسنوپس، از مطب دندان پزشکی بیرون آمد و شروع کرد به تف کردن. سیگار برگی را که در زوروق طلایی پیچیده شده بود از جیبش بیرون کشید، زوروق را برداشت و سیگار را با احتیاط لای لب هایش گذاشت. پای یکی از چشم هایش کبود بود و روی تیغه دماغش نوار چسب کثیفی چسبانده بود. در مغازه سلمانی گفته بود: «توی جکسون ماشین به ام زد. ولی خیال نکنید گذاشتم از چنگم در برود.» ضمن گفتن این جمله دسته ای اسکناس زرد را نشان داد. سپس آن ها را در کیف پولش گذاشت و کیف پولش را به جیبش فرو برد. «من آمریکایی ام. به آمریکایی بودنم نمی نازم، چون این طور دنیا آمده ام. تمام عمرم هم طرفدار پروپاقرص کلیسای تعمیدی ها بوده ام. من نه کشیشم، نه پیر دختر؛ هر از گاهی با رفقا پرسه ای می زنیم، ولی به گمانم از کلی از مردمانی که توی کلیسا با صدای بلند آواز می خوانند بدتر نباشم، اما پست ترین و

کثیف‌ترین چیز دنیا سیاه‌پوست نیست، جهود است. باید علیه‌شان قانونی باشد. قانون‌های سفت و سخت. وقتی یکی از این بی‌پدر مادرهای آسمان جل می‌تواند به کشور آزادی مثل کشور ما بیاید، فقط به خاطر اینکه در رشته حقوق مدرکی گرفته، دیگر وقتش است که جلوی این کارها را بگیریم. جهود پست‌ترین چیز آفرینش است. پست‌ترین نوع جهود هم جهود وکیل است. پست‌ترین نوع جهود وکیل، نوعی است که توی ممفیس باشد. وقتی یک وکیل جهود بتواند موی دماغ یک آمریکایی سفید پوست بشود و نتواند بیشتر از ده دلار اخ کند، آنهم برای کاری که دو نفر آمریکایی درست و حسابی، آدم‌های خانواده‌دار جنوبی - یکی شان قاضی، مقیم مرکز ایالت میسی‌سی‌پی و یکی دیگر وکیلی که یک‌روز به پای پدرش می‌رسد و خودش هم قاضی می‌شود - وقتی این دو نفر ده برابر آن جهود بی‌همه چیز برای یک کار واحد به‌اش پول بدهند، آنوقت است که احتیاج به قانون داریم، من تمام عمرم مثل آب خوردن پول خرج کرده‌ام، ولی هرچه که داشتم مال دوستانم هم بود. ولی وقتی یک جهود بی‌پدر مادر بوگندوی بی‌همه چیز نمی‌خواهد یک‌دهم پولی را که یک آمریکایی می‌دهد، آنهم یک آمریکایی قاضی و...»

سلمانی گفت: «پس چرا به‌اش فروختی اش؟»

اسنوپس گفت: «هان؟» سلمانی داشت نگاهش می‌کرد.

سلمانی گفت: «وقتی ماشین به‌ات زد، بعدش چی داشتی به‌اش

می‌فروختی؟»

اسنوپس گفت: «بفرما یکی از این سیگاراها بردار.»

۲۷

قرار بود محاکمه روز بیستم ژوئن آغاز شود. يك هفته پس از دیدار از ممفیس، هوراس به میس ربا تلفن کرد. گفت: «فقط می خواستم بدانم آن دختر هنوز آنجاست یا نه. که اگر لازم شد احضارش کنم.» میس ربا گفت: «اینجاست. ولی از این احضار کردن خوشم نمی آید. دوست ندارم این طرف ها سر و کله آژان پیدا بشود، مگر اینکه خودم بفرستم دنبال شان.»

هوراس گفت: «فقط یکی از مأمورهای دادگستری می آید. یکی که نامه را بدهد دستش.»

میس ربا گفت: «پس بگویید مأمور اداره پست این کار را بکند. به هر حال که گذارش به اینجا می افتد. لباس کار هم تنش است. توی لباسش هم که دست کمی از آژان های او نیفورم پوش ندارد. بگویید که او بیارد.» هوراس گفت: «هیچ مزاحمتی برای شما نخواهد داشت. برای شما دردسری درست نخواهم کرد.»

میس ربا گفت: «می دانم.» صدایش از پشت تلفن نازک و گوشخراش بود. «خیال ندارم به اتان چنین اجازه ای بدهم. امشب مینی دارد اینجا

به خاطر آن بی‌شرفی که وارش کرده و رفته زار می‌زند و من و میس میرتل هم نشسته‌ایم اینجا و اشک‌مان در آمده. من و مینی و میس میرتل، سه‌تایی داریم زار می‌زنیم. ته‌یک بطرجین را بالا آورده‌ایم. همه‌اش از جیب خودم می‌رود. بنابراین آژان‌های خبرچین‌تان را با هیچ‌جور نامه برای هیچ‌کس اینجا نفرستید. به من تلفن کنید تا هر دو شان را بنده‌ایم توی خیابان و بیاید جفت‌شان را دستگیر کنید.»

غروب روز نوزدهم هوراس بسار دیگر به میس ربا تلفن کرد. ارتباط به سختی برقرار شد.

میس ربا گفت: «هر دو تا شان رفته‌اند. مگر روز نامه نمی‌خوانید؟»

هوراس گفت: «چهار روز نامه‌ای؟ الو. الو.»

میس ربا گفت: «گفتم دیگر اینجا نیستند. هیچ چیزی راجع به‌اشان نمی‌دانم و نمی‌خواهم هم چیزی بدانم، غیر از اینکه کرایه یک هفته‌ا تا قم را چه کسی خیال دارد کارسازی کند...»

«یعنی نمی‌توانید بفهمید کجا رفته؟ ممکن است به‌اش احتیاج پیدا کنم.»

میس ربا گفت: «من چیزی نمی‌دانم و نمی‌خواهم هم بدانم.» هوراس تق‌تق گوشی را شنید. اما ارتباط به‌لافاصله قطع نشد. صدای برخورد گوشی را روی میز زیر تلفن شنید و سپس فریاد میس ربا را که مینی را صدا می‌زد: «مینی! مینی!» سپس دستی گوشی را برداشت و آن را به‌قلاب دستگاه آویخت؛ تق‌تقش در گوش هوراس انعکاس یافت. پس از لحظه‌ای صدایی شمرده بالحنی نمایشی گفت: «پاین‌بلاف، بله... ممنون!»

فردای آن‌روز محاکمه آغاز شد. روی میز اشیاء پراکنده‌ای قرار

داشت که دادستان بخش ارائه کرده بود؛ گلوله‌ای که از مجموعه تامی خارج شده بود و کوزه‌ای سفالی حاوی عرق ذرت.

هوراس گفت: «من خانم گودوین را به جایگاه احضار می‌کنم.» به عقب نگاه نکرد. وقتی به زن کمک می‌کرد تاروی صندلی بنشیند، نگاه گودوین را روی پشتش حس می‌کرد. زن که کودکش را روی زانو گذاشته بود سوگند خورد. ماجرا را همانگونه که روز پس از بیماری کودکش برای هوراس گفته بود بازگو کرد. گودوین دوبار کوشید حرفش را قطع کند، اما دادگاه به او اجازه صحبت نداد. هوراس نمی‌خواست نگاهش کند.

زن داستان‌ش را به پایان رساند. با پیراهن نخ‌نمای پاکیزه و سبز و کلاه‌های باتوری رفوشده و گلدوزی ارغوانی روی شانه‌اش بی‌حرکت روی صندلی نشسته بود. کودکش روی زانوانش چشمانش را بسته بود و چنان بی‌حرکت بود که انگار مخدري به او خورانده‌اند، دست زن چند لحظه‌ای در اطراف صورتش حرکات نالازم مادرانه‌ای اجرا کرد که گویی در کمال ناآگاهی صورت می‌گرفت.

هوراس رفت و نشست. فقط در این لحظه بود که به گودوین نگاهی انداخت. اما آن دیگری اکنون آرام نشسته بازوانش را بغل کرده و سر را اندکی خم کرده بود، اما هوراس می‌توانست ببیند که پره‌های بینی‌اش در زمینه صورت آفتاب سوخته‌اش از عصبانیت سفید شده است. به طرفش خم شد و آهسته چیزی گفت. اما گودوین از جا نجنبید.

دادستان بخش اکنون روبه زن کرده بود.

«خانم گودوین، در چه تاریخی با آقای گودوین ازدواج کردید؟»

هوراس ایستاد و گفت: «اعتراض می‌کنم!»

رئیس دادگاه پرسید: «آیا دادستان می‌تواند دلیلی برای طرح این

سؤال ارائه دهد؟»

دادستان بخش که به هیأت منصفه می‌نگریست گفت: «سؤال‌م را پس می‌گیرم، عالی جناب.»

وقتی دادگاه به جلسه آن روز خاتمه داد گودوین به تلخی گفت: «یادتان هست، گفته بودید که يك روز مرا می‌کشید. ولی آن موقع فکر نمی‌کردم جدی حرف بزنید. فکر نمی‌کردم شما...»

هوراس گفت: «حرف‌های احمقانه نزنید. متوجه نیستید که برنده محاکمه شماید؟ نمی‌بینید که همه هم‌شان این شده که به شخصیت شادانان حمله کنند؟» اما وقتی از زندان بیرون آمدند زن را دید که همچنان با حالتی محتاط و متوقع نگاهش می‌کند. «شما ابداً نباید نگران باشید. شاید شما در ساختن و یسکی یا عشق‌ورزی بیشتر از من سر رشته داشته باشید، ولی من در دادگاه جنایی از شما واردترم، یادتان باشد.»

«فکر نمی‌کنید مرتکب اشتباهی شده‌ام؟»

«می‌دانم که نسته‌اید، نمی‌بینید که کارتان اتهامش را باطل کرده؟ بهترین چیزی که حالا می‌توانند به‌اش دل‌بندند این است که هیأت منصفه متزلزل باشد. این هم امکانش حتی دو درصد هم نیست. به‌اتان اطمینان می‌دهم که فردا صبح آزاد بشود و بیاید بیرون.»

«پس فکر می‌کنم وقتش رسیده که راجع به پرداخت‌مسزدتان فکری بکنم.»

هوراس گفت: «بله. بسیار خوب. امشب می‌آیم دیدن‌تان.»

«امشب؟»

«بله. ممکن است فردا دوباره به جایگاه احضارتان کنند. در هر

صورت بهتر است آمادگی داشته باشیم.»

ساعت هشت به حیاط زن دیوانه پا گذاشت. در اعماق خانه بی‌در و پیکر، چون شبتابی که در خلنگ‌زاری گرفتار مانده باشد، تک‌چراغی سوسو می‌زد. اما وقتی صدا زد زن پیدایش نشد. کنار در رفت و به در

کوفت. صدای تیزی فریاد زنان چیزی گفت؛ لحظه‌ای منتظر ماند. نزدیک بود دوباره به در بکوبد که باز همان صدا را شنید، صدایی تیز و وحشی و ضعیف، انگار از دوردست، چون نایی که زیر بهمن مدفون شده باشد. از میان علف‌هرزهای بلند وحشی‌خانه را دور زد. در آشپزخانه باز بود. چراغ آنجا می‌سوخت، در بخاری دود زده سوسومی زد و اتاق را - هرج و مرجی از اشکال مبهم همراه با بوی تن پیرزنانه - نه با نور بلکه با تاریکی می‌انباشت. در چهره‌ای باریک و بلند و سری‌گرد به رنگ قهوه‌ای، بالای جلیقه‌ای پاره که به پیش سینه لباس کارش فرو برده بود، دو مردمک سفید چرخید. زن دیوانه پشت مرد سیاه روبروی گنج‌های باز قرار گرفت و موهای کم پشتش را با ساعدش پس زد.

گفت: «نشمات رفته زندان، توهم برو پیشش.»

«زندان؟»

«آره، جای آدم‌های خوب. اگر آدم شوهر دارد بهتر است بفرستدش هلفدانی که موی دماغش نشود.» به سوی مرد سیاه برگشت، شیشه کوچکی را در دست داشت. «بیا، عزیزم. پولش می‌شود یک دلار. تو که پولت از پارو بالا می‌رود.»

هوراس به شهر برگشت و به زندان رفت. به داخل زندان راهش دادند. از پلکان بالا رفت، زندانبان دری را پشت سرش بست.

زن در سلول را به رویش باز کرد. کودک روی تخت خوابیده بود. گودوین کنارش نشسته بازوها را بغل کرده و پاها را به حالت کسی که در آخرین مرحله خستگی باشد دراز کرده بود.

هوراس گفت: «چرا جلوی پنجره نشسته‌اید؟ چرا نمی‌روید آن گوشه که تشک را بندازیم روتان!»

گودوین گفت: «شما هم آمده‌اید کارش را تماشا کنید، نه؟ خوب، حق دارید. کارتان همین است. به من قول دادید که دارم نمی‌زنند، ندادید؟»

هوراس گفت: «هنوز يك ساعت فرصت دارید. قطار ممفیس زودتر از ساعت هشت ونیم اینجا نمی‌رسد. مطمئناً عاقل‌تر از این است که با آن اتوموبیل زرد قناری‌اش بیاید.» روبه‌زن کرد و گفت: «ولی شما. من شما را بالاتر از این‌ها می‌دانستم. می‌دانم که من و او ابله‌ایم، ولی از شما توقع بیشتری داشتم.»

گودوین گفت: «شما به‌اش لطف دارید. ممکن بود به‌پای من بماند و آنقدر پیر بشود که نتواند برای خودش مرد خوبی پیدا کند. اگر قول بدهید که وقتی بچه آنقدر بزرگ شد که بتواند پول خرد کند، برایش کار کوچکی توی روزنامه‌ها پیدا کنید، آنوقت خیالم راحت می‌شود.»

زن کنار تخت برگشته بود. بچه را برداشت و روی زانو گذاشت. هوراس پیش‌رفت و گفت: «بیایید برویم. اینجا اتفاقی نخواهد افتاد. جایش راحت است. خودش هم می‌داند. شما باید بروید خانه و کمی بخوابید، چون فردا هردوتان از اینجا می‌روید. زود باشید، بیایید.»

زن گفت: «گمانم بهتر باشد بمانم.»

«لعنت بر شیطان، مگر نمی‌دانید ترس از بلا حتماً به آمدن بلا منجر می‌شود؟ مگر تا حالا تجربه‌های خودتان به شما ثابت نکرده؟ لی خوب می‌داند. لی به‌اش بگویید دست بردارد.»

گودوین گفت: «برو، روبی. برو خانه بخواب.»

زن گفت: «گمانم بهتر باشد بمانم.»

هوراس کنار هردو ایستاد. زن روی سر کودک خم شده به فکر فرو رفته بود، چهره‌اش خمیده و تمام تنش بی‌حرکت بود. گودوین به‌دیوار تکیه‌زده دست‌های قهوه‌ای‌اش در آستین‌های نخ‌نمای پیراهنش فرو رفته بود. هوراس گفت: «تو مردی، مگر نه؟ کاش هیأت منصفه می‌توانست حالا تورا ببیند، توی سلول سیمانی‌ات زندانی هستی و آنوقت می‌خواهی

زن و بچه‌ها را با داستان‌های پیش پا افتاده ارواح بترسانی. اگر تو را می‌دیدند می‌فهمیدند که هرگز دل و جرأت کشتن کسی را نداشته‌ای.» گودوین گفت: «بهتر است خود شما هم بروید و بخوابید. اگر

اینجا این همه سروصدا نباشد می‌توانم همینجا بخوابم.»

هوراس گفت: «نه، بی‌معنی‌ترین کاری که می‌شود کرده‌مین است.» از سلول بیرون آمد. زندانبان در را برایش باز کرد و او بنای زندان را ترك گفت. ده دقیقه بعد با بسته‌ای برگشت. گودوین از جا نجنبیده بود. زن باز کردن بسته را تماشا می‌کرد. يك بطری شیرويك جعبه شیرینی شکلاتی و يك بسته سیگار بود. سیگاری به گودوین داد و خود او هم سیگاری برداشت. «شیشه شیرش را آورده‌اید، نه؟»

زن شیشه‌اش را از بقیچه‌ای زیر تخت بیرون کشید و گفت: «هنوز کمی دارد.» از بطری کمی شیر در آن ریخت. هوراس سیگار خود و گودوین را روشن کرد. وقتی دوباره نگریست شیشه شیر آنجا نبود. پرسید: «وقت غذا خوردنش نشده؟»

زن گفت: «دارم گرمش می‌کنم.»

هوراس گفت: «آها.» صندلی را کنار دیوار و پایین پای تخت کشید و پشتی‌اش را به دیوار تکیه داد.

زن گفت: «روی تخت جا هست. نرم‌تر است. يك کم.»

هوراس گفت: «آنقدرها هم جا نیست.»

گودوین گفت: «شما را به‌خدا برویدخانه‌تان. ماندن شما فایده‌ای

ندارد.»

هوراس گفت: «ما يك کم کار داریم. دادستان فردا دوباره روبی را احضار خواهد کرد. تنها شانسش همین است که شهادت روبی را از اعتبار بپندازد. شما سعی کنید کمی بخوابید. ما هم به‌کارمان می‌رسیم.» گودوین گفت: «بسیار خوب.»

هوراس که طول و عرض اتاق باریک را طی می کرد، پاسخ‌هایی را که زن می‌بایست بدهد به او گفت. گودوین سیگارش را کشید و دست‌ها را بغل کرده و با سر خمیده دوباره بی حرکت نشست. ساعت بالای میدان نه ضربه و سپس ده ضربه نواخت. کودک ناله‌ای کرد و تکان خورد. زن تمرین را نیمه‌کاره گذاشت و کهنهٔ کودک را عوض کرد و شیشه را از زیرش برداشت و به کودک غذا داد. سپس به دقت خم شد و به چهرهٔ گودوین نگاه کرد. زیر لب گفت: «خوابش برده.»

هوراس گفت: «بهتر نیست بخوابانیمش؟»
«نه. همین‌طور باشد بهتر است.» کودک را آهسته روی تخت گذاشت و خود به گوشهٔ دیگر تخت رفت. هوراس صندلی را کنار او کشید. هردو آهسته حرف می‌زدند.

ساعت یازده ضربه نواخت. هوراس همچنان به او تعلیم می‌داد و صحنهٔ خیالی را بار دیگر از سر می‌گرفت. سرانجام گفت: «گمان می‌کنم کافی باشد. حالا یادتان می‌ماند؟ اگر ازتان سؤال کرد که نتوانستید دقیقاً با کلماتی که امشب یاد گرفتید جواب بدهید، فقط چند لحظه چیزی نگوئید. بقیه‌اش با من. حالا، این‌ها یادتان می‌ماند؟»

زن آهسته گفت: «بله.» هوراس دست دراز کرد و جعبهٔ شیرینی را از روی تخت برداشت و باز کرد، زرورقت آهسته چق‌چق می‌کرد. زن یکی برداشت. گودوین از جا نجنبیده بود. زن به او و سپس به شکاف باریک پنجره نگاه کرد.

هوراس زیر لب گفت: «دست بردارید. از آن پنجره حتی سنجاق هم رد نمی‌شود. چه برسد به گلوله. متوجه نیستید؟»

زن گفت: «چرا.» شیرینی را در دست داشت. به هوراس نگاه نمی‌کرد. زیر لب گفت: «می‌دانم توی چه فکری هستید؟»
«چطور؟»

«رفتید خانه و من نبودم. می دانم نوبت چه فکری هستید.» هوراس نگاهش می کرد، به چهره خمیده اش نگاه می کرد. «گفتید که امشب وقتش است که مزدتان را بدهم.»

هوراس باز هم مدتی طولانی نگاهش کرد. سپس گفت: «عجب روزگاری! وامصیبتا! لعنت بر شیطان! يك بار شد که شما مادینه های ناقص العقل باور کنید که حتی یکی از مردها، هر مردی... فکر کردید که به خاطر این بود که می خواستم بیایم؟ فکر کردید اگر قصدم این بود این همه منتظر می ماندم؟»

زن نگاه کوتاهی به او انداخت. «اگر صبر نمی کردید زیاد خوشتان نمی آمد.»

«بله؟ آها، بسیار خوب. ولی امشب رضایت می دادید؟»
«فکر کردم که منظورتان...»

«پس رضایت می دادید؟» زن نگاهی به گودوین انداخت. مردش آهسته خرناس می کشید. هوراس زیر لب گفت: «منظورم همین الان نیست، یعنی به محض درخواستم مزدم را می دادید؟»
«فکر کردم منظورتان همین است. قبلاً هم به اتان گفته بودم که ما به اندازه کافی... اگر به نظر شما این مزد ناسا قابل باشد، ملامتتان نمی کنم.»

«مسئله این نیست. خودتان هم می دانید که نیست. ولی متوجه نیستید که شاید مردی هم وجود داشته باشد که اگر سراغ کاری می رود، صرفاً به این خاطر است که می داند کاردرستی است و معتقد است که برای ایجاد توازن میان وقایع، انجامش لازم است؟»

زن شیرینی را آهسته در دستش چرخاند. «فکر می کردم شما از دستش عصبانی هستید؟»
«از لی؟»

«نه، از این.» به بچه دست سایید. «چون مجبور بودم با خودم
 بیارم.»

«منظورتان این است که اگر می گذاشتیدش پایین تخت ازدستش
 عصبانی می شدم؟ یا اگر تمام مدت با پاتان نگهش می داشتید که نیفتد؟»
 زن با نگاهی گرفته و مات و اندیشناك به او چشم دوخت. بیرون،
 ساعت دوازده ضربه زد.

هوراس زیرلب گفت: «خداوندا. مگر با چه جور مردهایی آشنا
 شده اید؟»

«يك بار همین طوری از زندان درش آوردم. از لیون ورث هم
 همین طور. یعنی وقتی فهمیدند گناهكار است.»

هوراس گفت: «که این طور. بفرمایید، یکی دیگر بردارید. این یکی
 چیزی ازش نمانده.» زن به انگشتان آلوده و شیرینی له شده نگاهی کرد.
 آنرا پشت تخت انداخت. هوراس دستمالش را دراز کرد.

زن گفت: «کیف می شود. صبر کنید.» انگشتانش را با کهنه آلوده
 بچه پاک کرد و دوباره نشست و دستها را روی زانوانش به هم گره زد.
 گودوین آرام و منظم خرناس می کشید. «وقتی رفت فیلیپین، مرا توی
 سن فرانسیسکو تنها گذاشت. کاری پیدا کردم و توی يك دخمه زندگی می کردم
 و روی يك گرمکن گازی غذا می پختم، چون به اش قول داده بودم. وقتی
 سر آن زن سیاهپوست یکی از سربازها را کشت، من حتی خبردار هم
 نشدم. پنج ماه تمام کاغذی ازش نرسید. يك روز وقتی داشتم در محل کارم
 روزنامه ای را کف گنجه پهن می کردم تصادفی چشمم افتاد به خبر برگشت
 واحدشان، وقتی به تاریخش نگاه کردم دیدم همان روز است. تمام آن
 مدت دست از پا خطا نکرده بودم. فرصت خوب کم نبود؛ هر روز می شد
 با مردهایی که به ناهار خوری می آمدند از این فرصت ها جور کرد.

«به من اجازه ندادند بروم استقبال کشتی، من هم مجبور شدم کارم

را ول کنم. بعد به من اجازه ندادند ببینمش، حتی اجازه ندادند بروم توی کشتی. همانجا وایستادم و همه شان به صف بیرون آمدند، منتظر بودم او را ببینم و از آن عده که می آمدند می پرسیدم که شاید جایش را پیدا کنم، آن ها هم دستم می انداختند و می پرسیدند آن شب با کسی قراردادم یا نه، می گفتند هرگز خبری ازش نشنیده اند، نمی دانند مرده یا با زن سرهنگ در رفته به ژاپن. دوباره سعی کردم بروم روی عرشه، ولی نگذاشتند. آنوقت همان شب لباس پوشیدم و رفتم به کاباره ها تا اینکه یکی از آن ها را پیدا کردم و گذاشتم تورم کند، و او بود که ماجرا را به من گفت. انگار که مرگم رسیده بود. همانجا نشستم. صدای موسیقی بلند بود و آن سرباز مست هم داشت با من ورمی رفت و من از خودم می پرسیدم چرا نباید آسان بگیرم، چرا نباید با این سربازه بروم و مست کنم و هرگز هم از مستی در نیایم. پیش خودم فکر می کردم: این هم از این جانوری که يك سال آژگار زندگیت را به پایش هدر دادی. گمانم به خاطر همین با آن سربازه نرفتم.

«در هر صورت نرفتم. برگشتم به اتاقم و فردای آن روز شروع کردم که دنبالش بگردم. دست بردار نبودم، همین طور دروغ باز می کردند و سعی می کردند با من روی هم بریزند تا اینکه فهمیدم توی لیونورث است. برای خرید بلیط پول کافی نداشتم. بنابراین مجبور بودم باز هم بروم سراغ کار. دوماه طول کشید تا پول کافی پیدا کردم. آنوقت رفتم لیونورث. توی رستوران دیگری پیش خدمت شدم، کارم شب ها بود، به این ترتیب می شد يك هفته در میان بعد از ظهر یکشنبه ها لی را ببینم. تصمیم گرفتم وکیل بگیریم. نمی دانستیم که وکیل نمی تواند برای زندانی ارتشی کاری کند. وکیل هم به من چیزی نگفت و من هم به لی نگفتم که چطور وکیل را اجیر کرده ام. فکر می کرد که کمی پول پس انداز کرده ام. دوماه با وکیل زندگي کردم تا موضوع دستگیرم شد.

«بعد جنگ شروع شد و لی را آزاد کردند و فرستادندش فرانسه. من رفتم نیویورک و توی يك کارخانه مهمات سازی کار گرفتم. آنجا هم دست از پا خطا نکردم، با اینکه همه شهرها پراز سربازهایی بود که پول خرج می کردند و بی برو و ترین دخترها هم ابریشم تنشان بود. ولی من دست از پا خطا نکردم. بعد لی برگشت. من رفته بودم پای کشتی استقبالش. تحت الحفظ پیاده شد و دوباره فرستادندش لیونورث، به خاطر کشتن همان سرباز سه سال پیش، آنوقت و کیلی گرفتم که برود پیش یکی از اعضای کنگره که بتواند لی را بکشد بیرون. هرچه پول کنار گذاشته بودم دادم. طوری که وقتی لی بیرون آمد آه در بساط نداشتیم. گفت که باهم ازدواج کنیم، ولی از عهده خرجش بر نمی آمدیم. وقتی هم جریان و کیله را به اش گفتم، کنکم زد.»

بار دیگر شیرینی له شده را پشت تخت انداخت و دستش را با کهنه پاک کرد. شیرینی دیگری از جعبه برداشت و خورد. همچنانکه می جوید به هوراس نگاه کرد، لحظه ای طولانی نگاه مات و اندیشناکش را به اودوخت. از شکاف باریک پنجره، تاریکی سرد و بی جان به درون می آمد.

خرناس گودوین قطع شد. غلتی زد و نشست.

پرسید: «ساعت چیه؟»

هوراس گفت: «بله؟» به ساعتش نگاهی انداخت. «دوونیم.»

گودوین گفت: «حتمأ پنچر کرده.»

نزدیک سحر هوراس هم، در صندلی نشسته، به خواب فرورفت. وقتی بیدار شد، رشته باریک و صورتی پرتو آفتاب از شکاف پنجره، افقی به درون می تابید. گودوین و زن آهسته روی تخت گفته گومی کردند. گودوین با چهره ای گرفته نگاهش می کرد.

«صبح بخیر.»

هوراس پرسید: «خوب، کابوست با خواب از بین رفت؟»
«اگر رفته، پس آخرین کابوسم همین بود. می‌گویند آنجا کسی خواب نمی‌بیند.»

هوراس گفت: «مطمئناً آنقدر خواب دیده‌ای که دلت برایش تنگ نشود. گمان می‌کنم حالا حرف ما را باور کنی.»

«چه‌را باور کنم؟» گودوین آرام نشسته بود، آرام و خونسرد، صورت گرفته‌اش بالای لباس کار و پیراهن آبی‌اش افسرده بود. «فکر می‌کنی آن یارو بعد از ماجرای دیروز بگذارد حتی يك لحظه هم پایم را از آن دریرون بگذارد، از خیابان بالابروم و بروم توی عمارت دادگستری؟ ببینم، تمام عمرت با چه جور آدم‌هایی حشر و نشر داشتی؟ کجا بزرگ شدی؟ لای پنبه؟ اگر من هم جای او بودم غیر از این کاری نمی‌کردم.»

هوراس گفت: «اگر این کار را بکند با دست خودش طناب دار را گردن خودش می‌اندازد.»

«چه فایده‌ای به حال من دارد؟ بگذارید چیزی...»

«لی.» زن به حرفش پرید.

«به‌اتان بگویم: دفعهٔ دیگر اگر خواستید با سر آدم‌ها تاس بازی

کنید...»

«لی.» زن دستش را آهسته به موهای لی کشید. سپس موهایش را

صاف کرد و فرق باز کرد و چین پیراهن بی‌یقه‌اش را گرفت. هوراس نگاه‌شان می‌کرد.

آهسته گفت: «دل‌تان می‌خواهد امروز اینجا بمانید؟ می‌توانم

ترتیبش را بدهم.»

گودوین گفت: «نه. دیگر کارد به استخوانم رسیده. می‌خواهم

تمامش کنم. فقط به آن آژان بی‌همه‌چیز بگویند زیاد نزدیک من راه نرود.

شما و روبی بهتر است بروید صبحانه بخورید.»

زن گفت: «من گرسنه‌ام نیست.»
گودوین گفت: «هر کاری گفتم بکن.»
«لی.»

هوراس گفت: «بیااید. می‌توانید بعد برگردید.»
بیرون، در هوای تازه بامدادی، نفس‌های عمیقی کشید. گفت:
«ربه‌هاتان را پر کنید. هر کسی شب را آن‌توبگذراند دنیا را سیاه می‌بیند.
فکرش را بکنید که سه نفر آدم بالغ... خدایا، گاهی فکر می‌کنم همه‌مان
بچه‌ایم، همه، غیر از خود بچه‌ها. ولی امروز دیگر آخرین روز است.
ظهر که شد لی آزاد می‌شود: می‌توانید مجسم کنید؟»
در آفتاب تازه صبحگاهی، زیر آسمان بلند و صاف قدم زدند.
بالا، در زمینه‌آبی آسمان، ابرهای کوچک‌فربه از جنوب غربی می‌آمدند،
و در میان افاقا که مدت‌ها پیش گل‌هایش را از دست داده بود، نسیم
خنک ملایمی به نرمی بازی می‌کرد.

زن گفت: «نمی‌دانم چطور باید مزدتان را داد.»
«فراموش کنید. مزدم داده شده. شما نخواهید فهمید، ولی روحم
از يك دوره کار آموزی بیرون آمده که چهل و سه سال طول کشیده. چهل
و سه سال. دو برابر سال‌های عمر شما. بنابراین می‌بینید که دیوانگی هم
درست مثل فقر به تنهایی گلیم خودش را از آب بیرون می‌کشد.»
«شما خبر داشتید که او... که...»

«بس کنید دیگر. این کابوس هم تمام شد. شاید کارهای خدا گاهی
به نظر ما غریب بیاید، ولی دستکم همیشه مردانگی به خرج می‌دهد.
نمی‌دانستید؟»

زن گفت: «همیشه به صورت مرد مجسمش کرده‌ام.»

زنگ به صدا درآمده بود که هوراس از میدان گذشت و به سوی

ساختمان دادگستری رفت. میدان پراز درشکه و اتوموبیل بود، و لباس‌های کار و خاکی زیر در ورودی ساختمان آهسته می‌جنبیدند. وقتی از پله‌ها بالا می‌رفت، برفراز سرش، ساعت نه ضربه نواخت.

در عریض دولنگه‌ای بالای پلکان باریک چارطاق باز بود. آنسوی در مهمه یکنواخت مردمی که در حال نشستن بودند برمی‌خاست. هوراس می‌توانست سرهاشان را بالای پستی صندلی‌ها ببیند - سرهای تاس، سرهای خاکستری، سرهای ژولیده و سرهای تازه اصلاح کرده و جعد داده، بالای گردن‌های آفتاب سوخته، سرهای روغن زده روی بقیه‌های مرتب، و جابه‌جا کلاهی آفتابی یا گلدار.

صدای پیچ‌وپیچ و جنب‌وجوش‌شان را نسیم یکنواختی که از در می‌وزید با خود به بیرون می‌دمید. هوا از پنجره‌های باز وارد می‌شد و از روی سرها می‌گذشت و آمیخته به بوی توتون و عرق‌گندیده و خاک و نیز آمیخته به بوی خاص دادگاه‌ها به هوراس که در درگاه ایستاده بود می‌رسید: بوی ترشیده شهوت و آزه‌ای فرو خفته و دغسل‌ها و کینه‌ها، که چون چیز بهتری آنجانیست، همانجا به سنگینی ماندگار شده. پنجره‌ها به مهتابی‌هایی باز می‌شد با سایبان‌های طاق‌ضربی. نسیم از آنجا می‌وزید و جیک‌جیک و قوقوی گنجشکان و کبوتران را که در ناودان آشیانه داشتند با خود می‌آورد و گاهی هم صدای بوق اتوموبیلی که از میدان برمی‌خاست و در غلغله خفه پاها در راهروی طبقه همکف و روی پله‌ها غرق می‌شد. جایگاه قضات خالی بود. در یک سو، کنار میز دراز، سر سیاه و صورت قهوه‌ای تکیده گودوین و کلاه خاکستری زن را می‌دید. کنار سر دیگر میز مسردی نشسته بود که دندان‌ش را با خلال پساک می‌کرد. جمجمه‌اش را موهای سیاهی با جعدی ریز پوشانده بود، که در نقطه‌ای کم‌پشت می‌شد. بینی رنگ‌پریده و بلندی داشت. نیم‌تنه و شلوار تابستانی نخودی به تن کرده بود؛ روی میز کنارش کیف چرمی زیبایی قرار داشت

و کلاهی حصیری با روبان قرمز و نخودی. با سستی از بالای سرهای ردیف شده به بیرون پنجره نگاه می کرد و به دندانانش خلال می زد. هوراس در درگاه ایستاده با خود گفت: «وکیل است. وکیل یهودی ممفیس.» سپس به پس گردن های اطراف میز نگاه کرد، به جایی که شهود می بایست بنشینند. گفت: «می دانم چطور پیدایش کنم. کلاهش مشکمی است.»

از راهروی مرکزی پیش رفت. از آن سوی پنجره مهتابی، جایی که صدای زنگ بلند بود و زیر ناودان هایش کبوترهای پرغله قوقو می کردند، صدای دربان بلند شد.

«دادگاه محترم بخش یو کنا پاتاوا اینک بنا به قانون کار خود را آغاز می کند...»

تمپل کلاه مشکمی به سر داشت. منشی دادگاه نامش را دوبار صدا زد تا اینکه از جا جنبید و در جایگاه شهود ایستاد. پس از لحظه ای هوراس پی برد که رئیس دادگاه، با لحنی شوخ، او را خطاب قرار داده است. «شاهد شما ایشان هستند، آقای بن بو؟»

«بله، عالی جناب.»

«ممکن است لطفاً ایشان را سو گند بدهید؟ منشی اظهارات ایشان را ثبت کند.»

«بله، عالی جناب.»

از آن سوی پنجره، زیر کبوترهای آسوده، گرچه صدای زنگ قطع شده بود، اما صدای دربان، مکرر و گستاخ و شمرده، همچنان پژواک داشت.

۲۸

دادستان به هیأت منصفه رو کرد. «این شیء را که در محل وقوع جنایت پیدا شده به عنوان مدرک جرم به حضور دادگاه تقدیم می کنم.» چوب ذرتی را در دست داشت که گوی در رنگ قهوه‌ای تیره‌ای فرو برده بودند. «اگر این مدرک زودتر از این ارائه نشده به این دلیل است که تا شهادت ه سر متهم که الساعة با صدای بلند برای شما اعضای محترم قرائت خواهد شد، اهمیت شیء حاضر روشن نشده بود.

«اظهارات شیمیدان و پزشک زنان را شنیدید - می دانید که این پزشک درباره مقدس ترین موجود آفرینش، یعنی زن، صلاحیت دارد - این پزشک می گوید که چنین جنایتی دیگر به مأمور اعدام ربطی ندارد، بلکه به آتش و بنزین مربوط می شود...»

هوراس نگذاشت دادستان ادامه دهد. «اعتراض دارم! جناب دادستان

می کوشند هیأت منصفه را تحت تأثیر...»

رئیس دادگاه گفت: «وارد است. آقای منشی، جمله‌ای را که بنا

این پزشک می گوید شروع می شود حذف فرمایید. آقای بن بو، شما می توانید از هیأت منصفه بخواهید این جمله را نشنیده بگیرند. بروید

سراصل مطلب، آقای دادستان.»

دادستان کرنشی کرد. به سمت جایگاه شهود که تمپل در آن نشسته بود سر برگرداند. از زیر کلاه سیاهش، طره‌های سرخس، چون شیرۀ تراویده درختان فرو می‌ریخت. کلاهش با الماسی بدلی آراسته بود. روی دامن ساتن سیاهش کیفی نقره‌ای قرار داشت. از لای نیم‌تنۀ نخودی روشنش گره ارغوانی سر شانه پیراهنش دیده می‌شد. دست‌هایش بی‌حرکت و روبه بالا روی دامنش مانده بود. پاهای بلند و سفیدش، به کمک قوزک‌های نرمش از هم جدا بودند و دولنگه کفش بی‌حرکتش با سنگ‌های برافشان‌انگار که خالی‌باشند به پهلوی افتاده بودند. بالای سرهای ردیف شده، سفید و بی‌رنگ چون شکم شناور ماهیان مرده، تمپل به حالتی بی‌اعتنا و در عین حال ملتمس نشسته بود و نگاه خیره‌اش روی چیزی در انتهای تالار ثابت مانده بود. رنگ به چهره نداشت و دولک سرخ‌گونه‌اش به دو دایره کاغذی می‌مانست که روی گونه‌هایش چسبانده باشند، لب‌های آراسته‌اش نیز کمان‌کاملی به رنگ سرخ تند بود و به نشان راز آمیزی می‌مانست که به دقت با کاغذ ارغوانی بریده و آنجا چسبانده باشند.

دادستان رو در رویش ایستاد.

«اسم شما چیست؟» تمپل پاسخی نداد. سرش را اندکی جنباند، چنانکه گویی دادستان مانع دیدش شده است، و همچنان به انتهای تالار زلزده بود. دادستان نیز اندکی جنبید و دوباره در مسیر نگاهش قرار گرفت و تکرار کرد: «اسم شما چیست؟» لب‌های تمپل جنبید. دادستان گفت: «بلندتر. بلند حرف بزنید. کسی قصد آزارتان را ندارد، اجازه بدهید این مردم شریف، این پدرها و همسرهای شما را بشنوند و ظلمی را که به شما شده مکافات کنند.»

رئیس دادگاه ابروان را بالا برده نگاهی به هوراس انداخت. اما

هوراس از جا نجنبید. سرش را اندکی خم کرده نشسته و دست‌ها را روی زانوانش به هم حلقه کرده بود.

تمپل گفت: «تمپل دریک.»

«سن شما؟»

«هیجده.»

«ساکن کجایید؟»

با صدایی که به سختی شنیده می‌شد گفت: «ممفیس.»

«کمی بلندتر حرف بزنید. این مردم قصد آزارتان را ندارند.»

اینجا آمده‌اند که ظلمی را که به شما شده مکافات کنند. قبل از اینکه به ممفیس بروید کجا زندگی می‌کردید؟»

«در جکسون.»

«آنجا اقوامی هم دارید؟»

«بله.»

«خواهش می‌کنم به این مردم شریف بگویید که...»

«پدرم.»

«مادرشان مرده؟»

«بله.»

«خواهری هم دارید؟»

«نه.»

«آیا تنها دختر پدرتان هستید.»

رئیس دادگاه باردیگر به هوراس نگاهی انداخت. هوراس بازهم از جانش نجنبید.

«بله.»

«از روز دوازدهم ماه مه امسال کجا زندگی می‌کردید؟» سرتیمپل

مختصر حرکتی کرد، طوری که انگار می خواست پشت سر دادستان را ببیند. دادستان در مسیر نگاهش قرار گرفت و چشم در چشمش دوخت. تمپل دو باره به او زلزد و طوطی وار پاسخ داد.

«پدرتان می دانست شما آنجا هستید؟»

«نه.»

«گمان می کرد کجا هستید؟»

«فکرمی کرد توی مدرسه هستم.»

«پس مخفی شده بودید، چون اتفاقی برای شما افتاده بسود که

جرأت نمی کردید...»

هوراس گفت: «اعتراض دارم! این سؤال مغرضانه است...»

رئیس دادگاه گفت: «وارد است. مدتی است که می خواهم به اتان اخطار کنم، آقای دادستان، اما وکیل مدافع به دلایل نامعلومی نخواست مداخله کند.»

دادستان به سوی ریاست دادگاه کرنشی کرد. به طرف شاهد برگشت و دوباره به چشمش چشم دوخت.

«صبح روز یکشنبه دوازدهم ماه مه کجا بودید؟»

«توی انبار.»

حضار آهی کشیدند، نفسی دسته جمعی که در سکوت دم کرده دمیده شد. چند تازره وارد آمدند، اما در انتهای تالار جمع شدند و همانجا ایستادند. سر تمپل باز هم جنبید. دادستان نگاهش را به خود جلب کرد و نگاه داشت. تا نیمه برگشت و به گودوین اشاره کرد و پرسید:

«آیا تاحال این مرد را دیده اید؟» تمپل با چهره ای خشک و تهی

به دادستان خیره شد. لحظه ای کوتاه، چشمانش، دو لك سرخ گونه هایش و لب هایش چون پنج شیء بی معنا بودند در دیس کوچکی به شکل قلب. «به جایی که اشاره می کنم نگاه کنید و بگویید.»

«بله.»
«اورا کجا دیدید؟»
«توی انبار.»
«در انبار چه می کردید؟»
«مخفی شده بودم.»
«از چه کسی مخفی شده بودید؟»
«از او.»
«از همین مرد که اینجا است؟ نگاه کنید که به کجا اشاره می کنم.»
«بله.»
«ولی شما را پیدا کرد؟»
«بله.»
«شخص دیگری هم آنجا بود؟»
«تامی هم بود. گفت که...»
«درون انبار بود یا بیرون؟»
«بیرون در ایستاده بود. مراقب بودم. می گفت اجازه نمی دهد...»
«يك لحظه صبر کنید. شما از او خواستید نگذارد کسی وارد شود؟»
«بله.»
«او در را از بیرون قفل کرد؟»
«بله.»
«ولی گودوین آمد تو؟»
«بله.»
«چیزی هم در دست داشت؟»
«هفت تیر داشت.»
«تامی سعی کرد جلویش را بگیرد؟»
«بله. گفت که...»

«صبر کنید. با تاملی چه کار کرد؟»

تمپل به او خیره شد.

«هفت تیری در دست داشت. آنوقت چه کار کرد؟»

«کشتش.» دادستان قدمی به عقب گذاشت. بی درنگ نگاه دخترک

به انتهای تالار رفت و همانجا ماند. دادستان برگشت و در مسیر نگاهش

ایستاد. تمپل سر تکان داد؛ دادستان چشم در چشمش دوخت و چوب ذرت

لکه‌دار را پیش چشمان تمپل گرفت. جمعیت آهی طولانی کشید.

«آیا تاحال این را دیده‌اید؟»

«بله.»

دادستان سر بر گرداند. «عالی جناب، آقایان، شما به این داستان

هراسناک و باور نکردنی که این دختر جوان گفته گوش دادید؛ مدرک جرم

را دیدید و اظهارات شهود را نیز شنیدید: من دیگر بیش از این به شکنجه

این طفل بی دفاع از پا افتاده...» جمله‌اش نیمه تمام ماند؛ سرهای کجابرگشت

و به مردی که آرام از راهروی مرکزی به سوی هیأت قضات پیش می آمد

چشم دوخت. مرد با گام‌هایی استوار پیش می آمد و هر یک از گام‌هایش را

چرخش سرهای سفید و خوش خوش آرام بقیه‌ها همراهی می کرد. موهای سفیدش

مرتب بود و سبیل کوتاه شد داشت روی پوست تیره‌اش به دو قطعه نقره

پرداخته می مانست، پوست پای چشمانش اندکی آویزان بود. شکمش

را که اندکی برجسته بود نیم تنه کتانی بی لکه‌ای می پوشاند. در یک دست

کلاهی حصیری داشت و در دست دیگر عصایی باریک و سیاه. بی آنکه

به این سو و آن سو نگاهی بیندازد، در میان همه آرامی که به آهی طولانی

می مانست آرام از راهروی مرکزی پیش می آمد. بی نیم نگاهی به تمپل

که همچنان به چیزی در انتهای تالار زل زده بود از کنار جایگاه شهود

گذشت. و چون دهنده‌ای که از نواریان مسیرش بگذرد در مسیر نگاه تمپل

قرار گرفت و جلوی نرده‌ای که بالایش رئیس دادگسار دست روی میز

گذاشته نیم خیز شده بود ایستاد و گفت:

«عالی جناب، آیا دادگاه این شاهد را مرخص می کند؟»

رئیس دادگاه گفت: «البته، جناب قاضی. البته قربان. متهم، آیاشما

اعتراضی دارید؟...»

پیرمرد آهسته بر گشت و بر فراز نفس های در سینه مانده و چهره های کوچک رنگ پریده سر بر افراشت و به شش تنی که در قسمت مدافعه نشسته بودند نگاه تحقیر آمیزی انداخت. پشت سرش شاهد از جان جنبیده بود. به همان حالت سکون کودکانه اش نشسته بود و نگاه تخدیر شده اش از فراز سرهای گذشت و به انتهای تالار می رسید. پیرمرد به سوزی او برگشت و دست دراز کرد. تمپل از جا نجنبید. جمعیت نفسش را بیرون دمید، و بی درنگ آن را فرو کشید و دوباره در سینه حبس کرد. پیرمرد به بازوی تمپل دست سایید. تمپل به سوزی او سر بر گرداند، در چشمان بی فروغش، بر فراز سه لکه پر رنگ بزکش چیزی جز مردمکش دیده نمی شد. دستش را در دست پیرمرد گذاشت و برخاست، کیف نقره ای از روی دامنش به کف تالار لغزید و خش خش مختصری برخاست، نگاهش همچنان به انتهای تالار دوخته بود، و پیرمرد با نوک کفش کوچک بر اوش کیف را به گوشه ای که میز هیأت منصفه به جایگاه قضات می پیوست و سلفدانی در آنجا قرار داشت سراند و سپس کمک کرد تا دخترش از جایگاه شهود بیرون بیاید. همچنانکه آن دو در راهروی مرکزی دور می شدند، جمعیت نفسی تازه کرد.

در نیمه راه راهرو دختر باردیگر ایستاد، بسا بالا پوش باز زیبایش باریک تر از پیش می نمود، و چهره خشکش بی حرکت بود، سپس دست در دست پیرمرد به راه افتاد. از راهرو پیش رفتند، پیرمرد کنارش سینه سپر کرده بود و به هیچ سو نگاهی نمی انداخت، خش خش آرام یقه همراهی. شان کرد. دختر دوباره ایستاد. آهسته دو تا شده، بازویش در دست پیرمرد کشیده می شد و خود را عقب می کشید، پیرمرد به سوزش خنم شد و چیزی

گفت؛ دختر، درهم شکسته و درمانده، دوباره به راه افتاد. چهار مرد جزانتر شق ورق کنار در ایستاده بودند. چون نگهبان‌ها ایستاده به‌روبرو چشم دوختند تا پیرمرد و دختر به آن‌ها رسیدند. آنگاه از جا جنبیدند و آن‌دور را احاطه کردند و سپس به‌هم فشرده دختر را از نظرپنهان کردند و به سوی در رفتند. آنجا ایستادند. همه می‌دیدند که تمپل درست در درگاه به چهار چوب درخورده دوباره دوتا می‌شود. انگار که به در چنگ می‌زد، آنگاه هر پنج مرد او را در میان گرفتند و دوباره کنار هم از در گذشتند و از نظر پنهان شدند. جمعیت تالار نفسی کشید: همه‌ای مبهم چون برخاستن باد. همه آرام آرام بالا گرفت، چون جریان‌کندی که سرریز شود از روی میز بلندی که زندانی و زن و کودک‌شان و هوراس و دادستان بخش و وکیل ممفیس نشسته بودند گذشت و هیأت منصفه را در نور دید و به جایگاه قضات سرکوفت. وکیل ممفیس استوار نشسته بود و گویی در عالم رؤیا به پنجره خیره مانده بود. کودک فریادی عصبی سرداد و شروع کرد به نالیدن.

زن گفت: «ساکت، هیسسسس...»

۲۹

هیأت منصفه به مدت هشت دقیقه جلسه داشت. وقتی هوراس دادگاه را ترك گفت آسمان روبه تاریکی می رفت. درشکته‌های بسته يكايك آماده رفتن می شدند. برخی از آنها می بایست ده دوازده کیلومتر را از میان روستاها طی کنند. نارسيسا در اتوموبیل منتظرش بود. هوراس آهسته از میان کارگران روستایی راه باز کرد و چون پیرمردان، سفت و سخت و با چهره‌ای درهم کشیده سوار شد. نارسيسا گفت: «می خواهی بروی خانه؟»

هوراس گفت: «بله.»

«کدام خانه؟»

هوراس تکرار کرد: «بله.»

نارسيسا پشت فرمان نشسته بود. موتورکار می کرد. نارسيسا به او نگریست، پیراهن تیره تازدای با یقه سفید آهار زده به تن داشت و کلاه سیاهی روی سر گذاشته بود.

«کدام خانه؟»

«خانه. فرقی ندارد. هر خانه‌ای که شد.»

از جلوی زندان گذشتند. کنار زرده‌های زندان، بیکاره‌ها،

روستایی‌ها و پسر بچه‌ها و جوان‌های و لگردد که گودوین و مأمور پلیس را تا آنجا بدرقه کرده بودند دیده می‌شدند. کنار در، زن با کلاه‌خاکستری توری دارش بچه را در آغوش گرفته ایستاده بود. هوراس گفت: «جایی ایستاده که مردش بتواند از پنجره ببیندش. بوی ژامبون می‌آید. شاید امشب قبل از اینکه مابه خانه برسیم، ژامبون بخورد.» آنگاه همچنانکه در اتوموبیل کنار خواهرش نشسته بود شروع کرد به گریستن. نارسيسا يکته‌واخت و کند می‌راند. چندی نگذشت که از شهر خارج شدند و ردیف‌های موازی پنبه تازه در دوسو به چرخش در آمده پشت سر ناپدید شدند، هنوز هم از سپیدی گل‌های افاقی در اطراف شیب‌اندکی باقی بود. هوراس گفت: «این بهار هم خیال تمام شدن ندارد. طوری که آدم به این فکر می‌افتد که نکند تعمداً در کار باشد.»

برای صرف شام ماند. در خوردن افراط نکرد. خواهرش در نهایت مهربانی گفت: «می‌روم بینم توی اتاق همه چیز مرتب است یا نه.» هوراس گفت: «بسیار خوب. لطف داری.» نارسيسا بیرون رفت. صندلی چرخدار میس جنی روی صفا‌ای قرار داشت با گیره‌های مخصوص نگه‌داشتن‌ها چرخ‌ها، هوراس گفت: «لطف دارد. چطور است بروم بیرون و پیپی چاق کنم؟» میس جنی گفت: «از کی تا حالا پیپ کشیدن توی خانه را ترك کرده‌ای؟»

هوراس دوباره گفت: «بله. خیلی لطف دارد.» از روی ایوان گذشت. «می‌خواستم اینجا بمانم.» خود را دید که ایوان را پشت سر گذاشته است و سپس سپیدی ناپایدار آخرین گل‌های افاقی را زیر پا لگد می‌کند؛ از دروازه آهنی بیرون می‌رود و به قلوه سنگ‌های جاده پا می‌گذارد. پس از حدود یک مایل اتوموبیلی از سرعتش کاست و او را دعوت به سوار شدن کرد. هوراس گفت: «متشکرم. دارم قبل از شام گشت

کوتاهی می‌زنم. الساعة برمی‌گردد.» پس از يك مایل دیگر توانست چراغ‌های شهر را ببیند. کورسویی بود هم‌پراز افق، واضح و نزدیک. همچنانکه نزدیکتر می‌شد، نور شدت بیشتری می‌گرفت. پیش از رسیدن به شهر صداها و همهمه‌ها را شنید. آنگاه مردم را دید، جمعیتی انبوه خیابان و حیاط مسطح و روباز را پر کرده بود و بالای آن تنه چهارگوش و چاك چاك زندان سایه افکنده بود. در حیاط، زیر پنجره میله‌دار مردی پیراهن پوشیده و بروی جمعیت ایستاده بود و به حالتی عصبی سر و دست تکان می‌داد. پشت پنجره خالی بود.

هوراس به‌سوی میدان رفت. کلانتر و بروی هتل و میان فروشنده‌های دوره‌گرد، در پیاده‌رو ایستاده بود. مرد فربه‌ی بود با چهره پهن و ابله‌انه‌ای که حالت اندیشناك چشمش را خنثی می‌کرد. گفت: «کاری نمی‌خواهند بکنند. زیاده از حد حرف می‌زنند و سروصدا می‌کنند. هنوز هم وقتش نشده. وقتی جماعتی بخواهد دست به کار بشود، این همه لفتش نمی‌دهد و ورنه می‌زنند. ضمناً جایی هم نمی‌رود که جلوی چشم همه باشد.» جمعیت تا پاسی از شب گذشته در خیابان ماند. البته از هیچ کس عمل خلافی سر نزد. طوری که انگار بیشتر آن‌ها برای تماشا آمده‌اند، تماشای زندان و آن پنجره میله‌دار، یا برای شنیدن حرف‌های مردی که با پیراهن ایستاده بود. پس از مدتی این مرد از حرف زدن باز ایستاد. آنگاه همه به راه افتادند و دور شدند، برخی به میدان و برخی هم به خانه‌های خود تا اینکه جز گروه کوچکی زیر چراغ پای مدخل میدان کسی نماند. در میان این عده دو پلیس موقت بودند و يك نفر نگهبان شب با کلاه پهن و روشن و چراغ قوه و ساعت و هفت تیرش. نگهبان شب می‌گفت: «حالا بروید خانه‌ها تان. نمایش تمام شد. تفریح تان را کردید. حالا بروید و بگیرید بخوابید.»

فروشنده‌های دوره‌گرد باز هم مدتی طولانی روی پیاده‌روی هتل

نشستند، هوراس نیز در میان آنها بود؛ قطار جنوب، ساعت يك از آنجا می‌گذشت. یکی از فروشنده‌ها گفت: «یعنی خیال دارند به همین راحتی‌ها بگذارند بزنند بچاك؟ چوب ذرنش را هم با خودش ببرد؟ شما مردم این شهر چه جور آدم‌هایی هستید؟ برای اینکه غیرتی بشوید چه کارتان باید کرد؟»

دومی گفت: «اگر شهر من بود آنقدر دوام نمی‌آورد که محاکمه‌اش کنند.»

سومی گفت: «حتی پاش به زندان هم نمی‌رسید، دختره کی بود؟»
«يك دختر مدرسه‌ای، خوشگل. ندیدیش؟»
«چرا، دیسدمش. بچه سال بود. بر شیطان لعنت. اگر من بودم از چوب ذرت استفاده نمی‌کردم.»

سپس میدان خلوت شد. ساعت یازده ضربه نواخت. فروشنده‌های دوره‌گرد به هتل رفتند و دربان سیاهپوست آمد و صندلی را کنار دیوار برد. سپس رو به هوراس کرد و گفت: «شما منتظر قطار هستید؟»
«بله. خبری ازش نداری؟»

«سر وقت می‌آید. ولی دو ساعت مانده. اگر دل‌تان می‌خواهد می‌توانید توی اتاق نمونه‌ها دراز بکشید.»
هوراس پرسید: «جداً؟»

سیاهپوست گفت: «من راه را نشان‌تان می‌دهم.» اتاق نمونه‌ها جایی بود که در آن فروشنده‌های دوره‌گرد کالاهای خود را به تماشا می‌گذاشتند. دیوانی در اتاق قرار داشت. هوراس چراغ را خاموش کرد و روی دیوان دراز کشید. می‌توانست درخت‌های ساختمان دادگستری را ببیند، و يك جناح ساختمان را که بر فراز میدان آرام و خلوت سر برافراشته بود. اما مردم نخواهیده بودند. می‌توانست بیداری را حس کند، در سرتاسر شهر همه بیدار بودند. با خود گفت: «به هر حال امکان نداشت بخوابم.»

صدای دوازده ضربه ساعت را شنید. سپس - نیم ساعتی پس از آن، یا بیشتر - از پنجره شنید که کسی می دود. صدای پای دهنده بلندتر از صدای سم اسب بود، در سرتاسر میدان و در دقایق آرام وقت خواب طنین می انداخت. آنچه هوراس می شنید صدایی مجرد نبود؛ چیزی بود در هوا که صدای دویدن پاها در آن محو می شد.

وقتی به راهرو و به سوی پلکان شتافت، نمی دانست که در حال دویدن است تا آنکه از پشت دری صدایی را شنید: «آتش! آ...» از جلوی در گذشته بود. به خود گفت: «من ترساندمش. لابد از اهالی سنت لوییس است و نمی داند اینجا چه کار باید کرد.» از هتل به خیابان دوید. پیشاپیش او صاحب هتل با هیأتی مسخره دویده بود؛ مردی بود تنومند که جلوی شلوارش را به مشت گرفته بود و بند شلوارش زیر پیراهن خوابش تاب می خورد، مشتی مو وحشیانه روی سرتاسش شاخ شده بود؛ سه مرد دیگر دوان دوان از جلوی هتل گذشتند. گویی از ناکجا سر می رسیدند یا از نیستی سبز می شدند و دوان دوان با لباس کامل وسط خیابان می پریدند. هوراس باخود گفت: «جایی آتش گرفته.» می توانست تابش آتش

را ببیند. در زمینه اش سایه تنومند و ددمنشانه زندان سیاهی می زد. مالك هتل که به شلوارش چسبیده بود گفت: «تسوی آن محوطه خالی است. من نمی توانم بروم. کسی توی دفتر نیست...»

هوراس دوید. پیشاپیش خود سیاهی های دیگری را در حال دویدن و پیچیدن به کوچه کنار زندان دید؛ آنگاه صدای آتش را شنید؛ صدای غضبناك آتش بنزین را. به کوچه پیچید. وسط محوطه ای خالی که روزهای بازار درشکه ها را آنجا می بستند، زبانه آتش را می دید. در زمینه شعله ها، سایه های سیاه به هیأتی جادویی پیدا بودند؛ فریادهای نفس بریده ای را می شنید؛ در وقفه ای ناپایدار مردی را دید که برمی گردد و می دود، گلوله ای از آتش شده بود و با این همه مخزن پنج گالنی بنزین

را همچنان در دست داشت و می‌دوید که در دست‌هایش با نوری فشفشه-مانند ترکید.

هوراس میان جمعیت که در اطراف کپهٔ بلند آتش میان محوطه حلقه زده بود، دوید. از يك سر حلقه نعره‌های مردی که مخزن بنزین در دستش منفجر شده بود بر می‌خاست، اما از کپهٔ آتش که در وسط می‌سوخت هیچ صدایی شنیده نمی‌شد. در میان شعله‌ها که زبانه‌های لغزان و غران خود را از توده‌ای سفید و داغ به‌هرسو می‌پیچاندند چیزی پیدا نبود جز سایهٔ مبهم چند الوار و تخته. هوراس به میان جمع دوید؛ بی‌آنکه بداند او را گرفته بودند؛ چیزی می‌گفتند، اما صداها را نمی‌شنید.

«و کیلش است.»

«این هم کسی که ازش دفاع می‌کرد. می‌خواست آزادش کند.»

«این را هم بندازید همان‌تو. هنوز آنقدر هست که و کیله را هم بسوزاند.»

«با و کیله هم همان کاری را بکنید که با یارو کردید. همان کاری را که با دختره کرد. فقط ما از چوب ذرت استفاده نکردیم. کاری کردیم که آرزوی چوب ذرت را کرد.»

هوراس صداها را نمی‌شنید. صدای مردی را که نعره زنان می‌سوخت نمی‌شنید. صدای آتش را نمی‌شنید، هرچند که آتش با همان سرکشی همچنان به آسمان زبانه می‌کشید، چنانکه گویی خوراک خود را در خود جسته و دست از هیاهو برداشته است: بد صدای غضبناکی می‌مانست که در میانهٔ کابوسی شنیده شود، غرشی بی‌صدا برآمده از ژرفنای آرام نیستی.

۳۰

مسافران قطارهای ایستگاه کینستون را پیرمردی به شهر می‌برد و برمی‌گرداند که اتوموبیل بزرگی در اختیار داشت که هفت سرنشین در آن جا می‌گرفت. پیرمرد باریک اندامی بود با چشمان خاکستری و سبیل خاکستری با گوشه‌های سپید. در روزگاران گذشته، پیش از آنکه شهر یکباره به مرکز صنایع چوب و الوار تبدیل شود، پیرمرد کشاورز بود، ملکی داشت، فرزند یکی از ساکنان آن ناحیه بود. به خاطر حرص و آز ملکش را از دست داد و از آن پس با درشکۀ تک اسبه‌ای راه میان شهر و ایستگاه را طی می‌کرد، با سبیل سفید مومی‌اش، کلاه سیلندرش و نیم‌تنه دنباله‌دار مندرسش، و مدام به فروشنده‌های دوره‌گرد می‌گفت که چطور زمانی جامعه کینستون را رهبری می‌کرده، و هنوز هم رهبری می‌کند، البته حال با درشکه‌اش.

هنگامی که دوران اسب‌سپری شد، اتوموبیلی خرید، و همچنان مسافران را به ایستگاه می‌برد و از آنجا برمی‌گرداند. همچنان سبیل مومی‌اش را داشت، هرچند که کلاه سیلندر جایش را به کلاه معمولی داده بود و کت دنباله‌دار هم به نیم‌تنه‌ای خاکستری با راه‌راه قرمز که خیاط‌های

محلهٔ یهودی‌های نیویورک دوخته بودند، بدل شده بود. وقتی هوراس از قطار پیاده شد پیرمرد گفت: «به‌به، شما یید. چمدانتان را بگذارید توی ماشین.» سوار شد. هوراس هم روی صندلی جلوی اتوموبیل و کنار دست راننده نشست. پیرمرد گفت: «یک قطار دیرتر آمدید.»

هوراس پرسید: «چطور؟»

«امروز صبح رسید. من بردمش خانه. خانم‌تان را می‌گویم.»

هوراس گفت: «که این‌طور. برگشته؟»

پیرمرد اتوموبیل را روشن کرد و عقب رفت و دور زد. اتوموبیلی بود خوب و قدرتمند که به نرمی حرکت می‌کرد. «کی منتظر آمدنش بودید؟...» به راه افتادند «شنیدم که آن یارو را توی جفرسون آتش زده‌اند. گمانم شما هم دیدید، نه؟»

هوراس گفت: «چرا. شنیدم که حرفش را می‌زدند.»

راننده گفت: «حقش را گذاشتند کف دستش. باید از دخترهامان

مواظبت کنیم. شاید به درد خودمان بخورند.»

پیچیدند و به خیابانسی وارد شدند. زیر تیر چراغ برقی، سر

چهارراهی، هوراس گفت: «همینجا پیاده می‌شوم.»

راننده گفت: «می‌برمتان تا درخانه.»

هوراس گفت: «نه، همینجا پیاده می‌شوم. مجبور نیستید دور بزنید.»

راننده گفت: «هرطور که دوست دارید. در هر حال پولش یکی

است.»

هوراس پیاده شد و چمدانش را بلند کرد. راننده نپرسید که به کمک احتیاج دارد یا نه. اتوموبیل به راه افتاد. هوراس چمدانش را برداشت، همان چمدانی که ده سال در گنجۀ خانۀ خواهرش مانده بود و صبح روزی که ناریسیا از او نام دادستان بخش را پرسیده بود با خود به شهر آورده بود.

خانه‌اش تازه ساز بود و روی قطعه زمینی زیبا و پوشیده از چمن قرار داشت. درخت‌ها، سپیدارها و افراهایی که خود او کاشته بود، هنوز جوان بودند. پیش از رسیدن به خانه، پردهٔ صورتی پنجرهٔ اتاق همسرش را دید. از پشت به‌خانه وارد شد و کنار اتاقش آمد و به درون اتاق نگاهی انداخت. همسرش در تخت دراز کشیده بود و مجله‌ای عریض را با جلد رنگارنگ می‌خواند. چراغ اتاقش حبابی صورتی داشت. روی میزیک جعبه شکلات باز مانده بود.

هوراس گفت: «من برگشتم.»

همسرش از بالای مجله نگاهش کرد.

گفت: «در عقب را قفل کردی؟»

هوراس گفت: «بله. می‌دانستم که الان... ببینم، تو امشب...»

«من امشب چه؟»

«لیتل بل. تلفن کردی...»

«که چه؟ رفته خانهٔ دوست‌های مهمانی. چرا نرود؟ چه دلیلی دارد

که برنامه‌هایش را تغییر بدهد و دعوت این و آن را رد کند؟»

هوراس گفت: «بله. می‌دانستم که الان... خوب، تو...»

«پریشب به‌اش تلفن کردم. برو در عقب را قفل کن.»

هوراس گفت: «بله. کار خوبی کرده. البته که کار خوبی کرده. فقط

خواستم...» تلفن در سرسرای تاریک روی میزی قرار داشت. شماره متعلق

به شبکهٔ روستایی بود؛ برقراری ارتباط مدتی به درازا کشید. هوراس

کنار تلفن نشست. در انتهای سرسرا را باز گذاشته بود. هوای شب

تابستانی، مبهم و آشوب‌زا از در به درون می‌لغزید. گوشی را در دست

گرفته، آرام به‌خود گفت: «شب برای پیرها طاقت فرساست. شب تابستانی

برای پیرها طاقت فرساست. باید برای این امر کاری کرد. قانونی لازم

است.»

بل از اتفاق صدایش زد، با صدای خاصی که همه هنگام دراز کشیدن دارند. «پیش شب به اش تلفن کردم. چرا مزاحمت می‌شوی؟»
 «می‌دانم. زیاد طولش نمی‌دهم.»

به دری که از آن باد مبهم آشوبزا به درون می‌وزید چشم دوخته گوشی را در دست داشت. جمله‌ای را که در کتابی خوانده بود تکرار کنان با خود گفت: «آرامش کمیاب‌تر از این‌هاست، آرامش کمیاب‌تر از این‌هاست.»

کسی به تلفن جواب داد. هوراس گفت: «الو! الو! بل؟»
 صدای بل، نازک و ضعیف از آن سرسیم به گوش رسید: «بله؟ چه خبر شده؟ اتفاقی افتاده؟»

هوراس گفت: «نه، نه، فقط خواستم به ات سلام کنم و شب بخیر بگویم.»

«چه کار کنی؟ چه خبر شده؟ ببینم، تو کی هستی؟» هوراس در سرسرای تاریک نشسته گوشی را در دست داشت.
 «منم، هوراس. هوراس، فقط خواستم...»

از آن سرسیم صدای کشمکشی آمد؛ نفس لیتل بل را می‌شنید؛ سپس صدای مردانه‌ای گفت: «الو، هوراس؛ اجازه بده تو را به یکی معرفی کنم...»

صدای نازک و ضعیف لیتل بل بلند شد: «هیس!» دوباره هوراس صدای کشمکش آن دو را شنید، لحظه‌ای سکوت برقرار شد. صدای لیتل بل شنیده شد: «دست بردار! هوراس است! من پیشش زندگی می‌کنم!»
 هوراس گوشی را به گوشش چسباند. صدای لیتل بل بی‌رمق بود، اما خونسرد، آرام، محتاط و شمرده. «الو، هوراس. ماما حالش خوب است؟»
 «بله. هر دو مان خوبیم. فقط خواستم به ات بگویم...»

«خوب، شب بخیر.»

«شب بخیر. بهات خوش می‌گذرد؟»
«بله. بله. فردا نامه می‌نویسم. نامه امروز دست مامان نرسید؟»
«نمی‌دانم. من همین...»
«شایدیادم رفت پست کنم. ولی، فردا فراموش نمی‌کنم. فردا نامه می‌نویسم. کار دیگری نداشتی؟»
«نه. فقط خواستم بهات بگویم...»
صدای قطع شدن تلفن را شنید؛ گوشی را آویزان کرد. نور اتاق همسرش به سرسرا می‌تابید. صدای همسرش را شنید: «در عقب را قفل کن.»

۳۱

پاپای برای دیدن مادرش به پنساکولا می‌رفت که در نیمه راه، در بیرمینگام، به اتهام قتل پلیس شهرکی در آلاباما در تاریخ ۱۷ ژوئن همان سال دستگیر شد، دستگیری‌اش در ماه اوت بود. شب ۱۷ ژوئن شبی بود که ردکشته شده بود و تمپل در فاصله اندکی از ناهار خوری بین راه، پاپای را پشت فرمان اتوموبیلی دیده بود.

هر سال تابستان پاپای دیدن مادرش می‌رفت. مادرش گمان می‌کرد که او کارمند شبانه یکی از هتل‌های ممفیس است.

مادرش دختر مدیره یک شبانه روزی بود. پدرش اعتصاب شکنی بود حرفه‌ای که شرکت تراموای استخداش کرده بود تا اعتصابی را در سال ۱۹۰۰ بشکند. مادرش آن‌هنگام در محله بازار شهر کار می‌کرد. سه شب پی‌درپی در تراموای روی صندلی کنار پدر پاپای نشست و به خانه رفت. يك شب اعتصاب شکن هم با او پیاده شد و تاخانه زن همراهی‌اش کرد.

زن گفت: «اخراجت نکنند.»

اعتصاب شکن گفت: «کی بخواهد اخراجم کند؟» با هم راه می‌-

رفتند. مرد لباس مرتبی پوشیده بود. «بقیه خیلی زود بساعت می شوند
استخدام بشوم. خودشان هم خوب می دانند.»
«کدام بقیه؟»

«اعتصابی ها. برایم ذره ای اهمیت ندارد که صاحب تراموای کی
هست. متوجهید؟ هر کسی که می خواهد باشد. پشت هر تراموای که شد
می نشینم. مخصوصاً اگر هر شب، همین ساعت ها مسیرم از این راه باشد.»
زن کنارش قدم می زد. گفت: «شما جدی حرف نمی زنید.»
مرد دستش را گرفت. «چرا، چرا. خیلی هم جدی حرف
می زنم.»

«گمانم ازدواج کردن تنان هم درست مثل کار تنان باشد، با هر که شد
ازدواج می کنید.»
مرد گفت: «کی همچو حرفی زده؟ این پدر سوخته ها پشت سرم
چیزی گفتند؟»

يك ماه پس از آن زن به مرد گفت که مجبورند ازدواج کنند.
مرد پرسید: «یعنی چه، چرا مجبور؟»
«جرات نمی کنم به اشان بگویم. مجبورم از اینجا بروم. جرات
نمی کنم.»
«حالا ناراحت نباش. برای من فرق ندارد. در هر حال هر شب
باید از اینجا بگذرم.»

به عقد هم درآمدند. مرد هر شب از آن حدود می گذشت و زنگ
تراموای رابه صدا در می آورد. گاهی به خانه می آمد. پولی به زن می-
داد. مادر زن از او خوشش می آمد؛ یکشنبه ها وقت شام با سر و صدا به
خانه می آمد و همه اهالی پانسیون را با نام کو چك صدا می زد، حتی پیرها
را. بعد يك روز دیگر برنگشت. وقتی تراموا می گذشت دیگر صدای
زنگش بلند نمی شد. آن هنگام اعتصاب به پایان رسیده بود. به مناسبت

کریسمس کارتی برای زن فرستاد؛ ناخوسى با نوارهای برجسته طلايى، از يکى از شهرهای جورجيا. رویش نوشته بود: «برو بچه‌های اينجاسعى دارند کار را فيصله بدهند. ولى خيلى لفتش مى‌دهند. شايد از اينجا هم جنب بخوريم تا اينکه يك اعتصاب درست و حسابى پيدا کنيم. ها، ها.»
زير کلمه اعتصاب خط کشيده بود.

سه هفته پس از ازدواج، درد زن شروع شد. آبستن بود. به پزشک مراجعه نکرد، چون دده سياهى علت ناراحتى اش را به او گفته بود. پاپاي روز کریسمس به دنيا آمد، همان روزى که کارت مرد هم به دست زن رسيد. ابتدا همه گمان کردند کور است، اما بعدها، با آنکه تا حدود چهار سالگى راه نمى‌رفت و حرف نمى‌زد، معلوم شد که کور نيست، در همين بين، دومين شوهر مادرش، مردى کوتاه قد و نحيف که سبيل پر پشت و نرمى داشت و در خانه کار مى‌کرد - همه پله‌های شکسته و ناودان‌های سوراخ را تعمير مى‌کرد و از اين قبيل کارها - يك روز بعد از ظهر با چک سفيد و امضا کرده‌ای برای پرداخت دوازده دلار بدهى به قصاب از خانه رفته بود. در بانک پس‌انداز هزار و چهار صد دلاری همسرش را بيرون کشيده و ناپديد شده بود.

دختر هنوز هم در بازار شهر کار مى‌کرد و مادرش مراقبت از بچه را به عهده داشت. يك روز بعد از ظهر، يکى از مشتری‌های شبانه‌روزی برگشت و ديد که اتاقش آتش گرفته. آتش را خاموش کرد؛ يك هفته بعد در سطل زباله‌اش چيزى را کشف کرد که در حال سوختن بود. مادر بزرگ از بچه مواظبت مى‌کرد. همه جا او را با خود مى‌برد. يك روز غروب از او اثرى نديدند. تمام اهل خانه به جستجو افتادند. يکى از همسايه‌ها مأموران آتش‌نشانی را خبر کرده بود و اين‌ها مادر بزرگ را در اتاق زير شيروانى پيدا کردند که داشت روی کف چوبى اتاق، آتش مشتی تراشه چسوب را لگد مى‌کرد. کودک روی تشکى همان کنار خوابيده بود.

پیرزن می گفت: «پدر سوخته ها می خواهند بچه ام را ببرند. می خواهند خانه ام را آتش بزنند.» فردای آن روز همه مشتری ها رفته بودند.

زن جوان کارش را رها کرد. تمام مدت در خانه بود. مادرش می گفت: «باید بروی بیرون و هوایی بخوری.»

«به قدر کافی هوا می خورم.»

مادرش می گفت: «می ترانی بروی بیرون و خرید خودت را بکنی. این طوری ارزانتر تمام می شود.»

«همین طوری به قدر کافی ارزان است.»

تمام حواسش به آتش بود؛ اجازه نمی داد حتی چوب کبریتی در خانه پیدا بشود. چند تایی را پشت آجری در دیوار بیرون خانه پنهان کرده بود. پاپای آن هنگام سه سال داشت. گرچه خوب غذا می خورد، اما هیچ کس گمان نمی کرد بیش از يك سال داشته باشد. پزشکی به مادرش گفته بود که به او تخم مرغ سرخ شده با روغن زیتون بخوراند. يك روز بعد از ظهر، پادوی خواربار فروشی که با دو چرخه به حیاط می آمد لغزید و افتاد. چیزی از بسته اش چکه می کرد. پسر ك پادو گفت: «تخم مرغ نیست، می بینید؟» از شیشه روغن زیتون بود. «روغن زیتون را باید به صورت قوطی بخرید. برای خورنده اش فرقی ندارد. می روم برای شمع عوضش کنم. شما هم لطف کنید و این زرده را تعمیر کنید. نکند دل تان می خواست گردنم را روی همین زرده بشکنم؟»

ساعت شش شد و برنگشت. تابستان بود. در خانه نه آتش بود و نه کبریت. دختر گفت: «تا پنج دقیقه دیگر برمی گردم.»

از خانه بیرون رفت. مادر بزرگ رفتنش را تماشا کرد. سپس كودك را در پتوی نازکی پیچید و خانه را ترك کرد. خیابان آن ها فرعی بود، درست کنار خیابان اصلی که فروشگاه ها و پولدارها با لیموزین هاشان

سر راه خانه برای خرید می ایستادند، وقتی به نبش خیابان رسید، اتوموبیلی درست جلوی پشایش کنار پیاده‌رو ایستاد. زنی پس از پیاده شدن به مغازه‌ای وارد شد و راننده سیاه‌پوستش را پشت فرمان تنها گذاشت. پیرزن به طرف اتوموبیل پیش رفت.

گفت: «نیم دلار می‌خواهم.»

مرد سیاه‌نگاهش کرد و گفت: «بله؟»

«نیم دلار. این بچه بطری را شکسته.»

مرد سیاه گفت: «آها.» به جیبش دست فرو برد. «وقتی این همه

گدا به طرف آدم دست دراز می‌کنند چطور انتظار دارند خوردم را گم نکنم. شما را خانم برای پول فرستاده اینجا؟»

«من نیم دلار می‌خواهم. این پسره بطری را شکسته.»

مرد سیاه گفت: «گمانم بهتر باشد بروم تو. به هر حال خودتان باید

مواظب چیزهایی که می‌خرید باشید. شما هم مثل من مدت‌هاست که خرید می‌کنید.»

زن گفت: «نیم دلار.» مرد سیاه نیم دلار به او داد و وارد مغازه شد.

پیرزن نگاهش می‌کرد. سپس پسر بچه را روی صندلی اتوموبیل نشاند

و دنبال مرد سیاه به راه افتاد. فروشگاه سلف سرویس بسود، مشتری‌ها

کنار نرده‌ای آهنی پشت سر هم به صف ایستاده بودند و آهسته پیش

می‌رفتند. مرد سیاه پشت سر زنی که از اتوموبیل بیرون آمده بود ایستاد.

مادر بزرگ می‌دید که زن چندین بطری رب و چاشنی را به دست مرد

می‌دهد و می‌گوید: «پولش يك دلار و بیست و پنج سنت است.» مرد سیاه

پول را به او داد. زن پول را گرفت و از کنارشان گذشت و به سوی دیگر

مغازه رفت. مادر بزرگ يك بطر روغن زیتون و ارداتی محصول ایتالیا

را با برچسب قیمتش دید. با خود گفت: «بیست و هشت سنت دیگر

هم دارم.» پیش رفت و به برچسب‌ها نگاه می‌کرد تا اینکه یکی را دید

که رویش نوشته بود بیست و هشت سنت. دفت قالب صابون حمام بود. با آن دو بسته از فروشگاه بیرون آمد. پلیسی در گوشه‌ای ایستاده بود. پیرزن به او گفت: «کبریت‌م تمام شده.»

مأمور پلیس پرسید: «چرا وقتی آن تو بودید، نخریدید؟»

«یادم رفت. خودتان بهتر می‌دانید خرید با بچه یعنی چه.»

مأمور پلیس گفت: «بچه کو؟»

پیرزن گفت: «توی فروشگاه‌های این‌ها را خریدم.»

مأمور پلیس گفت: «شما باید بروید توی کارنمایش. چندتا کبریت

می‌خواهید؟ من فقط یکی دو تایی دارم.»

زن گفت: «یکی کافی است. من هرگز با بیشتر از یکی آتش روشن

نمی‌کنم.»

مأمور پلیس گفت: «حتماً باید بروید تسوی کار نمایش. تمام

تماشاخانه را زیر و رو خواهید کرد.»

پیرزن گفت: «همین خیال را هم دارم. می‌خواهم تمام خانه را

زیر و رو کنم.»

«کدام خانه؟» مأمور پلیس نگاهش می‌کرد. «گداخانه؟»

پیرزن گفت: «زیر و روش می‌کنم. فردا روزنامه‌ها را نگاه کنید.

امیدوارم اسمم را درست بنویسند.»

«مگر اسم شما چیه؟ کالوین کولیدج؟»

«نه، آقا این اسم پسر است.»

«آها. پس برای همین این همه موقع خرید دچار دردسر شدید؟»

شما حتماً باید بروید توی کار نمایش... دوتا چوب کبریت بس است؟»

تا آن زمان سه بار از آن محل به آتش‌نشانی تلفن شده بود،

۱. Calvin Coolidge، سی‌امین رئیس‌جمهور آمریکا (۱۹۲۴-۱۹۲۸).

بدخاطر برنامه‌های صرفه‌جویانه اقتصادی‌اش بدخست مشهور بود..م.

بنابر این هیچ شتابی به خرج ندادند. نخستین کسی که از راه رسید دختر پیرزن بود. در قفل شده بود و وقتی مأمورین آتش نشانی رسیدند و در را با تبر شکستند دیگر از خانه چیزی نمانده بود. پیرزن از یکی از پنجره‌های طبقه بالا که از میانش دود به بیرون می‌پیچید خم شده بود و می‌گفت: «پدر سوخته‌ها! به خیال‌شان می‌توانند بچه‌ام را بگیرند. به‌اشان گفته بودم که نشان‌شان می‌دهم. گفته بودم.»

زن گمان می‌کرد که پاپای هم از بین رفته است. او را که جیغ می‌کشید نگاه داشتند و در همین حال چهره پیرزن که نعره می‌زد میان دود ناپدید شد و چهارستون خانه فرو ریخت؛ در همین لحظه بود که زنی همراه مأمور پلیسی که پاپای را در آغوش داشت، او را یافت: زن جوانی را با چهره‌ای جنون‌زده، و دهان باز، که بهت‌زده به فرزندش می‌نگریست و با هر دو دست آهسته موهایش را از روی شقیقه‌ها پس می‌زد. هرگز کاملاً بهبود نیافت. با کار سخت و کمبود هوای آزاد و تفریح و بیماری که همسر کوتاه مدتش برایش به میراث گذاشته بود، در شرایطی بسر نمی‌برد که بتواند چنین ضربه‌ای را تاب آورد و گاهی حتی هنگامی که فرزندش را در آغوش گرفته بود و برایش آوازی خواند، اتفاق می‌افتاد که باز هم یقین کند که برای همیشه از کف اورفته است.

پاپای با مرده‌ها چندان فرقی هم نداشت. تا پنج سالگی يك تار مو روی جمجمه‌اش نبود، در این سن او را برای دوره آمادگی به مدرسه‌ای گذاشته بودند: کودکی بود نحیف و نزار با معده‌ای چنان حساس که کمترین تخطی از رژیم سختی که پزشك برایش تعیین کرده بود او را به تشنج می‌انداخت. پزشكش گفته بود: «الکل ممکن است مثل زهر او را بکشد. ضمناً هرگز به معنای واقعی مرد نخواهد شد. ممکن است با مراقبت کمی بیشتر زنده بماند، اما هرگز از این که هست بزرگتر نخواهد شد.» پزشك این جملات را به زنی می‌گفت که روزی که مادر بزرگ پاپای خانه

را سوزاند اورا در اتوموبیل خود پیدا کرده بود. زن از پزشك تقاضا کرده بود تا پسرک را زیر نظر قرار دهد. بعد از ظهرها و تعطیلات پسرک را به خانه خود می برد و او می توانست آنجا به تنهایی بازی کند. روزی تصمیم گرفت برای او جشن کودکانه ای برگزار کند. ماجرا را به پسرک گفت، برایش يك دست لباس نو خرید. وقتی بعد از ظهر جشن فرا رسید و مهمان ها يكايك از راه رسیدند، از پاپای اثری نبود. سرانجام پیشخدمتی پی برد که در یکی از دستشویی ها قفل شده است. پسرک را صدا زد، اما کسی پاسخی نمی داد. کسی را دنبال قفل سازی فرستادند، اما در همین لحظه زن که وحشت زده بود، گفت که با تبر در را بشکنند. دستشویی خالی بود و پنجره اش باز. پنجره به بامی کوتاه تراز بام خانه منتهی می شد که از آن ناودانی به سوی زمین سرازیر می شد. اما آنجا هم از پاپای اثری نبود. روی کف دستشویی قفسی نئی بود که در آن دوبرغ عشق را نگه می داشتند؛ کنار قفس، پرنده ها افتاده بودند و قیچی خونالودی که با آن پرنده ها را زنده زنده قطعه قطعه کرده بود.

سه ماه پس از آن، به تقاضای یکی از همسایگان مادرش، پاپای دستگیر شد و او را به دارالتأديب فرستادند. بچه گربه تقریباً بزرگی را با همان روش پیش تکه تکه کرده بود.

مادرش علیل بینوایی بیش نبود. زنی که کوشیده بود پاپای را رام کند از مادرش مراقبت می کرد، کارهای قلاب دوزی و غیره به او سفارش می داد. پس از آزاده شدن پاپای - پنج سال که گذشت، به خاطر رفتار شایسته اش و به این دلیل که بهبود یافته است، آزادش کردند - از موبیل و سپس از نیوارلثان و پس از آن از ممفیس سالی یکی دوبار برای او نامه می نوشت. هر تابستان به دیدن مادرش می رفت. بالباس سیاه تنگش و ظاهر موفوق و آرام و اندام باریك و سیاه پوش و حالت گوشه گیرانه اش می آمد. به مادرش گفته بود که درمتملی کارشبانه می کند؛ و به اقتضای حرفه اش مانند پزشك ها یا

و کلا شهر به شهر در سفر است.

وقتی آن تابستان به خانه مادری برمی گشت او را به اتهام قتل مردی در زمانی که طی آن در شهری دیگر مردی دیگر را کشته بود دستگیر کردند - او را که کسب و کارش پر رونق بود و نمی دانست با پولش چه کند و در چه راهی به مصرف برساند، چون می دانست که الکل مثل زهر او را خواهد کشت، او را که دوستی نداشت و هرگز زن به خود ندیده بود و می دانست که هرگز هم نخواهد دید - او هم گفت: «مذهب را شکر!» و به سرتاسر سلول زندان شهری که مأمور پلیس در آن کشته شده بود نگاهی انداخت، دست آزادش (دست دیگرش با دستبند به دست افسری که او را از بیرمینگام آورده بود متصل بود) با سیگاری که از جیب خود بیرون کشیده بود ورمی رفت. گفتند: «بگذارید بفرستد دنبال و کیلش، ازش اقرار بگیرد. می خواهید تلگراف بزنید؟»

گفت: «نه.» نگاه سرد و لغزنده اش از روی تخت و پنجره کوچک کنار سقف و در میله دار که نور از آن به بیرون می تابید سرید. دستبند را باز کردند، شعله کوچکی، انگار از دست پاپای، به هوای خفه زبانه کشید. سیگارش را روشن کرد و چوب کبریت را به طرف در پرتاب کرد. «و کیل می خواهم چه کنم؟ من هرگز نوی - اسم این جهنم دره چه بود؟» گفتند: «یادت رفته، هان؟»

دیگری گفت: «از این به بعد یادش نمی رود.»

اولی گفت: «فردا صبح اسم و کیلش هم یادش می آید.»

او را تنها گذاشتند تا روی تخت سیگارش را بکشد. صدای بسته شدن درها را شنید. گهگاه صداهایی را از سلول های دیگر می شنید؛ جایی در انتهای راهرو مرد سیاهی آوازی خواند. پاپای روی تخت دراز کشید و پاهایش را با کفش های سیاه براق و کوچکش روی هم انداخت. گفت: «مذهب را شکر!»

صبح فردای آن روز قاضی از او پرسید که آیا به وکیل‌ی احتیاج دارد یا نه.

گفت: «که چه کار کنم؟ دیشب به‌اشان گفتم که هرگز به‌عمرم پاپایم به اینجا نرسیده. آنقدرها از شهرتان خوشم نمی‌آید که غریبه دیگری را هم به خاطر هیچ و پوچ بکشانم اینجا.»

قاضی و دستیارش لحظه‌ای باهم مشورت کردند.

قاضی گفت: «بتر است وکیل‌تان را احضار کنید.»

پاپای گفت: «بسیار خوب.» سر برگرداند و روبه جمعیت کرد و گفت: «هیچ کدام از شما غربتی هادنبال یک کار کوچکی بگروزه نمی‌گردید؟» قاضی به میز کوفت. پاپای به او پشت کرد، شانه‌های باریکش اندکی بالا ایستاد، دستش به سمت جیبی که سیگارش را در آن می‌گذاشت جنبید. قاضی برایش وکیل تسخیری انتخاب کرد، جوانی که تازه از دانشکده حقوق بیرون آمده بود.

پاپای گفت: «برایم سرسوزنی اهمیت ندارد که دارم بزنند. زود قال قضیه را بکنید.»

قاضی به او گفت: «در هر صورت نمی‌توانید آزادی مشروط درخواست کنید.»

پاپای گفت: «نه بابا.» سپس رو به وکیلش کرد و گفت: «خوب، جک. بجنب. همین الان توی پنساکولا منتظرم هستند.»

قاضی گفت: «زندانی را به سلولش راهنمایی کنید.»

وکیل پاپای چهره‌ای زشت و حالتی با حرارت و جدی داشت. با نوعی شور و شوق کربیه یکریز حرف می‌زد و در همین حال پاپای روی تخت لم داده، کلاهش را روی چشمانش پایین کشیده سیگار دود می‌کرد و چون ماری که برای گرم شدن در آفتاب دراز کشیده باشد، کمترین حرکتی در او دیده نمی‌شد مگر حرکت متناوب دستی که سیگار را به دهانش

می گذاشت. سرانجام گفت: «ببین. من که قاضی نیستم. این حرف‌ها را برو به خودش بزن.»

«ولی من در هر حال باید...»

«البته. برو به‌اشان بگو. من چیزی از این قضیه نمی‌دانم، حتی آنجا نبودم. برو بیرون گشتی بزن حالت جا می‌آید.»

محاكمه يك روز به درازا کشید. ضمن اینکه یکی از همکاران مقتول و يك سيگار فروش و يك دختر تلفنچی شهادت می‌دادند و وکیلش با آمیزه‌ای از شور و حرارت ناشیانه و بلاهت مجدانه‌اش گفته‌ها را رد می‌کرد، پاپای روی صندلی‌اش یله داده بود و از فراز سر هیأت منصفه به بیرون نگاه می‌کرد. گاهی خمیازه‌ای می‌کشید؛ دستش به سوی جیبی که سیگاراش را در آن می‌گذاشت می‌رفت، سپس به خود مسلط می‌شد و دستش در زمینه سیاه پارچه لباسش، بی‌حرکت و عاقل می‌ماند، دستی بی‌جان که انگار از موم بود، دستی کوچک و از شکل افتاده، درست چون دست عروسک‌ها.

هیأت منصفه هشت دقیقه جلسه داشت. ایستادند و نگاهش کردند و گفتند گناهکار است. بی‌حرکت، در همان وضعیت پیشین، در سکوت چند دقیقه‌ای نگاه‌شان را به آن‌ها برگرداند. سپس گفت: «به، تو را به خدا تماشا کنید.»

قاضی چکشش را چند بار به میز کوفت؛ افسری به بازوی پاپای دست سایید.

وکیل کنارش شتافته من و من کنان گفت: «من تقاضای تجدید نظر می‌کنم. در همه دادگاه‌ها با این‌ها می‌جنگم...»

پاپای گفت: «البته.» روی تخت دراز کشیده بود و سیگار می‌کشید: «ولی نه اینجا. حالا بزن بچاک. برو، بگذار باد بیاید.»

دادستان بخش داشت خود را برای دادگاه تجدید نظر آماده

می کرد، گفت: «خیلی راحت بود. واکنشش را دیدید؟ دیدید چه راحت گوش داد؟ انگار که داشت به آوازی گوش می داد، و حوصله اش را نداشت که بدش بیاید یا خوشش بیاید، و رئیس دادگاه هم داشت برایش قرائت می کرد که چه روزی می خواهند طناب دار را گردنش بیندازند. احتمالاً یکی از وکلای ممفیس بیرون دیوان عالی منتظر تلگرافش است. این ها رامی شناسم، همین لات ها هستند که عدالت را مضحکه خودشان می کنند، طوری که حتی وقتی محکومیت اعلام شد، هر کسی می داند که پایه و اساسی ندارد.»

پاپای سراغ کلیددار زندان فرستاد و يك اسکناس صد دلاری به او داد. وسایل اصلاح و سیگار می خواست. به او گفت: «باقیش را نگه دار و هروقت همش دود شد خبرم کن.»

کلیددار گفت: «فکر نمی کنم مدت زیادی اینجا سیگار دود کنی. این دفعه يك و کیل درست و حسابی گیرت می آید.»

پاپای گفت: «او دکلن یادت نرود. اد پای نود.» ادپینود^۱ را به این شکل تلفظ می کرد.

تابستان ابر گسرفته ای بود اندکی خنك. به سلول نور مختصری می تابید و تمام مدت در راهرو چراغی روشن بود که به صورت چهارخانه درشت و رنگ پریده ای به سلول می تابید و به تخت می رسید، به جایی که پاهای پاپای دراز می شد. کلیددار صندلی به او داده بود که از آن به جای میز استفاده می کرد؛ روی آن ساعت ارزان قیمتی قرار داشت و يك جعبه سیگار و يك کاسه سوپخوری ترك خورده پراز ته سیگار، و روی تخت دراز کشیده سیگار می کشید و به پاهایش زل می زد، و به همین حال روزها یکی پس از دیگری سپری می شدند. برق کفش هایش از بین رفت، نیم تنه و شلوارش به اتو کشیدن احتیاج پیدا کرد، چون به خاطر هوای

1. Ed Pinaud

خنك سلول سنگی تمام مدت با همان‌ها می‌خوابید.

روزی کلیددار به او گفت: «بعضی‌ها می‌گویند که آن مأمور پلیس خودش باعث مرگ خودش شده، یکی دوبار نامردی‌هایی کرده که مردم یادشان است.» پاپای کلاهش را روی چهره‌اش کشیده سیگار می‌کشید. کلیددار گفت: «شاید تلگراف‌رانی فرستاده باشند. دلت می‌خواهد تلگراف دیگری برایت بفرستم؟» به میله‌ها تکیه داده می‌توانست پاهای پاپای را ببیند، پاهای باریک و سیاه و بی‌حرکتش را که از ساق به بالا در شکل ظریف تنش مبهم می‌شد، کلاهش را روی چهره برگشته‌اش کج خوابانده و سیگار را در یکی از دست‌های کوچکش گرفته بود. پاهایش در سایه قرار داشت؛ در سایه بدن کلیددار که روی میله‌ها خمیده بود. کلیددار پیشنهاد کرد که برایش مجله و یک دسته ورق بازی بیاورد.

پاپای گفت: «که چه کار کنم؟» سرش را بالا آورده برای نخستین بار به کلیددار نگاهی انداخت. در چهره رنگ‌پریده و بی‌چین و چروکش، چشمانش مانند نوک چسبنده تیرهای بازیچه کودکان گرد و نرم بود. آنگاه دوباره دراز کشید. کلیددار از آن پس، هر روز صبح، روزنامه لوله‌شده‌ای را از لای در به درون می‌انداخت. روزنامه‌ها روی کف سلول می‌افتاد و همانجا می‌ماند، روی هم تلنبار می‌شد و بی‌آنکه باز شود، آهسته‌آهسته در اثر وزن خود که هر روز بیشتر از پیش می‌شد صاف می‌شد.

وقتی سه روز فرصت داشت، و کیلی از ممفیس رسید. بی‌آنکه پاپای او را بخواهد، به سلول شتافت. تمام صبح آن روز کلیددار صدایش را می‌شنید، صدای خواهش و تمنا و فحش و ناسزایش را؛ ظهر که شد صدایش گرفته بود، از زمزمه‌ای بلندتر نبود.

«خیال‌داری همین‌طوری دراز بکشی و بگذاری که...»

«من حالم خوب است. من که دنبالت نفرستادم. خودت را

بکش کنار.»

«دلت می خواهد دارت بزنند؟ پس موضوع همین است؟ خیال داری خود کشی کنی؟ یعنی این قدر از پول در آوردن خسته ای که... آنهم تو با آنهمه زبر و زرنگی...»

«يك بار به ات گفتم. به قدر کافی دیدمت.»

«خیال داری بگذاری يك قاضی ترازه سر از تخم در آورده دارت

بزنند؟ اگر بروم و به برویچه های ممفیس بگویم، باورشان نمی شود.»

«پس به اشان نگو.» چند لحظه ای دراز کشید و در این حال و کیل با

ناباوری آمیخته به غضب و پریشانی نگاهش می کرد. پاپای گفت: «کثافت.

های دهاتی! تو را به خدا، حالا بزن بچاك. به ات که گفتم. من همین طوری

راحتم.»

آخرین شب بود که کشیشی وارد سلول شد و گفت: «اجازه

می دهید باشم ادعا کنم.»

پاپای گفت: «البته. بفرمایید. خیال کنید من نیستم.»

کنار تخت که پاپای رویش دراز کشیده بود و سیگار می کشید

کشیش زانوزد. پس از مدتی کشیش صدای برخاستن و دور شدنش را از

تخت و سپس برگشتنش را شنید. وقتی از جا برخاست پاپای روی تخت

دراز کشیده بود و سیگار می کشید. کشیش به پشت سرش نگاه کرد، به جایی

که جنبیدن پاپای را از آن شنیده بود و آنجا، پای دیوار دوازده علامت را

با فواصل معین دید که انگار با کبریت سوخته نشانه گذاری شده بود.

فاصله خالی میان علامت ها با ته سیگارهایی کنار هم ردیف شده پر شده

بود. پیش از رفتنش دید که پاپای برمی خیزد و کنار دیوار می رود و دو ته

سیگار دیگر را خاموش می کند و به دقت کنار بقیه می چیند.

درست پس از ساعت پنج کشیش برگشت. همه فواصل جز فاصله

دوازده هم پر شده بود. آخرین فاصله يك ربع کم داشت. پاپای روی

تخت دراز کشیده بود. گفت: «برویم.»

کشیش گفت: «نه. هنوز نه. سعی کنید دعا کنید. سعی کنید.»
پاپای گفت: «چشم. شما شروع کنید.» کشیش دوباره زانو زد.
شنید که پاپای يك بار برمی خیزد و عرض اتاق را طی می کند و سپس
برمی گردد.

ساعت پنج و نیم کلیددار آمد. گفت: «این را آورده ام.» مشت گره
کرده اش را بی صدا از لای میله ها دراز کرد. «باقی پولت، باقی آن صد
دلاری که نشد... آورده ام... چهل و هشت دلار است. صبر کن؛ دوباره
می شمرمش. نمی دانم دقیقاً چقدر شد، ولی می توانم صورت خریدم را
بهات بدهم، این هم...»

پاپای بی آنکه از جا بجنبد، گفت: «نگه اش دار. برای خودت يك
طوقه بخربازی کن.»

ساعت شش سراغش آمدند. کشیش دستش را زیر آرنج پاپای
گذاشته همراهش رفت، وزیر پله ها به دعا ایستاد، و درهمین حال طناب دار
را از روی موهای روغن زده و براق پاپای گذراندند و موهایش را آشفته
کرده حلقه طناب را بستند. دست هایش بسته بود، بنابراین شروع کرد به
تکان دادن سرش، موهایش را به عقب می راند و هر بار دوباره سرازیر می شد،
و درهمین حال کشیش دعا می خواند و دیگران هر يك با سرهای آویزان در
جای خود بی حرکت ایستاده بودند.

پاپای شروع کرد به تکان دادن مختصر گردنش به جلو. «پیست!»
و این پیست گفتن چون دشنه ای رشته صدای کشیش را برید. «پیست!»
کلانتر نگاهش کرد، پاپای از تکان دادن گردنش باز ایستاد و بی حرکت
ماند، چنانکه گویی شیئی را روی سرش به حالت تعادل نگاه داشته باشد.
گفت: «موهایم را مرتب کن، جك.» کلانتر گفت: «الساعه برایت مرتبش
می کنم.» و درهمین حال دریچه زیر پایش را گشود.

روزی بود خاکستری، تابستانی خاکستری، و سالی خاکستری، در خیابان‌ها پیرمردها پالتومی پوشیدند و در باغ لوگزامبورگ، وقتی تمپل و پدرش می‌گذشتند، زن‌ها شال‌های بافتنی را به‌دور خود کشیده بودند و حتی مردهایی که مشغول بازی با توپک‌های فلزی بودند نیم‌تنه و کلاه پوشیده بودند و زیر سایه غم‌انگیز بلوط‌ها صدای خشک فلز و فریادهای نامنظم کودکان فضای پاییز را در خاطر زنده می‌کرد، پاییز موقر و روبه زوال و دور دست را. از آن سوی فلکه و نرده‌های سبک یونانی‌اش، آنجا که جمعیت گرد می‌آمد، و آنجا که بانوری خاکستری به‌رنگ و بافت آبی که از فواره به‌استخر می‌ریخت پر شده بود، نوای مداوم موسیقی به گوش می‌رسید. آن دو همچنان می‌رفتند، از کنار استخر که کودکان و پیرمردی با بالاپوش مندرس قهوه‌ای کشتی‌های بازیچه را روی آب می‌رانند گذشتند و دوباره به میان درختان رسیدند و روی نیمکتی نشستند. بی‌درنگ پیرزن فرتوتی با چالاکی پیش آمد و پنج سو به جیب زد.

زیر کلاه فرنگی دسته‌ای با لباس آبی پررنگ نظامی قطعانی از ماسنه^۱ و اسکریابین^۲ و برلیوز را می‌نواختند که به لایه نازکی از چایکوفسکی رنجدیده روی تکه‌ای نان بیات می‌مانست. و نور بی‌جان، خیس و براق از شاخه‌ها روی کلاه فرنگی و قارچ تیره چترها می‌چکید. سنج‌ها، پرصدا و پرطنین به‌هم می‌ساییدند و در نور سبز و غلیظ که چون امواج بلند و غم‌انگیزی بر سرشان می‌پاشید فرو می‌مردند. تمپل پشت دستش خمیازه کشید، سپس قوطی پودرش را بیرون کشید و باز کرد و چهره کوچک‌کش را گرفته و ناراضی و غمزده دید، کنار او پدرش نشسته بود. دست را روی دسته عصایی رویهم گذاشته و روی سیل پر پشت چون نقره یخ بسته‌اش نم نشسته بود. تمپل قوطی پودر را بست و

1. Massenet

2. Scriabine

نگاهش از زیر کلاه تازه زیبایش گویی امواج موسیقی را دنبال کرد و در صدای رو به زوال سنج‌ها، در آن سوی استخر و در نیم دایره درختانی که میان فواصل تیره‌شان ملکه‌های آرام بی‌جان در قالب مرمر پرلک و پس در اندیشه فرو رفته بودند، و در آسمان که مدهوش و شکست خورده در آغوش فصل باران و مرگ فرو افتاده بود، محو شد.

